

لا اله الا الله محمد رسول الله  
صلى الله تعالى عليه وسلم

Ayasofya  
3914



أما هو

٢٩١٤

فقد

وقد السلطان الادب الارب وحلته احكام الحسب  
السماح الذي علم الاعداء بالعلم الادب ودارمطام الصفر  
وعلمهم علم السلطان السلطان السلطان السلطان السلطان  
محمود السلطان السلطان السلطان السلطان السلطان  
في العالمين سلاسله وراياهم السلطان  
ويعالي في صفي طاهر لمعنه ما يكون  
السر من المحرم من محرم







دوان

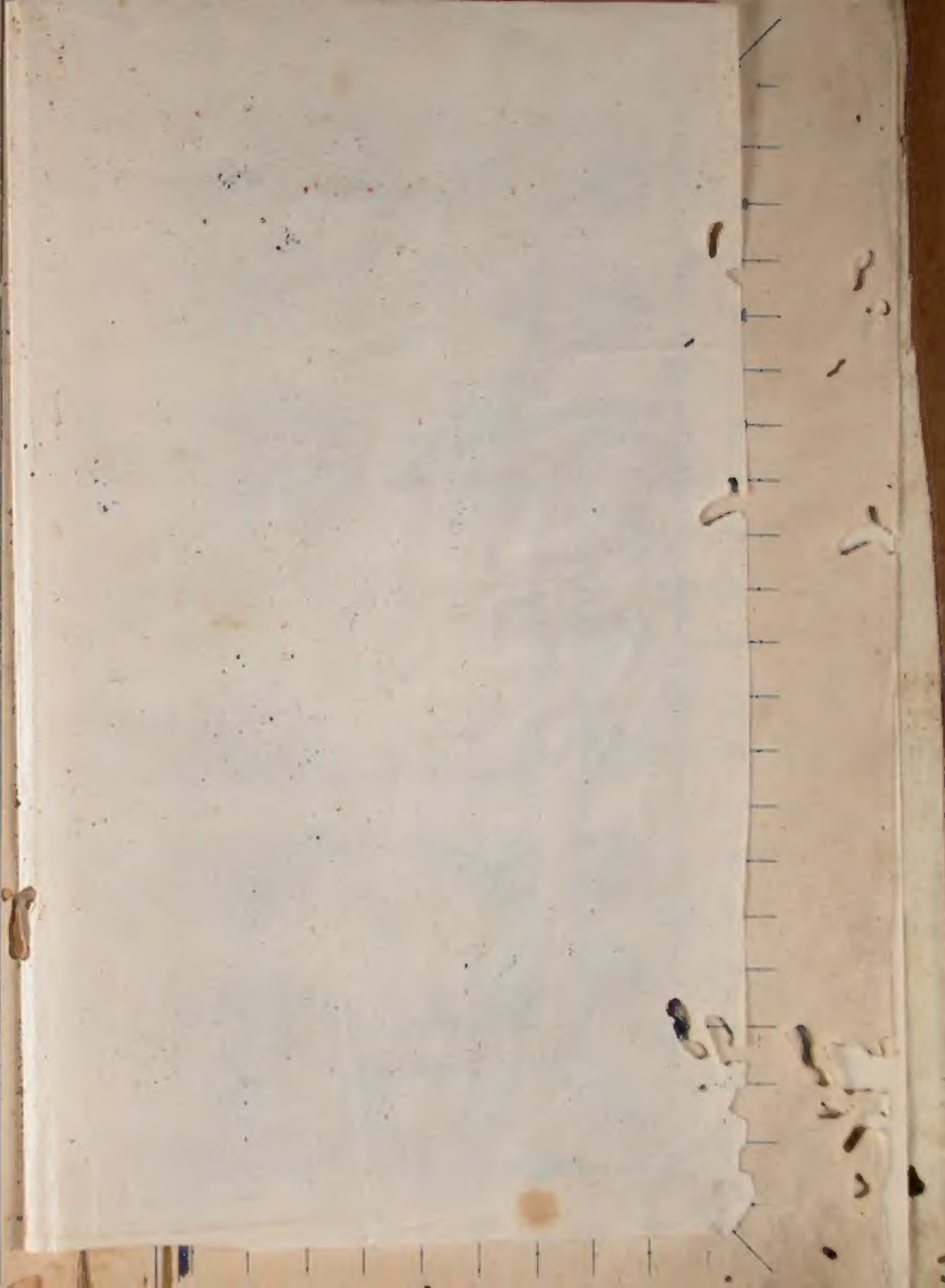
ای حاکم جهان و جهان داور  
محدث همه بدایع و توسیع  
بخت تو کرد و او غرضش لیل و نهار  
از آفتاب شمع ز از ماه و شبیم

دوان





در چرخ از سینه نوری نماند  
کز تنگیز و نملاد بختی بودیم  
نفسم کیت تا تو از آن دورم از دور  
فانغ از آن خشت و از خشت چم





میهم محمد است چشم عالم است	خود مردم و چشم جهانند این دویم
هر کار در یقین تمام اخلاص تو به است	یا چون بکسب نه بر سر کنش بود مقیم
آخر نه جاده نایب لعل کرم از تو یاست	آن در که بود و چند کسی در عرب یتیم
انصاف بود که پاکشت نگیرد	انصاف چیست از ره معنی بین دویم
ای مالکی ملک بقا از تو شد کسیر	روئی خالق که خلق رسول از تو شد عظیم
این نعمت اندکست که ز انعام دویم	طبعی چنین لطیف و ضمیری چنین منیم
انشای این قصیده که دال سعادت	در سال نوال بود بر و بر فرود و مہم
از راه فکر حاصل شد بگریم	لیک از عرب عواقب کجای کی عظیم
در گفتنای من مد انصاف و من ظلم	بهرام گور مایه رحمت بلا ایشم
مار ابد از ضرب شاعت عطیه کن	نقدی چنان مره که بود سکه اش سلیم
مرغان خوشتر نوا کرد آری در و بخت	بیم بخشی بکن بر و ماندگان تیم
در شکستای هم و امید تو قلام	چون کای بر آید تو افتاد پس چه بیم
چون راست گشته اند که نام تو شد کرم	این هم دروغ نیست که میخوانستیم
که از حسن نیاید فعلی چه نام او	خونی ز رحمت تو پندست یا بیم

ای رقم زان بر سپید و سیاه	وز درون و بیرون با آگاه
دست لطف تو نقش نامید	فیض فضل تو تشنه شوی کین
ای خلیفان از تو حجت کوی	وی غنی ز غنم از تو حاجت خواه
نیست جز تو خدا حکم است	شهادت برین حدیث گواه
ز بنیست است خلافت ملک	یافت از جند ملائک راه
و آنکه بکلم یافت بر سر کن	و آنکه تسلیم گشت در بن چادر
تر روشن دل که چون خود شود	بر و بر طارم چه چارم راه
روز بازار شب روی کرد	روزه ایوان و شب خلعت گاه
آخرین روز هم بیدار شد	شجسته لا اله الا الله

**ایضا**

آلهی جسم کن کالود کلام	بخون دهن سحر پاود کلام
بیانیت راه و رویی بدید	که طرد کار خود کم بود کلام
روانی نیست اندر سکه ما	که شسته بر لب سیم اندر کلام
بفیض فضل نشر ما و ز شو	که اناسیر تا قدم آلود کلام



ایکی بر روزگار و خیریت	که مابر خویش را بخشود و نیامد
------------------------	-------------------------------

**ایضاً**

ای بر سر نامه نقش نام تو	نام ما در دست رانام
ما چرا در کج محنت مانده ایم	ای کلید کج دولت نام تو
عاجزی چندیم و لای فیاض تو	دست در فم اگر فصل عام
انکه گر منباغی آدم شیند	ملک عالم زاده اگر ام تو
ای خوش آن گوشه نشین کارا	کوش او از جلقه نیام تو
ست مالا مال جام رحمت	بنده را یک جرعه بخش از جام تو
سر نند بر نقش نام تو حسن	ای سر سر نامه نقش نام تو

**ایضاً**

به نامت می کشایم ما را بر آید	که جانم را به یاد دست پند
هناء عالم از فضل تعلیم	نمال آدم از فیضت برآید
خداوند اتو عالم را خدا کند	خداوندان عالم را خدا کند
تو بهر چه دکار مرد عالم	منزه از زن و فاریع زرق

نمی گشتت از تو در صدف	نمی بستت از تو بر کبر
-----------------------	-----------------------

ز سی وصف جمالت قل الله	بیک دید از تو خوشویم و نفر
------------------------	----------------------------

توزین چاکت نووان سپارد	حسن را دست بر تو کشاید
------------------------	------------------------

**ایضاً**

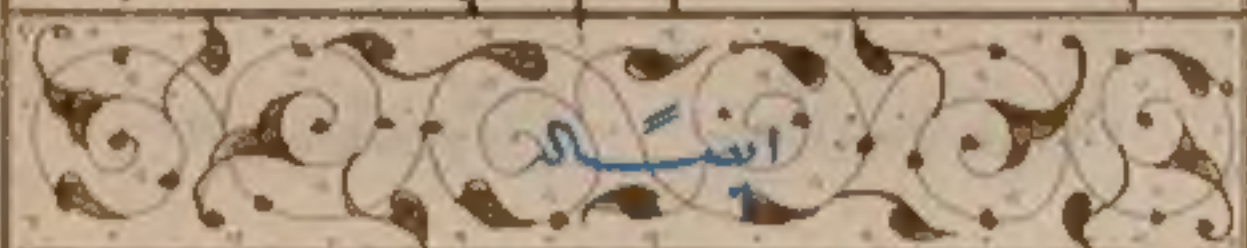
ای ملک منعم غلظت نوان	نام بنام تو روان گشت باز
از تو بدیدار شده عرش فرش	سم تو از آن دهم ازین بی نیای
قطره از بار عنایت پند	بو که نمازی شود دم یک نماز
زبان خودم کن نقشی کنم	از خود و از مرد و جهان فر
رحمت خود در مهر ما گشت	مر حله بس دور در سی بر دراز
با کرم تو دل مانسکند	ز انکه گری می و شکست نه نواز
بنده حسن را که امیدش پند	کار به پیشش کی تو یی کار پند

**ایضاً**

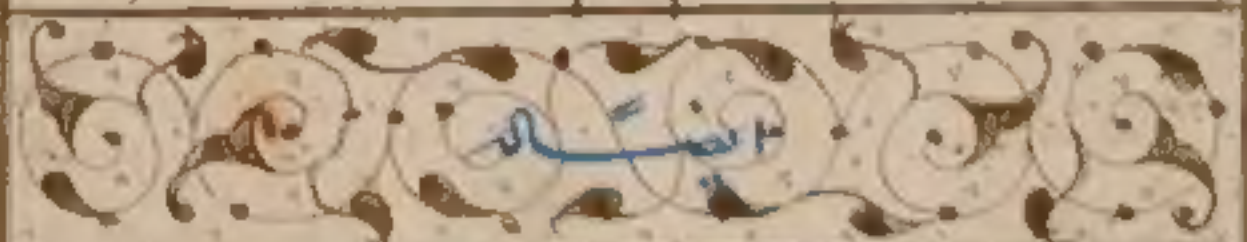
این نام را بنام خدا می گفتم	سر نامه سخن سپید آغاز کنم
از جنبش قلم که کلید معایت	در مانی ذکر رحمت حق می گفتم



آن یلیم که شهر پراوانه است	کز اوج کندر فلک آوازم کنیم
ست سماع قول تسلیم بر ما	اینک همان طریقی قول می کنیم
یازب تو بخش آن قدم کانی	رقصی چو عاشقان سر اندازیم
هر چند این حدیث خوشایند است	اطناب را که اشتهای می کنیم
شاهان اگر بشاکی خود میکنند	من چون حسن بیند کیت می کنیم

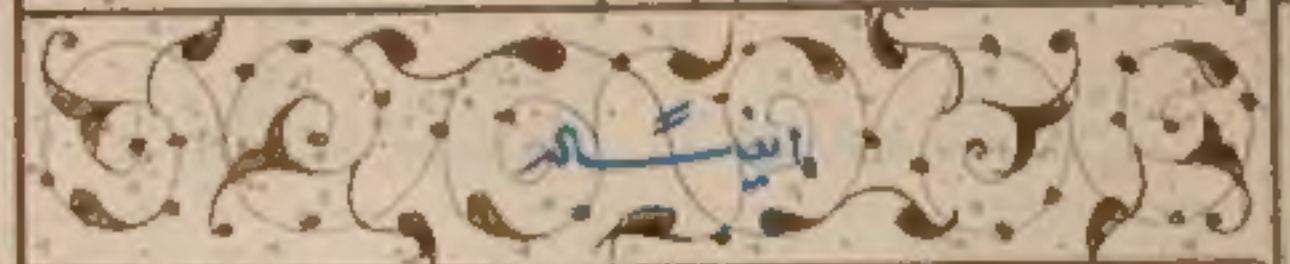


مطلع دیوان به نور غیب میر آراسته	یک پیک ایوانش از فتح سپین آراسته
نیست این دیوان که مست از فیض علی	عالمی از نام رب العالمین آراسته
خالق کو آسمان و زمین را صفاست	طره چون زلف نکور و یان چمن آراسته
دیدم مه را به کل شب منور داشته	کوش ماسی را به دمانی ثمین آراسته
مرحمت را با همه برمتش اشتهای	کار دنیا راست کرده کار دین آراسته



از تو کشا جسم و جان خالی جسم و جان توئی	ای توانس جان ما از فی جان توئی
نیست چه ضمیر ما که تو نشاند	مشتی است بی نشان مست بیزشانی

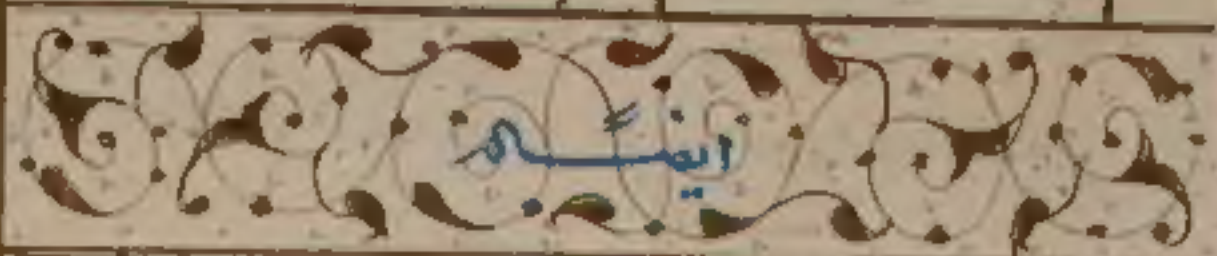
شیشه چرخ بر هوا پیخته خاک بی پر	میج خلل نمیرسد ز آنکه گناه بان توئی
ای خشم بفضل تو حجت قاطع آمد	یتیم زبان بند را آب ده پیا توئی
سوز چرخم فرو برم سپهر که بر نهان کنم	منعم عیب پوش تو مگر غیب دان توئی
کر چه نظر بر حقیقت از نظر تو خاشیم	خسته دلان خوف را جلوه و ایمان توئی
روز بر روز نفس را شربت و عطایم	کار طیب این بود جان و ده و جان توئی
میج وجودم هم بر سر در نمیرود	مرحله نجات را بهر مهربان توئی
چون حسن آنکه از کینه در گذشت آنم	آنکه گناه بندگان و کینه از آن توئی



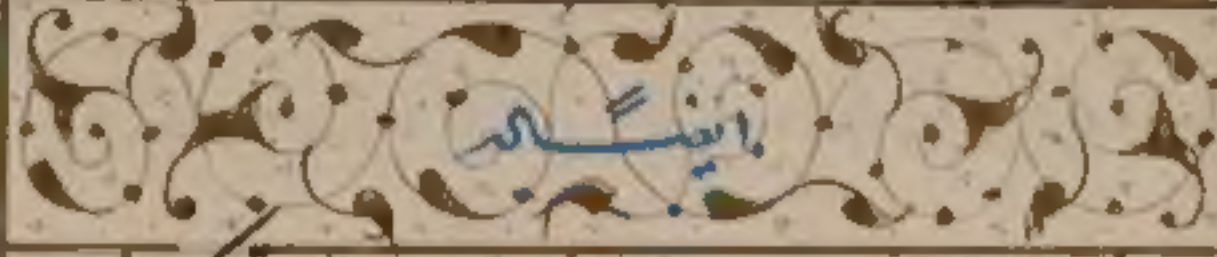
بایع بهشت وصف جمال محمد است	حتم رسل صفات کمال محمد است
نور و القلم هدیه از لوح خلق او است	طابا اشارت ز جمال محمد است
کر کسی مشت تحت فلک تحت قد او است	یک پایه ز جلال و جلال محمد است
آغاز عید شادی و انجام شام ششم	موقوف ابروی چو بلال محمد است
ز آن شد فلک ز تخته خاک اینچنین بلند	کین حرف خم پیچود ال محمد است
مست این نعم نواله از خوان او بی	جمله نوالها ز نوال محمد است



از آرد دل حیران بند غمی  
کو بنده محمد و آل محمد است



ای درت مغرور که روح الکلین	آسمان پیش درت سر بر زمین
ذات پاکت آیتی از هست	من چه گویم حیرت للعالمین
نام تو تعوید اصحاب مض	یاد تو شایع لسان غمین
زمره دین را بجای تو پیا	حضرت حق را بجای تو مین
دستگیر اول و آخر تویی	اول و آخر همین باشند مین
یک نظر کرد حسن داری شود	این همه خمره اش شومین



ز می محراب شرع و قبله دین	بنوت راز تو اسکان بکین
تو بر تخت بنوت شاه بودی	درین عرصه نه شد بود و نوزید
ترکان روز شد بسیار کج	که آدم بود بین الما و الطین
زور و ایشان که سلطانان قهر	تویی امر و در سلطان آل طین
خدایت لشکری داده زور	پس آنکه قلب لشکر و جین

الا ای مردم چشم و عالم  
یکی در حال ما چادر کمانین

دعای حسن دین دنیا  
بآمین تو مقرون آمین



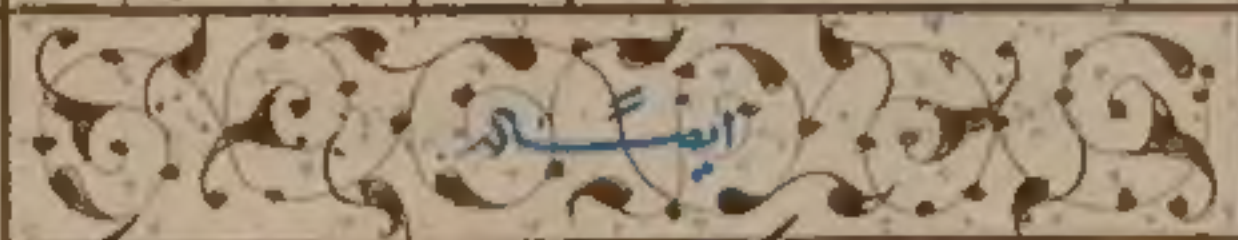
روی خوب تو و الضحی گفتم	زلف و اللیل از وی بچی گفتم
سوز و خوارم قدت خطاط نمودم	مشک کشتم خطت خطا کشتم
خواستم گفت نعت تو پیا	همه گفتیم چه مصطفی گفتم
ای سر او ار صد چنین مد	عفو کن مرچ ناما سپید گفتم
آستان تو آسمان دعا	سم از انجا منشر دعا گفتم
خون چشم شد از زوای آن	حکم فرمای ناچار گفتم
حسن از پا در آمدست عظیم	ای سپهر و ران ترا گفتم



ای خواجه بد و لثم نموست	این دولت بند کیت بست
بی یار تو مرغ را نوا	بی نام تو صبح را نقش بست
من شمع غم تو صبح شادی	بخشش تو مژدم نموست



آن پای ترا که عیش یاسیت	چون بومند دیم که دست رست
طلوای سپید و نیا تو	این طریفه که بر تو یک کشت
کینوی تو بند ما شده	آری شب عید را عیست
بر بی کسی چسب نیشای	آن ظالم نفس اگر چه کشت

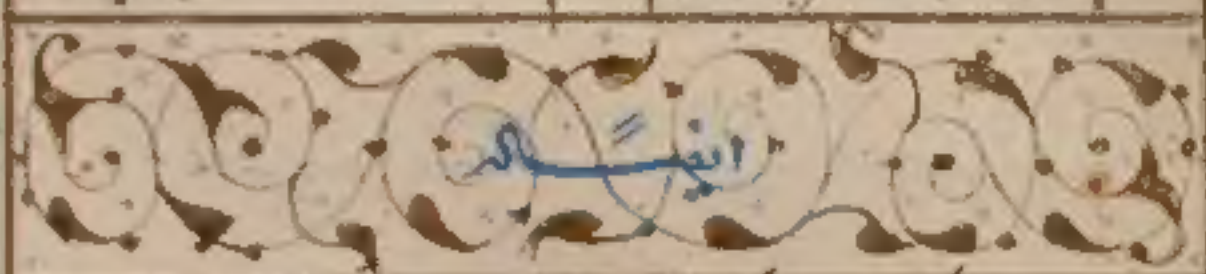


کی بود یارب که دل را سوی حقیقت ره کنم	جان شمار و روضه پاک رسول آیدم
خاک راه او بهر پای کمرم سر نه	پس سیریل از مرده اندر دویدم
سز مان بر عقل خوانم و آستان پس او	این بدان مابند که میرا جلوه بر آیدم
ماه اگر پیش رخت لاف کمالیت زند	کلک ده این و ذنب سازم ز آیدم
کر چه که گنج دو دپایم چو فرین زین طبا	عاقبت سر بر سر آیدم آن شه کنم
و ده که بنی و زمین نزدیکی از اسلام است	پس شاه ار می کشد من کافوم کردم
نیست جز کیسوی و نژاد حسن جلالتین	بس در ازست این سخن بر کین سخن گویم



ای پسر پرده جان راه تو	بام فلک پای از جاده تو
------------------------	------------------------

روح قدس مرده ده میقت	روح امیر پای کش راه تو
معنی اللیل شب کیست	واضح طایار رخ چون ماه تو
ز آمده و رفت رسانید حق	آکینه در دل آگاه تو
پرسیده آمده چون کودگان	در سپهر دولت برناه تو
فتح از نو ز کمر و جبار	هر که چو زده دست بر او خوار تو
ای سب در کاه تو میکنم	سک ز خاک سکه در کاه تو



دوش و دوی خاست از حکرم	کوی از دوش باز کردم
آتش جان از آن جگر سوز	کتاب نگداشت چرخ حکرم
جگرم در میخوردش و روز	نخست ازین بار بخت ما خرم
جگر از شکنجای پهلوی	نمک از سوره زار چشم ترم
نامر ابرک کند نایب است	حفت بتان به تره خرم
کوه بر فرق مردک صفا	برم بار منستی بزم
این نمک وین جگر تهر شد	رایت تر شد خانه بفرم



کشتی از آسمان طلب روزی	آسمان پند روزی از کرم
در روزیم تنگ بسته چه سود	آسمان فراخ در نظم
چست حاصل که آسمان روز	می نویسد برات خیر و شرم
در روزی چو آسمان دارد	بر در عمر و زید چون کدزم
کاشکی نام من نبودی	در نسب نامه ابوالبشم
چون حسن مرد ابر شد	چه کله از کرانی بهشم
شبه حکم چند خواهد داشت	شهر بند خطیره خطرم
دولتم را ستاره مانع شد	از قضا دید باید این قدم
بشکنم بند اگر خدا خواهد	چه کنم بند بسته اگر م
صدقم خود بشکن ای خوا	نمایم پی بزرگمی کسرم
من نه از حکم کشته ام مال	بلکه با کوه دستم کرم
کرچه گوشه نشین شدم شفق	چون منو بفضل شترم
واجب آمد زکات فکرم از	صاحب کج خانه فکرم
مالک الملکم این عطا کردت	از قناعت ممالک کرم

بوریا سی بست و سرچی	تخت در زیر و تاج بر زرم
نیست در دم زیر تخت اندا	لیک تخت نیست پریم
آتش خانه سوز بهتر از انگ	نور در روزن افکندم
گر فروخت مرغ مسایه	چهر نیست نمودن محرم
روح علوی و دیو نفس را	مایه سر و سایه بنم
دوخت دست ارادت ازلی	مفت پونه خفتیم
کز این خرقه از خدا باشد	بجدا تا به انش برم
پریم آنکه زاده ایم از وی	و آنکه از من بزیاده اسپرم
حکم حق اعتبار کلی فیت	حکمت خلق نیست معتبرم
حکمتی کان زره چنان برشت	من چنان راه مگر کس پریم
تا بدانی که هم بدین یک نفی	من ازین ثباتات بی خبرم
میرسد زین دو از ده سال	چو یوسف زیاده ضرر
مفت سیاره بر این چا	یوسفی در میان نمی کرم
مفت سیاره مفت در این	کافه ز شرم می کرم



سندوی چرخ زمره دارا	مردمند و پستان پراشکرم
مشرقی هم بطالع مقرب	بهبوط پتیر کندم
ترک کرشم سوار بر شکار	گر زنده شاخ و گاه پیشم
اقبال ارچه خوری خواند	نیست یکروز خور ز خواند
خاک در کاس ام زندگیا	چه نواز و بقول کاسم
انگه سوتی عطاروش کیست	از دور یکیش سخت بر خرم
از جنوبی نشاخت طایب	نه شمالی شایل نظم
از حکم این عطیت حاصل بود	بر بروج و کواکب و صورم
گفتی که فلک غبار است	هم فلک تو تبادد مکرم
خاک بر تو تیانای و کربود	نسک بصره بکرم بصرم
روز و دست بلند شد مرا	من همه شب تاره می شم
نابیدیم عقل کل آثار	عقل جزوی نیست به ارم
پستی روزگار پین کف کند	بچنین عقد های سختی م
طیرانم بر اوج مغربست	زین می شکند بال و پر م

من عین فرق دلم از دلم	خواه عیسم خوان و خواه خرم
با همه راستی میرست خود	در گد کوب کرد چرخ سرم
خوار چون خاکم از پس دیوار	چه توان کرد آب چشمم
تا مقرب شوم بفرمان	همه تن که کان و کسپم
راست در حق من مگو که بکم	پینه از کوشش من مگو که بکم
که گهی خاص میمان شبست	کاه تنها مجاور سرم
از حنیض و وبال و آتش	فرو از انغم که آتش آب فرم
از وجودم همین رگی در پو	سرو پای بشکل باد و برم
اقنای که خاور و خنیت	ورقی چند پند نظم سرم
من که رقم جهان بصف سخن	زای ارض نموت با خرم
بحر امایه از چو من ابرست	بهترین درو که کترین سرم
از سخن آیم از تواضع خاک	لاجرم مهربان و سرورم
شکم از غصه پاره کرده صد	چو شیند آبداری درم
منع چه می کنی خواب	که من از حد منع راستم



باز بعضی خسان و بد و منان	زین در رشکند و زین غدم
طنین این در سخن کنند مباد	خزیشان چیت یک به پیرم
چار مادر که اند و مفت پر	من ز یک مادر و ز یک پیرم
دست در شاخ من زنند مباد	که بیخ کسی رند تبسم
در دنیا سرائی بولپست	من بغیرت ازین سربازم
خانه بولمب چه جای قرار	چون در مصطفاست مستم
توشی اصل و دماشی نسیم	کز سوایش برآمد این شجرم
شجره و شاخ نظم امرد	بی نمایش نمی دهم
نعت او برده رضای خدا	جسی اندیمین بست برم
نظم چون مر مرا محرم شد	چه غمت از کزانی صدم

**بیت**

چو مادم از دل و دل از کمان شها	بران شدم که شوم از همه جهان
بشکل دایره غم گرد من محیط کشد	من ضعیف چو نقطه در آن میان شها
میرود و بخاطر کاه مملکت هر روز	رسی گرفته چو خورشید آسمان شها

نورده هیچ غلجی من نواز غم	سفید یار که رفت او بهشتیان شها
مباد و پیکس از دوستان چندی منم	بکام دشمن و از دوستان چنان شها
ز جور چرخ خراب و ز دور حادثه زنا	ز اعلی پست غریب و ز قان و مان شها
پیر من که چگونه است در کشاکش بحر	بکاه آنکه همی کرد از کمان شها
منفر کز پی همه مردمان و غافل	چو خفت که بماند ز کاروان شها
دلاوری جهان من ازین مکارانه	عجب بود که توان بر دقت جان شها
نزار شکرت خدا را که نقد ایمان است	اگر چه مانم ام از نعمت امان شها
چو شیر خفته بر تنها دم زخته خویش	نه چون سگی فرو کرد اسپتخوان شها
بصد رشته غریزان من آستان بوم	رواندارم در بان بر آستان شها
چو کرط هیچ برایم صلا و هم	که از کرم نبود طوف بستان شها
ولی ز طایفه میوه و ز می ترسم	که مانع سخت بزرگست و بانجان شها
جهان ز نظم ترم است چون دما آب	منم زبان سخن کو در آن میان شها
بخشن نظم پسین کز زبان شد زده	منش کسی نتایم یک زبان شها
ز بان نش نعت زبان رسول گوید پس	ازان زبان که سخن کوستان شها



مهر چاره خورشید آفرینش کوست	میان دایره کون قطب سان تنها
کجاست یوسف بچشم که همچو یعقوبم	به عیت اخراج چشم خورشان تنها
بما فرست خط عشق با به همچو خوی	وگر کسی سپید رو بجا دستان تنها
جهان چو حلقه خاتم شد شکست منم	نکینه وار بماند پیک مکان تنها
در آن زمان که منی پارس است خلد	تو دستگیر کری مرا همان تنها

**اینست**

دوش معراج بوز خانه خمار مرا	سرخم باز کشاده در اسپار مرا
جنش شهر طاولن غلایک چونید	کروا از لب ببلبله سپار مرا
شب معراج من از خط خوش ساقی بود	غالب تو سین نموده بروی دلدار مرا
مستیم من که چه اسرار فرو میریم	اینست اسرار که بر بود ز اسرار مرا
بده ای خوابه همایه مرا چندین نه	که بدون میسکنی از سایه دیوار مرا
گفتم و تو نمی یایم ازین سپدار	کاش در در نمی یافستی آثار مرا
چند کوی که در دولتیان لازم بود	هم دین محنت و محنت که به بکار مرا
خار خار به معشوق به از صد کلزار	کل دکلزار از خار جگر خوار مرا

سبح ایوان تو خنجم و مهر شبت	شامی آئین دین غار و سپردار مرا
عشق کازیت و کرباز و کرم	حاجتی نیست دین مکلف به تکرار مرا
دوست کوید که عزیزم کند از عشق	میج دشمن تواند که کند خوار مرا
اندکی یار من آرا غم من اندک	پس چه اندیشه بود از غم سپار مرا
ز به تقلیدیم از جاده بزبون انگیزد	کیسوی دوست نکند داشت چو زنا
بسته زلف بهمان کشام و می رسم	که رسن بسته بر آید به باز دار مرا
مرکب از شیر کم مقرر از مار از انک	جانی جولان بود چو به سپردار مرا
بند منصور سر زلف پریشان بود	این همان سلسله کرد دست کربار مرا
همه روز از لب تو جان تو می آید	نما چه روز است ازین غم و خوار مرا
دجله و جله چو می از دیده فرو ریزد	جام می با شط بغداد و ای یار مرا

**اینست**

ز فغ شاه عالم چون بهار	بهار از فغ روزگار به
بهار ملک و آستانه	که آن پرورده پروردگار به
در آن حضرت ز نو نو غنچه فتح	همه آیام کوی نو بهار به



کل نصرت که دست از بنز و تیغ	ز سر بری بخت شریاست
شنشاسی که دایم طلوع	بهر نوعی که خواهد بخیاست
علا الدین و الدینا که از وی	بنای دین و دنیا استوار
چو حق را در میان می بیند حق	همه مقصود باشد اندر کفایت
محمد الله که از باران عدش	سوائی ملک و ملت بی اعتبار
الانارفت نصب را بیکل	زمین از آسمان هر دم بشار
بنیای فتح بر ریاست شهاب	که فتحش دین و دولت را بدار
دو عایش خواستم کردن چه کنم	که عمرش چون عطایای بی شمار
خدا را که مونس زده دارم از	شنش را بهر تدبیر یار
حسن زین پادشاه بن پاد	چو دیگر نه کان امیده دار

**اینک**

عادتی که جهانراست زستان کنم	کرامت قدم محران پست حرم
شمار با که پادشاه عالم باد	که ختم گشت بر پادشاهی غالم
خدا یگان سلاطین علای و اعیان	شبه ساره سپه قطب آفتاب علم

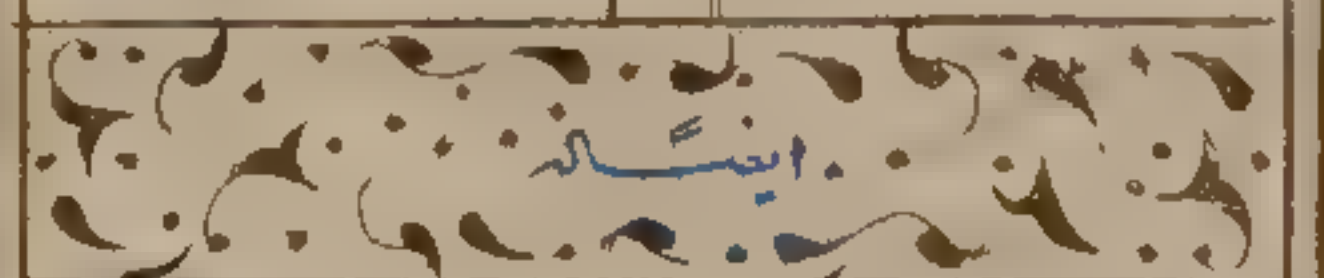
مدار ملت و پشت دی محمد شهاب	که مست چو محمد سپاه اهل ام
شهی فرشته و بی گز میا من باش	طراز یافت نسب نامه نبی آدم
ز عدل و خلفای عرب شده خیر	چو از کمال جهان خیرش ملوک بعم
زمین معدلتش نازده را بهما این	جهان بدولت او چون جهانان ختم
ز فرد دولت او کاهنت کشور را	ز بار منت او پست خفت کردون خم
چو صبح گشته بدعوی طاعتش صادق	نکر چه کوزه جهانرا گرفت در یکدم
صفات قدر شنش بیرون ز انداز	همین قدر بود انداز نه باق مسلم
همیشه تا که بر پسم قدیم در سال	مسافران سوی کعبه روان کنند قدم
چو کعبه باد در شاه قبله حاجت	ضمیر او حرم ترغیب را محرم
چنانچه حاجت جمله جهان بر آورد	بر آورد بر کرم حاجت حسن راسم

**اینک**

چو آفتاب نماید ز آسمان دیدار	همه نظر دارد و شن شود از آن دید
چو آفتاب صفت پادشاه بزرگ	نمایدش همه مانند آسمان دیدار
علای دولت و دین شاه کامران	نموده هر پیش بخت کامران دید



ابوالمظفر شاه جهان محمد شاه	مبارک آمده از وی همه جهان آید
کشاده مرتضی فضل از وی آید	نموده مرتضی فتح جاودان آید
زمانه را شدن با عیش و خرمی الفت	بهار را شدن با مانع و بوستان آید
ز اهل عشق سماع و ز اهل طبع سخن	ز ساقیان می ناب و ز دوستان آید
به آن خدای که مرتبه کان مخلص را	بهشت میکند از عدن بعد از آن آید
که با دو دولت سلطان علانی و باقی	همیشه ذات و را با وجود جان آید



چو شد خال نمایون علم برون آورد	زمانه نزل طغریوم بدم برون آورد
علانی دولت و دین کاتان حضرت	ز فتح و نصرت فیل و علم برون آورد
محمدی که هم از بهر دین هم نامش	چه لشکری ز عوب نام برون آورد
بخت کعبه که چون او قدم نهد بمصاف	نزار ز غم فتح از قدم برون آورد
سیاه رویی ما از خسوف نیست از آن	که با وجود سپاس ششم برون آورد
شهنشاه فلک از جنبش کند بجلا	کف تو خط امان ام برون آورد
و کر زمانه بباد افروزد و بر زمین	عنایت تو بدست کرم برون آورد

ز فیض فضل تو آنکس که جرعه بچشد	بجام منت پند جام جم برون آورد
دل مبارک تو بر زخم که بر او چسبت	یکان یکان غرض آن رقم برون آورد
جس بکر و شماییت بر آمد از پی آنکس	ز صحن سینه نمد کرد غم برون آورد
بر دشمنان من سپهر بجز فکر فرو	ولی چنین در سبب مثل کم برون آورد
بقای ذات تو چند آنکه نابنی آدم	بر وجود چسب عدم برون آورد



نخسته باد و مبارک و وجود را با عظم	ز دار و گیر مالک بدست ملک معظم
رسد به نه گره اکنون غنای شریک	چو در رسید بدولت بکباب خبر و عظم
پناه جمله اسلام و پشت زمره ایمان	مدار ملت احمد مراد خلقت آدم
خدا یکان سلاطین علانی دین محمد	کشید دایره عدل کرد مر کر عالم
زابر رحمت او کشت روی زمین	ز بار منت او یافت پشت شکست کنگر
محمد است که دارد فیض فضل الهی	کنی چو موسی عمران و می چو عیسی مریم
بدان امید که بویی زند بتقریر کنش	خمین ماند همیشه فلک چو حلقه خاتم
از آن رسد بقدر و مش شاعر عیب سانی	که میکند ملایک دعای صبح و دمام



رساند حره فخرش صبا ملک یاجین	بدین نشاط نیاید دمان غنچه فراس
روز و شب من و مهرش کنند بال	کرای جهان به تو قایم جهان استم
حدیث ملک جم اینجا نیست گاه	ندای جرحه جاش تمام مملکت جم
از آن طواف کند فخر کرد بارگاه	که یافت از دل روشن نشان کعبه جم
زمی بکعبه شاهی صفات ذات بود	نهی طراز آکی ضمیر پاک محرم
بدولت تو ندانند حسن که غم چه بود	مکر بوقت توانی کیش یاد دهم
زمانه یار تو باد اهر مقام که باشی	سپاسیانت بفرماندهی گرفته میریم
چو بخشش تو نرست هم خدای بخشید	نزار سال بقایت نزار سال رستم

**اینکه**

جسته باد بتایند از و متعال	وصول است سلطان بمشعل
خدا یگان سلاطین علای ذیج وین	یکانه دو جهان هم بحسن و خیم
محمد است و محمد صفت بنامزد	چو خضر از رخ شادی در امبار کمال
چو شبنم و شب پاره است درین تو	در آیهی سعادت برآمدی کمال
اگر بطالع مسعودش البنی یابند	نه ماه نقصان پند آفتاب زوال

چنین که ملک بجم را از و منزه با	چنین که دین عرب را از و گرفت کمال
عجب نباشد اگر چتر سازد از پریش	سمای و چتر میانش ارباب دیال
نوشکان پیر و راست شاه عالم	برند غاشیه پیش و چتر دیال
علو شاه که نیست از قیاس و هم برون	مرا حوس که شعر اندر آرم اینست خیال
خی خطایب تو از حضرت خدای	بر رزم و بزم شد مانخس دشمن بال
هلال است تو دست چرخ رایان	کنند قدر تو پای عود پس غلغال
اگر فلک را یکروز کوی خود سازی	فلک برقص در آید ازین سوسر حال
مخالف تو شفق و از غرق خون کرد	شباب ثابت تو کرد روان شود چو هلال
عنان دال مراد این زمان پست	که بار کاب تو دارد تعلقی چو دال
ولی به نور فراست چو میکند روشن	مراد صاحب حاجت چه حاجت سوال
مگر تو داده از آفتاب بدنه	سپهر را که بود کور پشت چون حال
حسن دعای تو گوید در انتهای شب	چو ابتدای دعا دره اجابت دال
نزار سال بقای تو باد و دولت	نزار کوزه ظفر دست داده در سال
بهر مقام که آیی بسر کجا کردی	معین و حافظ تو باد و از دستعال



نخوت غیب کرش تحت شاد شاد	بهار فتح و شکوفه در ابتدای بهار
ز فرنام شست ابتدای فتح و ظفر	ز عدل معدلش اعتدال لیل و نهار
خدا ایگان سلاطین علای دینی و دنی	خداش داشته از ملک و ملک بر خوردا
ابوالمظفر خاصه خدا محمد شاه	پناه ملت و پشت همی محمد شاه
سپهر بند و سعد سپهر جا کرد	زمانه داعی و اهل زمانه خدا کرد
عقول عالمیان در عجب که عالم را	چه گونه می دهد از شیخ مقتدر اقرار
ز تیغ آب صفا صاف کرد در اسلام	ز تیر روز بقایا و کرد در تار
ز مندویش خیمه سیج مندوی کرد	ز حل صفت رود اندر میان جبار
ریند چون کمان رای و هر چه در شست	بنام سپهر و کشور کشای کرد ایشار
ذی مقدمه و سبزه و نصرت شاه	که بر بساط ممالک خداش قائم دار
پادگان در شش قیبه روان کرد	محمد بدولت شاه باز کشه فیل سوار
شاه باد محمد ساله تخت و محبت ملکه	هر طرف که نهد رخ شاه ممالک دار
نزار سال بقا خواهم از خدا شاه را	نزار فیل چه چهرت فیل خانه نزار

اینست

نزار شکر که از زمین فیض فضل اگر	جهان جوان شد از آما فرشت شامش
بدین جلالت و فتح آسمان سحر	ز سی حریف جلالت نزار موسی و جاب
سرسرشته را از آن می بود سپهر وجود	که شده سپهر سرپرست و بدستار و سپا
ملوک ما خیمه را پیش ازین تار فتح	برآمدی بعبادت بر آسمان که کاه
ولیکن اکنون مردم صد آفتاب ظفر	طلوع میکنی از سایه بان خلل اگر
خدا ایگان سلاطین علای دولت و دین	که مست رای دی از چرخ تار و آگاه
سر همه خلفای امم محمد شاه	که دین پاک محمد بدو گرفت پناه
محمد سواحل بحر محیط و دما شود	کشاده روزه از رفع دشمنان سپاه
ز فیل تود چه توان گفت در بیست و پن	که گویا همه فیلست رسته جای کیا
عجب نباشد اگر فیل آسمان را سپر	به بندگی شاه آرد با عماری کاه
همیشه تا که بملک بهار بنه نو	بفتح کل بود از نازک نهاده کلاه
بقای فتح محمد ساله در بر شاه	ز دور و امن او دست فضا کو تا

اینست

سپیده دم چو ز باد معطر گری



مراد از فتح اندرون کلی شکست	چو غنچه گل سیراب از دم حمیری
چو مرزیه مرده فتح ممالک مشرق	رسیده گشت چنین دم بخشکی و تیری
بفرودست سلطان علای و ایمن	که بر تربست خیالش ز فکر تیری
جهان کشای بغتج ابد محمد شاه	عنایت از لش راه رو بر ابری
نمکته تعبیه خصم تیغ برون او	نچه بر دهمت شد خوابت بر چون
نه خدا نیست از کمال فضل خدا	نقدی تیغ علایی و دولت تیری
خدای عز وجل مرز ما شرف دهد	نخست دست وی از نقشه زمانه تیری
سپه باد سیاهی در کمنش ناختر	ستاره در سپهر پیکر ان اوج تیری
مهر جهان شده در دست او سلیمان	بحکم نقشش کمینش روانه دیو تیری
حسن بخت است او خدمتی کند جازا	چه باشد از چو منی آنچه مست ما خیری

اینکه

نخست با ذرات فست بریزدانی	توام مملکت ز قوت سلیمانی
بفرودست سلطان مشرق و مغرب	چو پای از قدش یافت تخت سانی
ابو المظفر سلطان علای دولت	آرست او جلالت سکنه سلانی

جهان کشای بغتج ابد محمد شاه	که ختم گشت بر وراثت جهان بانی
جهان جلالت میان خورم کین	کز دست بر همه سلام منت بانی
عجب بنا شد اگر در پناه طالع او	بنات نفس شوند ایمن از پریشانی
بهر روی مهر روز آفتاب را ماند	که گنج پاشد و با بشت کشا و پانی
نزار سال که هم ملک کرد دولت شاه	نزار حال که کربا و ملکش از زانی
بکوه بر شن خورشید از صلابت تو	بزم خم تیر بر آورده لعل بچانی
چو ابرو دید بر آن نوع تیر بار است	ز رشک کرده روان قطره قطره باری
همیشه تا که کند ابر در همه عالم	بشکل دست افشانت کو افراسانی
در سعادت و دوامت شمار صد ترا	که صد ملت و پشت و پناه ایانی
کیست نه بد جا تو به که صد خاقان	حسن بخت شانی تو صد چو خاقانی

اینکه

کلید فتح شاهی من جهان کار کشد	تیغ سپهر دیکار در یابار کشد
علای دولت و دنیا محمد شاه دین پرور	که دست از روی وراثت عالمی را کشد
فلک طاعت درگاه او احرام	زحل از مپشت شمیر او زمار کشد

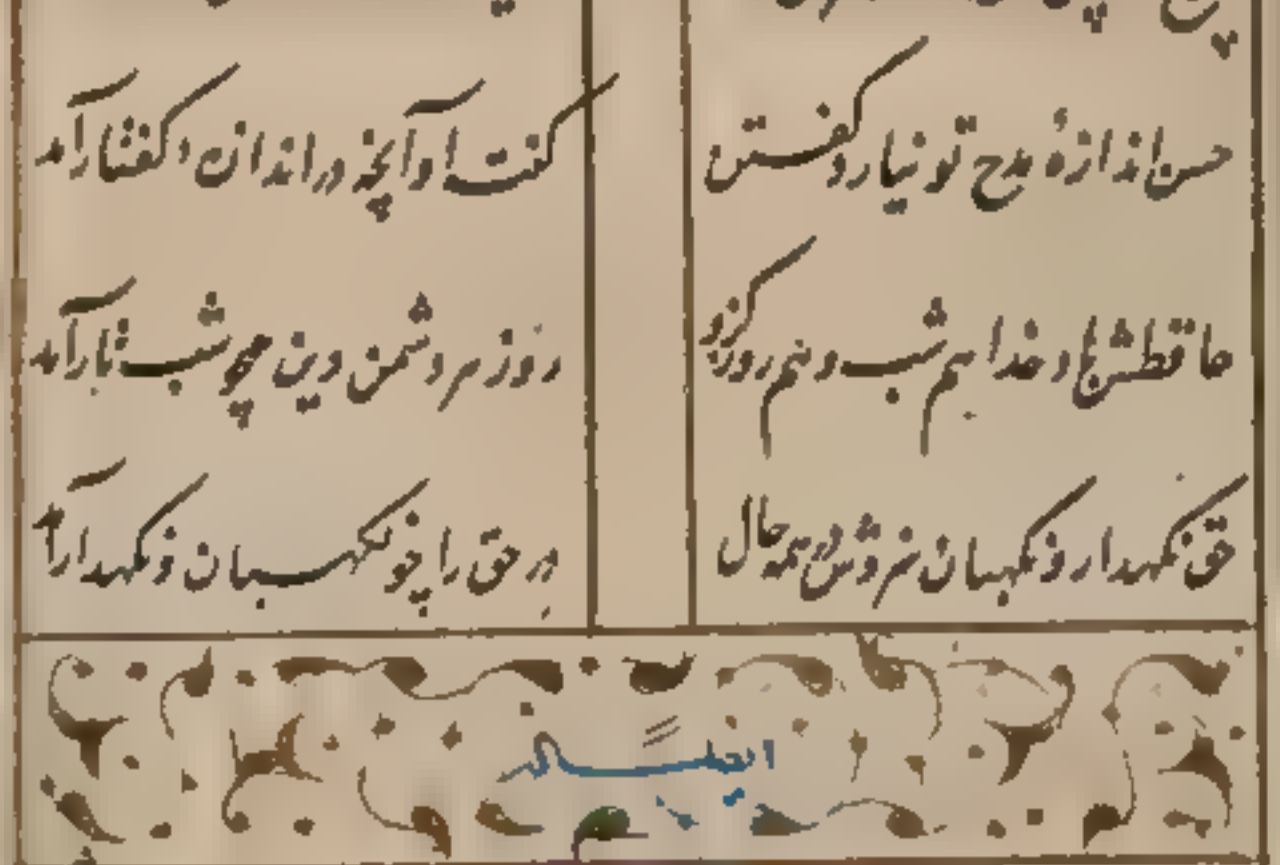


شنشایی که می پسندم حواریان عیسی	سراسر در قدحگاه شوش کارکنان
خندک او کلاه خضر و افلاک بر بوده	شان او که از کتب بدو آید
ز فیلمان جوان ز پیر در زنجیر بسته	ز دلمای ثمین اتبار در انبار بکشا
به ست عدل جان اندر تن سلیمان	به تنیع قهر خون از دیده کفایش
یکی از بنده کان حضرت اعلائی شکر	نم بحر محیط از تنیع کوهسار بکشا
بر یک حلقه پیر شاه چندین قلعه بگرفته	که از خیره پسر حیح فرزین دار بکشا
همیشه تا که بکشاید سر شب چشم اخرا	وز آن مرچشم باشد چشمه انوار بکشا
سعادت پاسبان آستان شاه باو	در سر آرزو از دیده پیدار بکشا



مرکز انصرت سلطان ازل یار آمد	اخترش بنده و افلاک بر تار آمد
تا به یاری غیاث بنو شمس حاجت	مرکز ایا دور و یاسه ده او یار آمد
چو که شانه نهالیت بر آورده حق	لاجرم شاخ امید ششم در بار آمد
شاه جهان بخش جهانگیر علای دل وین	که جهان را به آله هر جهاندار آمد
داور کل اقالیم محمد شاه انک	داو او قافله کتب بدو آید

دست افلاک و ستاره همه در کار بجا	بخت عالی قدم شاه چو در کار آمد
کارزار بی که در ایام شه عالم رفت	کار بر خشم چه گویم که چه دشوار آمد
پیکس راه که زنی توانست گرفت	و آنکه گرفت سرانجام گرفتار آمد
رای بار یک شنشاه چو روشن کرد	هر چه از منده غیب بدیدار آمد
رفت چون چشم جهان دیده نهفته	این همه از اژدرین سپدار آمد
قاف تا قاف سمانی سر هر تکه گرفت	جان سیمغ از آن رشک بنقار آمد
سر پایوشی شاهنشاه دوران دارد	دور افلاک از آن دایره کردار آمد
چرخ در پایی وی افتاد و سرش گرفت	کویا سمت دالمای ترا عار آمد
حسن اندازده مدح تو نیار گرفت	گفت او آنچه در اندان گفتار آمد
حاقطش از خدا هم شب و نیم روز کرد	روز مرد دشمن دین چو شب تار آمد
حق نمکدار و نمکسان نه در حق حال	در حق را چو نمکسان و نمکدار آمد



مرکز ادل چون کل از باد صبا خلد شود	روی او خندان نه چون کل مکه صد چرخ
شاه ما چون ملت حق را کند نشیند	می نرد در نصرت غیبتش و پیشانی شود



شاه علاء الدین و آلدینا که چشم افکند	در علو طالع میمون و حیسار شود
ابرا که بوسی زنده بر دست شاه از خاک	این که بر با قطره می بار و کبر بار شود
شاه را صفت صفا با حضرت حق ترا	زبان شب و روز ابلق شامیش چون لان
زبان طرف فیلان جنگی بر روم رسید	زین طرف زین کوز را پیش حق فرمان
منبری چندین هزاران فیل که خرطومشان	آسمان از انگره بر چرخ هم لزان شود
از برای نزد می انگیزد قبیله	تعبه کان بخشش انگیزد حقیقت آن شود
در بساط ملک فیل افزود حق او پناه	بر خلاف اتفاق فیل آن آسان شود
شاه و ایم باد بر تخت بقا اخم را	دوره گردون بی پای تخت او غلط شود
شاه محمد را با اسم و فعل امیدت انگ	این حسن در بارگاه دلش خشن شود

**بسم الله الرحمن الرحیم**

ای بر حمت کرد کفر از روی دین برداشته	دی ملک را رانی تو هم مجرم و هم برداشته
آیه نصر من الله و در دجانم نیست	سوره آنا فتحنا نقشش افسرداشته
صبح سان در کینفس روشنیت اگر ضبط	انما با ساپک تن به منت کشور داشته
شاه علاء الدین و آلدینا محمد کز ازل	بر تو شد هم دین و هم دنیا مقرر داشته

در شنا اسکندر با نبیت می گویند خلق	سده اسلامی و لیکن چون سکندر داشته
آسمان و صبحدم بهر شارت روز و شب	این طبق پر کو مروان طشت زبرد داشته
قصد قربت پتبع آسمان کون خضم را	آب به چشمش فکندن برق بهر داشته
بنده کانت سر کجا دفتد بهر دین حق	حق تعالی شان بفرموده منطفی داشته
عالمی کشنده ز کافر عالمی کرده اسیر	مرد و عالم زین ظفر عیش تو فرود داشته
چرخ گردان بهر کرد ایند بنده خواه	نما قیامت پند دو شاخه از د و کپاره داشته
باز خواهم کنت مصرعی کز اول کلام	ای بر حمت کرد کفر از روی دین برداشته
سر کجا رو آورد یاری دین و طغیان	از فتوحات خدا این یار و یاور داشته
از دعای او علو در کبر شامیت را	انکه شهر علم بود دست از علی برداشته

**بسم الله الرحمن الرحیم**

ای ز فیض فضل زیدان ملک عالم یافته	ملک از آسیب سرفشته مسلم یافته
هم ممالک نابا به مثل محمد داشته	هم خلافت از ازل مانند آدم یافته
راست چون هم نام خود تنی پایش	بل سکندر و ارجفت اقلیم عالم یافته
شاه علاء الدین و آلدینا سوار شرق و غرب	از ازل ختم سلاطین نقشش خاتم یافته



ای پیم صحبت کامل لغای خوشستن	خلق عالم را از شرق و غرب خرم یافته
نور صحبت چون کف موسی عمران داشت	نوش در او چون لب عیسی مریم یافته
آب حیوان یافته از عین عون کردار	عمر خضر و ملک ذوالقرنین اضم یافته
طبل شادی پی درون کیند کرد چرخ	این بشارت مستخرج و عیشیان هم یافته
هم بساط از موج در چون بحر پرگوش	پایان تحت جابر تارک چرم یافته
خاطر بنده چسب افروخته از مدح شاه	صبح و آراین روشنیهای مادم یافته

**بسم الله الرحمن الرحیم**

دل اسلام شد خرم لب اسلامیان	فتوحات فلک صد نوع و فتح شاه چیدان
حصاری فتح شد اکنون و مرونه انداز	بشارت می دهد فتحی و کرا از برین
مکر ثایف را و زود بر قومی که بود آنجا	بجای کل همه شک و بجای دل همه ندان
بلای این معجرات فتح شاهنشاه دین	نه دشمن خرد و نه کینه در دهنم خردندان
شبه دنیا محمد شاه علاء الدین دریا	که از باد سپندان و چو کل شد عالمی خندان
ملک را کیندی پندارد که مباد پیش	نه نوطاق و کینه چشمه خورشید روشن
جهان که خورد و سو کند سرشاهان گزین	بود خاک گدایش سران جهان سو گزین

دلی که ز ملک ملک امروز در ترقیب نظم آورد	حسن جانی شمار اندر کاسب خرد افکند
جهان نامست او باشد خداوند عالم	میعین جاه و ملک او خداوند خداوند

**بسم الله الرحمن الرحیم**

شاه ما را ایزد از شاهان دوران برید	کیست که زوی سرکش ازاک دوران برید
خاص درگاه خدا اعظم خدیو ملک دین	که کو علم بر اوج ماه و فوج کیوان برید
شاه علاء الدین محمد انور ای کاشیش	روی ماه آسمان را داغ نقصان برید
گاه کوشش آب زرد از زمره خور برید	وقت بخشش خون لعل از دیده کاین برید
سایه بان از بهر دفع کرمی خورشید	سایه بانی دیگر از خورشید تابان برید
چهر ایران گیرا چون راست تو از کشت	بر سر شزاده ایران و توران برید
طبل زنگانه چو زو شنداده صیبت لبتش	بانک آن نه گاه تان چرخ کردان برید
خسر و العل سخن را پیش ازین نامی بود	وزر انعام تو نام مرغن دان برید
بخشش را عطار و در شمر دن عاجز	زمره تواند ازین زر مایه امان برید
بحر جود دست او بشیند شوری در گرفت	رعد برقی سخنرا و دید واقفان برید
تو سخن سپنجید میگوی و لعل میخ تو	هر که از اندر پند اندیشه نتوان برید







باد اعظمیت شد در هر خطا سپهر	اول عین مجاهد از هر دعا بگویم
باد همیشه رویم بر خاک آتش	تا چون حسن ازین دهنم مان بودم کم
باد انرا سالش این جاه و این جلالش	انعام عام روزی مر و زانین خنام
دوش این دعا که غم بر شد با شما	از غمش بر که شسته می شست مستیام

**بسم الله الرحمن الرحیم**

روا بود که کند اهل آسمان زمین	دعای دولت سلطان علای و دولت
سر همه خلفای ام محمد شاه	خدا یگان فلک خیر آفتاب نکین
ز فوق اقدمش عاج و تحت دولتش	جهان ندیده چو اقبال بخش و بخشین
محمد بنده کی شاه راست روشنی	نماند کج روی امر و زجر که در سر زمین
خدا اسکندر شمشیر خواندم ز اول	پس این خطاب نمایند تا بر بوسین
چو او سکند شایسته سینه نخستین	بلی که کوزه شود در سینه صحبت شن
مرا که طوطی مانع ملامت لب	شدن زمانی شکر دست شکر چن
نزار مال حسن بر سینه نمان بود	که بشنوم ز شر شرق و غرب کی تحسین
نفس که مینم از فرد دولت شکست	و که ز قد من مجتهد بود چندین

چو دین و دنیا در حفظ و در مونس است	خدای عزوجل خودم شکر خنید و امین
همیشه قاعد دین برو قوی باد	به نور روح محمد حق روح امین
ز منت چرخ شما و ز تارکان است	ز چار پر دعا و ز فرشتگان آمین

**بسم الله الرحمن الرحیم**

سعادتی که پاسی درین دیار آمد	زمین طالع میمون شکر یار آمد
جهان و اهل جهان را نوید دولت کام	که فرد دولت سلطان کا مکار آمد
خدا یگان سلاطین علای نی و نی	زمانه را بر زمین بوشش افتخار آمد
ابو المظفر شاه جهان محمد شاه	که چون محمد مقصود شد و چار آمد
رسیده از چپ و راست قیام	چو باز دولت این شاه در شکار آمد
برین کردن کردن گمان علی اکبر	بخنجر کی علی القتل ذوالفقار آمد
جهان ز پشتی شمشیر است رونق	که پشت مملکت درونی روزگار آمد
بلندی از سر شد یافتست گنج وار	ده و دو برج که در و در حساب آمد
نزار کج بشکرانه در میان آورد	که هر چه خواست بزودش در کار آمد
چو کل شکفتن شادان کاشش بخویم	که هر یک که چن ملک را بهار آمد



بسیار دولت او خضرسان نهالی گشت	وزان نهال نهال نهال و کر بر بار آمد
همیشه باد کاپستان این ممالک خوش	که کل بدین بدین خصم خار آمد
ثبات ملک و ملک از بقای شایدا	بقای دست که اسلام را بار آمد
خس چو کوزه تواند شمار عمرش کرد	که عمر و مملکتش هر دو بی شمار آمد

### بسم الله الرحمن الرحیم

بهر طرف که نهد روی بخت پیدار	خدای عزوجل س بود و خدیوار
خدا یگان پلاطین علای ذبیح	که نصرت ازلی مست تا ابد باید
چو کعبه قبله اسپلا میان محمد شاه	که سجدن مهر دوز و در چرخ و دوار
جهان ز خصم ستانی بر بندگان بخش	جهان ستا اینست در جهان کار
نظام و مصلحت کشتور از در تست	چو نور دین مفت آسمان ز دیدار
موج هست که برابری بخت و برق	که قطره بار و پیش کف کمر بارت
حسن چو کوزه شکویدت چو باروی	که چیریل و عامی کند بهر بارت
که هر چه کوزه بخت است مطلع این شعر	دو باره می کنم این که غیب ایثار
نگاه دار تو باد اخدای عزوجل	بهر طرف که نهد روی بخت پیدار

شاهی یک جرعه صد کج خطا بخش	نمانم بجا باشد ز دانشن بجا بخش
خورشید ندید پستی کو بر همه پستان	خورشید صفت سلطان نه در همه پستان
ز بخش علایق دین بر دین و دین حافظ	دین را بکف بخش و دنیا بکف بخش
چون چرخ و ممت از اوج علو ز	چون صبح زر روشن از صدق و صفای
و لکن شاخواته عالم چه پست آجا	مصول تمام او برین شای بخش
در غمزه او پنی نوری که مستر دارد	در سایه او پنی فتری که می بخش
این مملکت کامل بخشید خدای	نقصان که تواند کرد از آنکه خدای
یارب تو فضل خود هر کج فرمادی	کمانه ز دل سلطانت می بخش تا بخش

### بسم الله الرحمن الرحیم

مدار ملک کشور گیر عالم	معالمی الغ خان مغظم
کرامی کو مر الماس کو کب	شدش نصر من الله نقش خام
ز بندش خلق چون کل جمله خد	ز عدلش ملک چون غنچه فو اقم
فلک با سیر اومی باشد از دور	زمان با نازده رویی باشد از غم
فلک داعی او باد ملک خیر	زمین در حکم او باد از زمان جم



من و جمله جهان در سپای او	وی اندر سایه پلطان عالم
خداش از عسر بر خور دارد	من این دارم دعا و اندک علم

**بسم الله الرحمن الرحیم**

شاه رسید و میرسد گویند شکار او	ماه رکاب دولتش چرخ رکابدار او
رایت فتح و بر شرف فوج لشکرش	آخر سعد یار و شرف فضل خدای یار او
خاتم ملک در بنان مردود ام نقش آن	ابلق عیش زیران کلفش ثمار او
شاه جهان علای دین ملکستانم	بر همه غالب آمده دولت کامکار او
شیر خدای چون علی شرع رسول نجاش	شاه ممالک ازل ملک ابد شکار او
شرع نبی و دین حق نشو و نما و کوفه	یاقت بعد مصطفی باز روزگار او
از اثر سعادتش عمر زده زیادتش	عدل چو جود عادتش نزل چو فضل کار او
باز چو در سفر و در نصرت غیب میرش	باز چو در حضر و در حفظ خدای یار او
بنده حسن بهر سخن داعی دولت نوشد	خسر و اختران شود مایه در کار او

**بسم الله الرحمن الرحیم**

سج بر کل خنده زود پیر بتان و است	باد و کازیک و بر می چون کاشان و است
----------------------------------	-------------------------------------

پا بنانی تن و غنای جان و است	باد و جازا راحت و تن را و بد روی
در مفتح شمع شکر هم در و م جان و است	می چو م جان جام چون در نوش سیاقی در
جام این معنی کشیدن بر شاخ و است	جام بر یاد شاهی شمع شکر خود روز و شب
ز آنکه بعد از این فریضه بنده را آن و است	حضرت شاد و عاکویم چو دیگر بندگان
روز و شب مداحی درگاه سلطان و است	بعد توحید خدا و نعمت پیغمبر مرا
دوستیش از همه دلها و جان و است	شاه علاء الدین و آله دنیا محمد شاه است
خاصه مر و از این طرف بر کل ارکان و است	خاص و عام از بخشش و بخشایش او
از پی سر شستن خراب حیوان و است	آب حیوان شست سر شزاده و در او
عمر خضرش خواهم و اکتی دو چندان و است	از خدا در خدمت ساکنه زمانی بصد
هر کجا مجلس مرتب شد کلفشان و است	اندرین مجلس حسن از باغ الطیف این کاف

**بسم الله الرحمن الرحیم**

ما جهان باشد تو بر تخت جهانانی با	ای خداست بر کزین از سلاطین جهان
مالک المملکت بخیست ملک طراوت	جاودان در ملک فرمان ده که بر تو
چون ز موسی خواست بر وین و است	مر نفس فرعون کرکی می نمود انا پاک



مردمان اربوب لب کوی سید مژدیم	چون محمد بر توشه خست شانی جهان
یا دمی آید مرا از پست استاوت دیم	شاه هم بپندوش ز پند پست آن
آسمان با صد هزاران دیده آخر کور	نما ترا پند بدست دیگری ندیدن

### بیت

زهی مبارک ساعت زنی خجسته مکار	که می در آید در شهر شیر جهان
ابوالمظفر سلطان علانی دولت و دین	که با دوتا آمد بر سر جهان سلطان
کشای قلم آفاق و کر و قمع عدو	بی تنغ مندی بگرفت ملک منستان
خداش در سفر و در حضر نگهبان	که عدل و ست نگهبان عرضه کین

### بیت

شکی باد همایون غمت سفرش	در آمدن ظفر در برون شدن و کرش
علانی دینی و دین انگه بود و خواهد بود	چو دولت از خورشید سعادته نشین
بهر طرف که روان گشت عالمی بگشا	مگر زایت نخت رایت فلک شش
ملک جنبه کشان حضرت است	چنانکه بود فلک یک قطاری از نقش
حسن ز جو جهان در پناه شاه گزین	خراستانه شه نسبت میج جاتر شش

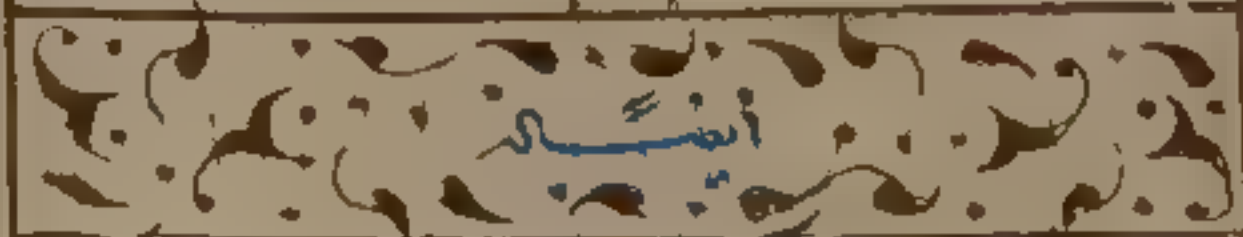
مرا مشب می چوچ نورانی سسی پای	عقیقی تن الما پس نورانی می پای
من و خوکاه و آتش زان و لاهی خود بر آتش	ز ستانست و ایسان ستانی می پای
فلک را کشم این و باز بر صیت کیش	همه بر شمارم سلطان سسی پای
که همکار دحق و حق سلطان مسلمان	حقیقت شد که او را در مسلمان می پای
علا الدین و آله دنیا کرنام جهان با	همایون ذات او اندر جهانانی می پای
نوام می کند از فضل زیدان کار ملکین	بلایان کار ما از فضل زیدانی سسی پای
چو شد در دور ملکش نماز و نعمت از جهان	پس این ملک جهان بروی هم ازانی می پای

### بیت

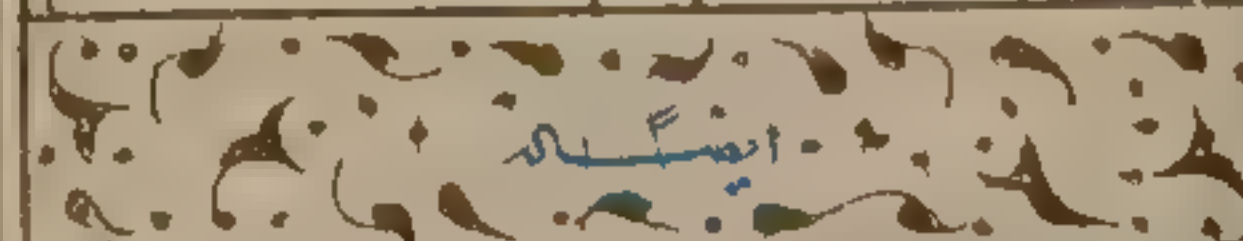
ساقیا جان نماز کن از جام می کیم	حرمت باد احمه عمار کنی ختم
کردین مرقومی اندر کعبه و ز غم بر سپید	چرخ چون کعبه بودست و کفش ز غم
فتح شد ذواتی فتح آرزو با بستم	گر کنی پیش از محرم با قح محرم
آخر ما مست اگر چه آخر سالست نیز	اول عمرت حالی از شه عالم
شه علا الدین و آله دنیا محمد شاه انگ	جز بمدح جاتر ایشان پنایدم
خسرو کا نعام عامش بی طریق نیست	کار ساز دهم آفاق را و هم



صد هزاران سال داد بر سر یک شاد  
ز آنکه شادی و آواز بر ماند از غم

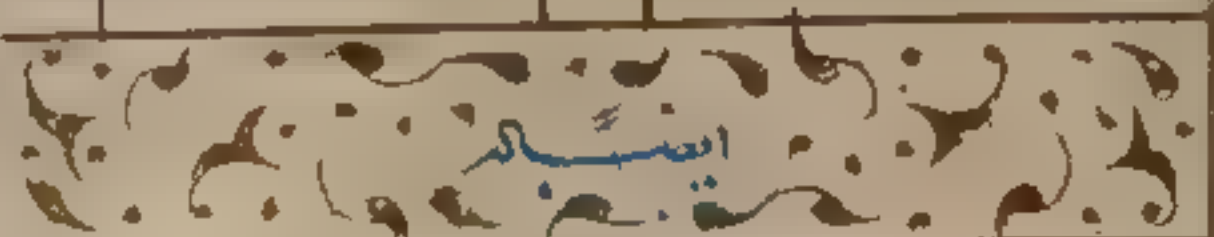


ساقی پارمی که دمی خوشن آردیم	جانی دگر ز جام تو در تن آردیم
عوض استیدم یکدم راه سلامت	اکنون علم ز عالم عشرت بر آردیم
زان می که او بدور قبح قبتان	دوران چو قبح فلک اختر آردیم
شادی ما سبب قدم شریارت	ما هم شمار مقدم او کو مر آردیم
سلطان علای دین که چو ساقی طلب کند	ای پس می مراد که در ساغر آردیم



امروز وقت صبحدم آمد من سوی	زیبایی صبح از چه بود از ماه زیبارنگ
دور از تو حالی داشتیم تیره را که یو	حالی چو شمع در رسید آن ماه شب کیو
آسوی صبح آراسته مغرب زمر پر آه	صبح این طرف آن طرف خوشی زمر
با من اسد در آسمان گرنجه اندازد غم	اکنون که مست از نام شه تعویذ بر زوی
سلطان علای دین که با دوزخ نظر می	الحی ز چشم مرمت دارد نظر با سوی
تا چون که من بنده شدم در کاخ پشاه	کیتی غلام می شود ترک فلک مندی

از شب که شنه چار پا بر از که شنه چار  
مرد که شنه بایر شب شب یار هم سبوی



ز می جان جهان آبا و خاقان جهان	کرم کامیاب و کامکار کامران
مکورای و مکوروی و مکوفال و مکوفال	خوان مرد و جوان عمر و جوان غنچه جوان
خطا بش از ازل خان و امید ش از ازل خان	نخمس از فلک فتح و نصا بش از جهان
مقرانی و آله شیا الخ خان زمان دور	که دارد او ز نایب ازل از لامکان دور
همیشه این نهال ملک را سر بر می بزم	بر و بارید کوی جانی باران آسمان دور
کمان چرخ با او کج نکشت و تیر کی کرد	چو بر بازوی و راست کردت از کمان دور
فلک سر بر در این خانه می مال چو می	که مرکز نرغی زین مہارک خاندان دور
چو در صد سعادت جان پاکش میبانش	ز لقمه خا و غنچه شیش و شیر آور و خوان دور
حسن شود دولت با پویا و مر بار پستی	خدا را شکر کن کامروز پستی آن دور
دخا را باش و مر ساعت بخوان از حضرت	بقای جادوان و با بقای جادوان دور
همیشه تا که دولت اصل شاد بیا بود	نیرش نمیشین شادی بر پیش هم عنان دور
صفتش جانی پروزی کنش را جانی پروزی	شش آتشین کرد درش را آستان دور



باز نوازه نعمتی از حضرت سبحان رسید	باز نوسروی سیاح دولت سلطان رسید
کوی از فال مبارک چشم عالم نوریت	یا خضر پیش در کان چشمه یوان رسید
کو بکی کان چشم جان نور بخشد نمود	میوه کان شاخ جانایه بخشد آن رسید
صوت ساز خرمی از کام منت اختر کشا	صیت طبل تنفیت بر بخت ابرو رسید
بوستانی در میان گلشن شادی شکفت	آفتابی در کنار سایه یزدان رسید
شه علاء الدین و آلدینا محمد شاه آ	نعل رخسار متشن بر مارک کیوان رسید
آن خداوند خداوندان عالم کز خدای	نما بد بر خلق فرمان دادش فرمان رسید
جان خلق و دین خالق ایاپناه از غفلت	روقی بر دل رسید و راحتی بر جان رسید
فکر دور از اقبای نیست از دوران	نما که بوی خواهد اندر عالم انس رسید
دور دوران همیشه شاه عالم باد رس	چون زد و در عدل آسایش دوران رسید
مح سلطان ختم کن هم بر دعایش حسنی	زانکه مرکز در کمال عدل از توان رسید

**اینکه**

شیریار ملک و مات بر مرید آورده	سمت در بانی دولت را کای آورده
شه علاء الدین و آلدینا توانی کز ازل	سفت کردن از پی باست آورده

چشم روشن شد مرا از بخت سربلندی	سیر دیدن چشم مردم را میفکد آورده
مریک از آویش چشم بدان پسند تو	نسخه بهمانی قدر و وزعیه آورده
عیش تو باشادی هزارادگان و خندان	زاکه نسل تو چو عورت بر مرید آورده
این کینه بنده ات بر ترصد خواند	در ثنایت بند را رشک رشک آورده
جام غمی گشام من بر ملک می پرور از آنکس	ذات تو از بهر این معنی بدید آورده

**اینکه**

شهنشاه اساس ملک تاباد اتوی داد	سر بر خروش از افسر خیر پی داد
علاء الدین و آلدینا محمد شاه کز عشقش	ظفر در سمیری خواهد فلک پی داد
فلک سر شب سحر و شمار شاه شری	پیر از شعری که او آرد و پیکر شری داد
چو کج افشانه سلطان آفتاب سهری	عد و چون موم اندر کج محنت خنری داد
سرشاهان شنشاست و بازوی ملک را جان	همین سر باد پائین همان باز و قوی داد
ید پیضاست بی شکل و در شری	چو دستش موسوی آمد دعایش عیسی داد

**اینکه**

شاه عالم باد و ایم این دعا بر کار کن	فاتحه بر خوان و پسر اخلاص آن یار کن
--------------------------------------	-------------------------------------



نظم پروین باز کن و اکا از بهر شاد	شراین شاه فلک قدر ملک مقدار کن
شاه علاء الدین و آلدینا کرد پیش ویت	فتح موسی کار فرما فیض عیسی کار کن
ای حسن که قیست پختی از برای تهنیت	نیم جانی هست با صدق تمام شان کن

**اینک**

شاهی که مفت کشور گیرد برای خویش	تخت از سپهر منعم سازد برای خویش
آن آفتاب ملک که چون کوبک عین	آفاق نازده کرد برای عطای خویش
زبان راست آورد همه تدبیر او حدای	کو راست بود در همه جا با خدای خویش
سلطان علای دینی و دین انگر دین حق	در سایه سپرد اوقا کرد جانی خویش
کر سر تابفتند خندان نا پندار	دیدند از سیاست شاهی نرانی خویش
بنده حسن چو از کرم شاه فاقست	اول دعای شاه کند پس دعای خویش
شاه باد تا به چمن ملک را نهال	نابر خور و زرد دولت بی مشای خویش
چند اشع باد که شادمان خویش را	پند چو خنجر و جبقای تبانی خویش

**اینک**

فرخنده باد بر شاه آفاق ماه نو	چون ماه نور فضل خدا پیش ماه نو
-------------------------------	--------------------------------

سلطان علای دینی و دینا شایک	عکس بلال رایت اعلا شرمه نو
تاج شاهی بمارک او باد ناس	کل بر سر شاه و غنچه کلاه نو
مردم دین سراوق اقبال نصیب	از کار کا قیست و ظفر بارگاه نو
هر روز در رکاب سعادت رسید	از فوج فتح و لشکر حضرت سپاه نو

**اینک**

بمارک باد فتح آسمانی	بشایست ملکت و عمر و جوانی
توان شاهی که منشای شایان	بفرطالع صاحب توانی
علا الدین و آلدینا کرد	کنه بر آستان پاسبانی
چو دستت چو خورشید دریا	به ز پا شنیدن و گوشانی
چنان قلعه که گویی کس نیست	تو بکشدای خست آسمانی
می خواهم که بر خور و بارش	ز تخت و بخت و اقبال و جوانی
به نام نیک کشور بر کشای	بکام خویش و لشکر آسمانی

**اینک**

دولتی از حق تعالی میستم	دستجو سپهران و الایاتم
-------------------------	------------------------



خسر و غلطم مغرورین حق	گش ز حد مدح بالایا فتم
قد را و را با فلک کر و قلم	پایه قدرش متعلایا فتم
رای و را در صفات و در	راست چون خورشید یکتایا فتم
بزم او فزودن ترا نشین	جوعه دانش جام منیایا فتم
شد کف و بخش او در یاجی	من در دولت ز دریایا فتم
چشم بد و در از چنان در یاکو	چشمه خاطر مصفا یا فتم
از خیالات مدحش ضمیر	مرچمی چشم متیایا فتم
در بهار پستان مداحی او	بلبل طبع کویایا فتم
در سواد خط معانی کشش	در شبه لولوی لالیایا فتم
در تمنا داشتیم دیدار او	شکر حق را کان تمنایا فتم
خواستیم صد سال عمرش بر او	وین مراد از حق تعالی فتم

این بیت

خلق سپایه اقبال الغ خانی باد	سایه دولت شه بر سرش از زانی باد
خان سپاه مغرور و اعز دین کرام	در دولت او دولت ساطانی باد

خان مارا مدد دولت ساطانی شد	مرد و را پشت و نه نصرت یزدانی باد
خان چو شد خاندان صاف و کرم را با	کرم شاه جهان هم مدد بانی باد
خسر و اروی چو در روی شه آورد	روی بخت بر آن آینه نورانی باد
شه ز نایخ ازل شانی اسکندر شد	شاه اقبال ثونا حشر مه شانی باد
روح روح تو چو از پادشاه عالم شد	مدد جهان شه از عالم روحانی باد
حال تو سپهر عطایای شه عالم گیر	عین آسایش و سپهر مایه انسانی باد
دل پاکت که امان بخش مسلمانانست	چون دل شه سپه دین مسلمانان باد
روزگار شه و خان غیرت خاقان	کشه بن من غیرت خاقانی باد

این بیت

در سعادت از صد فاضل کردگار	کرد آسمان بفرق شه کامران شمار
شده اوده غلطم و شمع دیار دین	خورشید اوج عزت و تمشید روزگار
ایتمد بای مرد و جهان شن را من	مقصود بای مرد و جهان شن کنما
یار برب بر پاکتی دل پران خجسته	یار برب بجزمت دل مردان روزگار
بادا همیشه روزی این خاندان ملک	اقبال بر عین و فتوحات بر سیاه

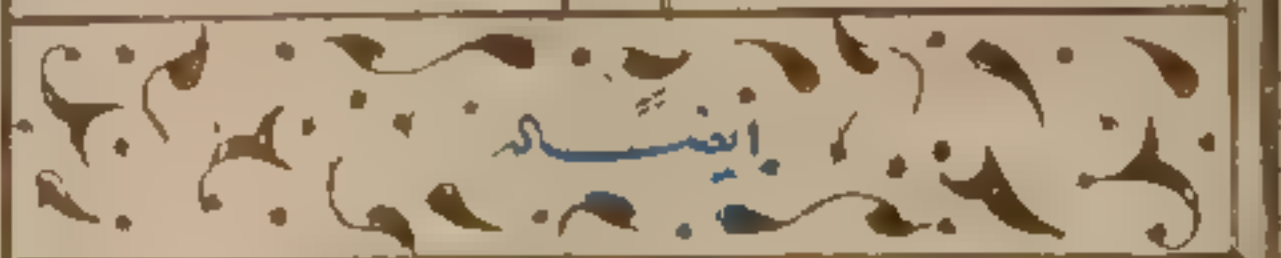


شهر را دوام دولت شهر او کاشن	سال بقا نرا از کمویم که صد هزار
ناید غیب یار خضر شاه خاشن	از فضل حق بقی خضر شاه کامکار

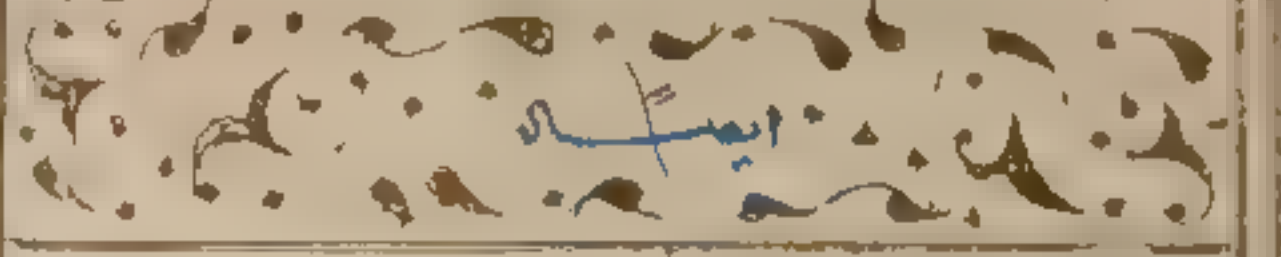


خدا یگانا فضل خدا معین تو باد	فتوح ممد و اقبال بمنشین تو باد
بهر مقام که آیی و مرگا که روی	خدا ی غمد و جل حافظ و معین تو باد
علای دینی و شاه جهان محمد شاه	که دوست و دشمن در حکم مهر و کی تو باد
شده غلام تو خاقان چین و میکو	که صد چو خاقان مر و وزیر و چین تو باد
عنایت ازلی چون نیکین دولت	کفایت ابدی نقششان نیکین تو باد
جهان بشیبت بصبح سعادت آیتین	طلوع صبح و دی از مطلع جبین تو باد
هلال فتح کز اوج ظفر نماید روی	همیشه در نظر رای و درین تو باد
برقع دشمن دین چون نمایانند	فلک موافق اندیشه کین تو باد
رسمانی حق طلبیدی چنانکه حق جنان	رضای آن ملک بی قرین تو باد
تویی بین خلافت حسن و عاکو	که اعتضاد ممالک هم از بین تو باد
نهی بین چو خورشید شسوار جهان	بکرم تو که چرخ زیرین تو باد

ز می زمین ز قدوم تو آسمان شسته	چو غمد کوی کئی آسمان زمین تو باد
چو فتح باب ممالک به آستان شسته	کلید کل مقاصد در آستین تو باد



شاه را پیوسته نماید خدا هم راه باد	فتح و اعلی بخت چاکر چرخ دولخوا باد
تا که سیر آفتاب از شرق باشد سوی	شرق و غرب اندر پناه جان طلال باد
بخت عالی رای و بروج چرخ چرخ	بخت فرقد سالی و برفق هر دو باد
سعد اگر کز سعادت نه است بر تو کلاه	پنج جزا اگر کز نیکسان این درگاه



شاه بقای دولت تو بر مرید باد	دشمن ز قدر قوت تو مسترید باد
حصنی که عاجز است جهان در کشاید	یتیم جهان کشای تو اورا کلید باد
صوفی خان شاه ششم این مرا کن	در پیش رای سپر تو دایم مرید باد
اکنون که دین تو ز در حق مدد گرفت	چون و در چرخ مدت ملک مدید باد
بادات عید فرخ و اندر دیار	از ماه رایت تو محمد عمر عید باد





شاه بنای دولت تو استوار باد	مرکز و که هست ترا در کنسار باد
طفل امید تو که دو عالم طفیل او است	پرورده عنایت پروردگار باد
کرطاق چرخ روی برستی نه پیک	بخت بلند پایه تو استوار باد
از جام انعام تو شد خشم پیر	یارب که روز دولت تو برقرار باد
هر صدم که گفت زبان من و عا	ایمن جبرئیل بران گفت یار باد

### بیت

سلطان جهان جهان تابان	بر کل مراد کامران باد
اسکندر روزگار مارا	چون خضر بقای جاودان باد
بر خلق چو صبح صبر است	بر خصم چو سپنج قهرمان باد
فروش همه ساله در کاست	خضرش همه دم زهرمان باد
زین پیش سرانچه خواست آن	زین پس چه طلب کند جهان باد
یارب قلم من بدش	پوسته خویش او روان باد

### بیت

طره رخشان فتح چه سیاه تو باد	مرز دین ظفر که سپاه تو باد
------------------------------	----------------------------

ای توشه دین نپاه دین تو افزوده	عنایت پروردگار پشت و نپاه تو باد
عقد نثار ثواب طوق کند توشه	نورده صدم طرف کلاه تو باد
میکنی از فضل حق ملک ایا ملک	نپایه ابد چمن فسیح کو اه تو باد
نماز موا بر زمین سایه ابرافشته	بر رفعت آسمان پایه جاه تو باد

### بیت

خسر واقعات همه مسعود باد	خلق راضی از توفیق نشود باد
تو محمد اسی و محمود هم	هر چه خواستی عاقبت محمود باد
نیکو ابا از از رویت عیشید	بد سکالت سوخته چون عود باد
نقد عمری که ز خدا خواهر خضر	در مبارک ذات تو موجود باد
ای زحق مرز شادی فیه	طاعت چو طلعت مسعود باد

### بیت

شمع اقبال جهان افروز باد	دولت تو بر جهان فیر و ز باد
بزم تو بشان و شاخ لبت	پیمو نخل بوستان افروز باد
طفل خنث کوهت چو حیان	پر کردوشش فتوح انوار باد



ای همایون غه است خوشتر	روز تو مرد و چون نوزاد
عالمی خوش از نسیم خلق تو	دشمنت چون مجراند روز با

چشم بزم بزم اینک

شاه راز و نو مبارک باد	حافظش فضل حق تبارک باد
شاه عالم علای دین و دل	کز همه فال تو مبارک باد
خسرو طارم همپا هم را	کز دیدنش گنج ثارک باد
بر در او شار کرد دستخ	بر سپردش منشا مبارک باد
همه احوال و همایون شد	همه ایام او مبارک باد

چشم بزم بزم اینک

ای دولت تو مداد و دران	عدل تو سپاه اهل ایمان
نخشبش مغز دولت و دین	جان عرب و عجم الخ خان
سم پر تو و عسرا قین	صیبت کرم تو در خراسان
از روی تو چشم ملک را نور	از رای تو چشم عقل را جان
نمانشک و تر ی تیر و جگر	مادات به بر و بر و بر جان

باد و پست بصد سر و نشین	وز دشمن خود غور و نشان
جامی کف نشاط می سپر	ز خشی بصف مراد میران

چشم بزم بزم اینک

مواخوشت و مرا جام باده می باید	شراب ز کین در جام سپاده می باید
به نام شاه در آسمان چو بکشد اند	پسار می که در دل کشاده می باید
علای نیی شاه جهان محمد شاه	بشکر نعمت او داد باده می باید
کمی باشد یوزان شاه را غرض	نخست شیز فلک را قلاوه می باید
پیاد فتح شهنشاه ای چسپن امرو	خوشت باده ولی و ج باده می باید
نزار سال در کمر شاه خواهد بود	بر آن سعادت دیده نماده می باید

چشم بزم بزم اینک

ساکر از لب جان بخش سپر بهر جانی	مرا بفرقت خود پیش ازین چه رنجانی
پهرش با بفرق تو حال من چو نیست	بیا که آمدنت منتی بود بجانی
برو نیان که از حال من نمیدان	تو که در دهن برون نیستی بنیدانی
همه جهان را که در سپر تو کرد و انم	اگر غنان وصال این طرف کردانی



بخوانمت بر نو یا پستاره یا خورشید	که هر چه وصف کنم صد هزار چندانی
اگر نماند بر کنی شمشاد گل مشام	تو شد جان که بخوبی بهشت را گمانی
که که بر سپر کیست زدی نگو کردی	بعد از آن توان این قدر پریشانی
خدا ایگان سپلاطین علای نی در	مدار مملکت و بازوی مسکانی
سر صحیفه ملک و ملک محمد شاه	نشان سپید شانی کند رسانی
چو آفتاب در آفتابی آفتاب فرود	که ماند وین چارگان چرخانی
بنجاک پانی همایون تو که بنده حسن	بغیبت و بجنورت دشمنی خوانی
دعای دولت سلطان شرفی و غلبه	که باد دولت و نام بشار از زبانی
جهان چو در پیش بانرا آینه نیت	نرا پال عمارت در جهان نیت

**بیت**

شب برات بر آید زمر مکان آتش	مر از عشق توافقه درون جان آتش
مر آتش بود عکس غار من تو بود	مر چو آب حیاتی نماید آن آتش
تو میروی و من سوزانم بد آن شکم	که جانی خار بماند ز کار و آن آتش
کس که نام تو امر در زبان	که زنده در دهن در آن زبان آتش

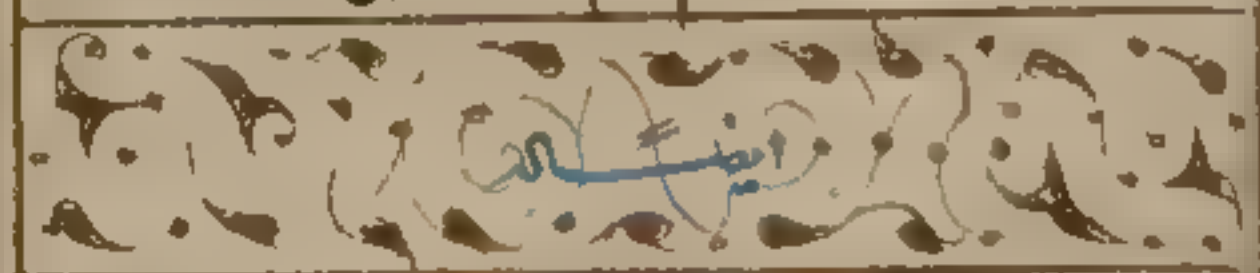
خیل عید منی ای در تو کعبه من	ز روی تو شده دانه چو پستان آتش
بدست خویش مرا یک پا که پیش آور	پس لا که چو آبست در میان آتش
کشم پاوشنی کو بد و پستی خدا	ز دست دشمن دین را بخان و آن آتش
شه زمین و زمانه علای دینی و دین	کز و گرفت خجالت بهر زبان آتش
حضور از تف تیغ تیز او در زخم	عجب که بختش از مغز آتش آتش
حسن ز فرخایش چنین نوشت این سطر	که چو آب شد در وقت امتحان آتش

**بیت**

بیاساقی میا در ده که بشنفت میانی	در میان شبانه سم مانده از میان
خلط کرم طلوع روز تو دیکت و نوروز	رخ مشرق بمکرفت و روی آسمانی
نظاره کن اینک بغضی از خورشید طلوع شد	تو کوی بولعجب من بر آورد از میان
من از جام لبست مستم به یک جرعه شبنم	بجان تو که اندر تن نخواهد ماند جان منم
مرا یک بوسه گفتی چه خوابی بود این وعده	نم آخر است کن آن خوابت ای نامرین
بینش ناشیب چه خوش بودیم با ده خورشید	بر شیشه همه بکشی و در خانه مان بسی
اگر سر و دست بالای تمام تست عالم	ندارد شکل بالای تو سر و دستان منم



چه خوزیر است اندر نیم غره چشم تر کا	چون ترکی که او پرون نهد تیر از گمان کسی
دو نیمه کردم از عشق میانت چون دل را	چه می پری نماندای دوست بر آن میان
اگر کیرم کی زلف از دوزلف تو فلک کی	که بگفتی تو از اقبال شه مند و شتاب
علا الدین و آله نیا محمد شاه کعب	که چون جمله جهان گرفت خنجر از میان
ز بام عرش بر شد قد را و اما که رسید	که خورشید فلک را گذرد بر زبانت
ز باب خلق و در هر مکان صد آستان	که در صد سال توان کنت ز آن کی دستان
نهادند او شاه کار از امر خندان	که باشد عمر نوح از عمر شاه کاران بسی



چون چشم نیم ست تواند رخسار تمام	دست تو شد بر خنجر خون ما تمام
میخواست صبر در دل تنگم که ز کند	ردیست ز آنکه عشق تو بگرفت جان تمام
ای لاف پت باب شیر فیت نام	دعوی سرو با قد ز پاست نام تمام
آوازه از قد تو شدن سرو بلند	اسباب از رخ تو شده ماه را تمام
چندان ز رشک زلف تو خون گریخت	کانه میان خوش فرو رفت با تمام
حسن ترا حسن چه روایت کند کس پت	چون دولت شنیده فرمان را تمام

سلطان علای دولت و دیق خاصه	مرح از خدای خواسته داده خدا تمام
ما مش محمد بست و بنامیز و است	بر خلق و خلق بر صفت مصطفی تمام
حضم تو خواست خرقه پوشید هم پت	اندر تمام خانه است که بوریا تمام
شاه با قصه پند که مرا شنای تو	نمی رویف کرده ولی در شنا تمام
من هم تمام می کنم این نامه را جوا	که فضل او مراست همه نیمها تمام
در آخر مدح شنای شنو من	کانه مدح طاقم و اندر دعا تمام
اسکندر زمانه تویی و در دور	مانند خضر در کش جام بقا تمام



بتم چو سپهر بشکبار بر بند	بخزمن کل از آن مشک بار بند
بر روی نمکند تا زلف و می ترسم	که راه روز به شبهای تار بر بند
رقیب بر در خود نصب کرد و پستی	که باغبان ره طبل نثار بر بند
میان سنبله چو زاننان شود آیم	چو شه کمر ز برای شکبار بر بند
علای دین و دول آنکه باد بر خوار	بر سپه از کرم کرد کار بر بند
شهنشاه از مایه شمایل پست	بضاعتی که صبا از بهار بر بند

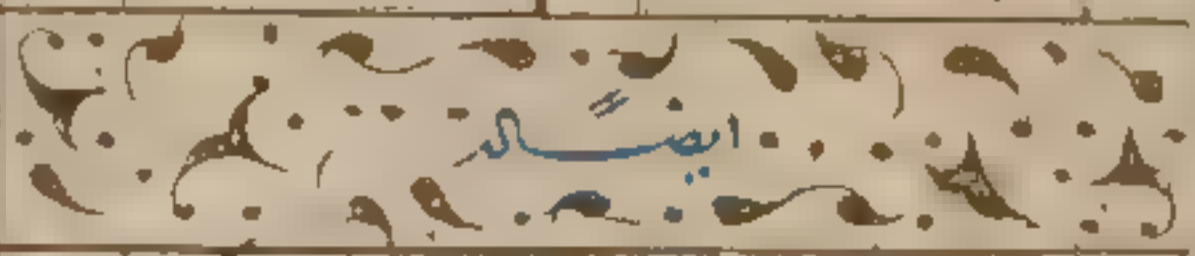


چو سوسانکه زبان در شنات بگشاید	کره کره زده او غنچه وار بر بندد
ز بخشش تو که افسی طلب کند مایح	نخست بقی لیل و نهار بر بندد
و که شتر طلبد سایل از دوت حالی	ز سفت چرخ فلک یک قطار بر بندد
بمخچ پو تو شای کشاد دست کسی	چنین رویف ز برچه کار بر بندد
ولی چو فرمان باشد برای غنی تو	بدست فضل حسن چون نگار بر بندد
دل حسن که چو دریا کشاد ده بروی	بسکک نظم در شاموار بر بندد
سخن اگر چه بکلام دلست لیک زبانش	همایت تو شنه کامکار بر بندد
نزار اگر چه لقب کرده اند طبل را	حضور شاه نفیس بر نزار بر بندد
به کوه نمانند آیام نعل آتشش	به بحر سم کھسار آیدار بر بندد
تو کج پاش و کمر بخش ناز شرم گنت	دل معاون و دست بجار بر بندد



صبح چون روی کلمات کار است	همچو گل نازه روی باید خاست
به رودی که شب کمی گفتند	هم شراب شبانه باید خواست
وقت صحبت رود باید سرمه	تا که توفیق این دو کار نکر است

ساتیا که صفای امور بکشد	باری از صدمه که عید صفا
نیز یار از خواب سر بر کن	وقت پداری و سعادت بها
صبح صادق همه جهان بگرفت	مچنین باشد آنکه باشد رستا
صبح را دوست داشت همه	دوست بهر رسید خواب خطا
پسر ز بالین بر آرمایم	روز روشن شد و جهان آراست
باد بهر یار شاه عالم شوش	کز شایان عهد بی وفاست
شاه عالم علای ذبیح دین	که درش از سر فلک بالا
پادشاه جهان محمد نام	که چو دور سپرد بر بقا
همه از اتفاق طالع است	سر سعادت که در جهان پیدا
می صاف کف مبارک او	کوی این کوهرت و آن دریا
خواست کفن حسن دعایش	او چه محتاج این دعا و ثنا
مرگاست و مرگ با	حافظ و ناصر و معینش خدا



امروز چه خوش پرده کشیدند	ایوان که نند پای شرف بر گزین
--------------------------	------------------------------



لنگره عرش شد افراشته منظر	از جمله فروس شد آراسته ایوان
بر صحن و طبق میوه و مجامع انگیز	از بام فلک ز قمر دولت کمر افشان
پیلان عماری کشش ازین راه در آید	نماشاه نظاره کند آن کوچه ایوان
مرصفت تازه کمر افشانند انواع	مرصفت فلک نیز شوق بت برسان
بر بسته بر پیلان جرسی از زر و یاقوت	بر کرد عماری کمر از زر و طربان
بر چس چو زمره ستارین بقیه رنگارنگ	اقبال چو بختت برین مایه همگان
هم مجلس فرخند یکی نازه بهار	هم بادیه کلزک یکی تازه گلستان
رضوان مکرید آمده در صورت حایان	از جوی بهشت آب زده بر در میان
میدان شهنشه نزمین سانسنگ گرون	خورشید شد کوی و مزنوشده چون
بر آتش خورشید سپند آمد کوب	کردون شده چون لنگره کند کردن
فرغ بر آن شد که سر و آرد او را	پاکو فرغ ترکی در مجلس سلطان
ز بخش علاء الدین سلطان جهانگیر	خانان جهاندار و شهنشاه جهانگیر
ای پشت و نپاه احم و بازوی خلعت	ای دیده اسلام و پسندین بستان
خواهم همه ساله اقامت طاعت	خواهم همه عمرت تمام قدیم بستان

چشت سوی شزاده و وقت سوتی	هم خضر توارزانی و هم شمشیر جوان
آن شاه مبارک که از چشم بران دور	خاک تدمش روشنی بین دوران
یک شاه دگر نیز مبارک قدم آمد	هم بر تو دهم بر خود دهم بر برادرکان
شاه با تو نکند استناده قاعدین	دین را تو نکند و نکند تونیزان
ای کشنی عدل از قدمت ماند یکجا	چون نوح حیانت جلیم بکده و چندان
بادات خدایار هر کار که باشد	دشوارترین کار بر اقبال تو آسان
هر روز شدن کار بر اقبال تو روشن	هر خط زده شب امید تو جولان
دولت به دعا و به شایسته حاضر	من بنده حسن تیر و عاکوی و شایان

**اینست**

ای فضل خدا نکاه بخت	سرمانی سران بر آشت
بخت از دست هم رگاست	فرخ ابدست هم عنایت
ز بخشش علای دینی و دنی	ای جان و جهان فدای جانی
شاه عوب و عجم محمد	ملک عوب و عجم آشت
از جیش در و زجالیف	از نه کسی که پشانت



ای عدل و عطای بی حساب	مایه و عسری کرانیت
ای بخشش جاودانه تو	یاری ده ملک جاودا
ای دانه بوی بخت من	در یابی کف کبر نیت
احسن ز می سعادت من	کاست کیشه از زبانت
ای آب حیات جود تو	نه جام سپر جود و انت
کرمت کسی بروم چمن	باد احمه ریزه چمن خواست
تو شاه جهان و کل عالم	پراز علم جهان شانت
این عالم پر باد پوست	در سایه دولت جودت
اما آمدن میمان اسلام	اسلام چو ملک میمانست
تو دین خدای را گنجهان	نمائند خدا نگاه بانت

اینکه

جنت چو تو یاری سلام ما که رساند	سلام مرغ بگلزار حبیب ما که رساند
ز دستگیری زلفت برک وصال تمام	وایک آن رشته بدست ما که رساند
مرا از خویش برون برداشت فوق	برون ز چون تو که می چنین صلا که رساند

تراز غیب رسیدست پادشاهی جوان	حدیث بنش مغلن پادشاک رساند
خدا یکان سلاطین علای دینی دین	که هر چه خواست و راست و جود رساند
حدیث مغلن من کز نیت حد و قیاس	بجمله شهر رسید و پادشاه ما که رساند
نوال اموال چو دعای حسن رسید بگردان	بسمع شاه جهان از زمین این دعا که رساند

اینکه

ماه من از مشرق جهان برآمد	آخرم از خانه و بان برآمد
عشق توان باخت بر آتش و شوق	عید توان کرد چون ملائک برآمد
خوی خوشنما ز رخ برون کوی	کو کعبه ماه بر کمال برآمد
صبح و مانانیک چشم از افلاک	طالع شاه نجیبته فال برآمد
خسر و عالم علای نئی و دین	قرعه عمرش هزار سال برآمد
بخت چو ز دست که عمر و ملکش را	مرد و طرف نقش لایزال برآمد
ورود حسن شد فرید چاه و لیل	ایمن از فضل و الجلال برآمد

اینکه

روی کل از سوا نمی دارد	پشت شاخ از صبا نمی دارد
------------------------	-------------------------



منع هر باد اذنا زار	از چه دارد دگر عسلی از
بایع راشه درون و پر خوش	پنج من وقت خرقی دارد
که چه امروز فاخته بزم	صوت و صبح و مادحی از
سایقا خرونی بده گرین	بر این گفت کز می دارد
دلش آسوده از غم عالم	تا چه آسوده عالمی دارد
کعبه دین علای دینی آنک	مر کفی سپوز عزمی دارد
جرعه از گفت بن کار و	روی کل از سواسی دارد

**ایضا**

دل جا گرفت در برت ای کجا روم	از خویش دور می کنی نام کجا روم
عالم ز شرق و غرب بفرمان نام	ای ماه روی تم تو بفرمان کجا روم
یاران می روند تماشا بی باغ و	من صورت تو دیده تماشا کجا روم
که که بطن کوی کز پیش من برو	جان و دلم تو دار تی تن کجا روم
راسی از دهن این قصود نایب	فی رهبری نه قافله سپ کجا روم
خالق برائی حاجت خود کعبه میزند	من هم سو پس می کنم اما کجا روم

سلطان علای دولت و دین کعبه	انجاسری سی نیم آنجا کجا روم
دست مبارکش بنج کج کو مرت	کج کمر که داشته دی کجا روم
کوید حسن که من در جانان گرفت ام	آسان ز اسپتانه والا کجا روم

**ایضا**

دوش از روم در آمد ز پاری کجا	بر ماه بسته زیور بر شک ان شانه
در روشن شادی در لب نشاند	در دل سواهی عشرت در سر می شانه
روی چه کونه روی زلفی چه کوبه زلف	این عمر را بشارت آن عشو زابانه
در جمع ماه رویان سپون منوره	در صفت خوب رویان سپون علم شانه
کشم بکوچه نامی و زینکوان کدای	کز فطمت تو فردوس گشت خانه
خندید و گفت از من چون باز پرسد	از نام و نسبت خود کویم تمام بانه
من بخت کار مکارم کز عالم عنایت	پوسته هم عنانم با خسر و زمانه
سلطان علای دنیا شاه جهان مجده	کو راست کج نصرت بی حد و بی کرانه
امسال چون که شد رافغ نر کسیت	مر روز واجب آید طیل نزار کانه
یار زب بدار ساقی سلطان عثمدا	با دولت محله با سر جا وانه



قصر جلالت او برز مسفت ایوان

بند حسن برین در مداح آستانه

نراز شکر که عیش جهان کی دشد

بدولت شاه اعظم سکند شمانه

سریشاه جهانج تارک مدشد

پرخان انجن ملک خضر خان شد

از یکی دست خورم وزد کرش دادم

بخورم راحت جان و جگرش کردم

که بیک جرحه می چرخش کردم

بهترش نوشش کنم شیشش کردم

دیدم خویش فدای نظرش کردم

که قبول افندش کرد و سرش کردم

سر خود را به چیل خاک درش کردم

زلفت که باد بر رخ نشان رساند

ابریت آنگاه بر پیرنایان رساند

دل پیش دارد و از سر لغت می دزد

عاشق و چشم بر خط بنر تو داشت

دیوانه که بر موریش دست داشت

بستم راه خود دل خاکی خویش را

بر دست دل و سم پیرازین نامه

اعظم معز دولت و دین که روزگار

پاسا قی که قوت جاتج داری

قدح میدان می زبکین کینستی

سراز چوکان زلفت سر که تابد

دلچون نورا از چشم تو دارد

میس دادی بگو نقل از که جویم

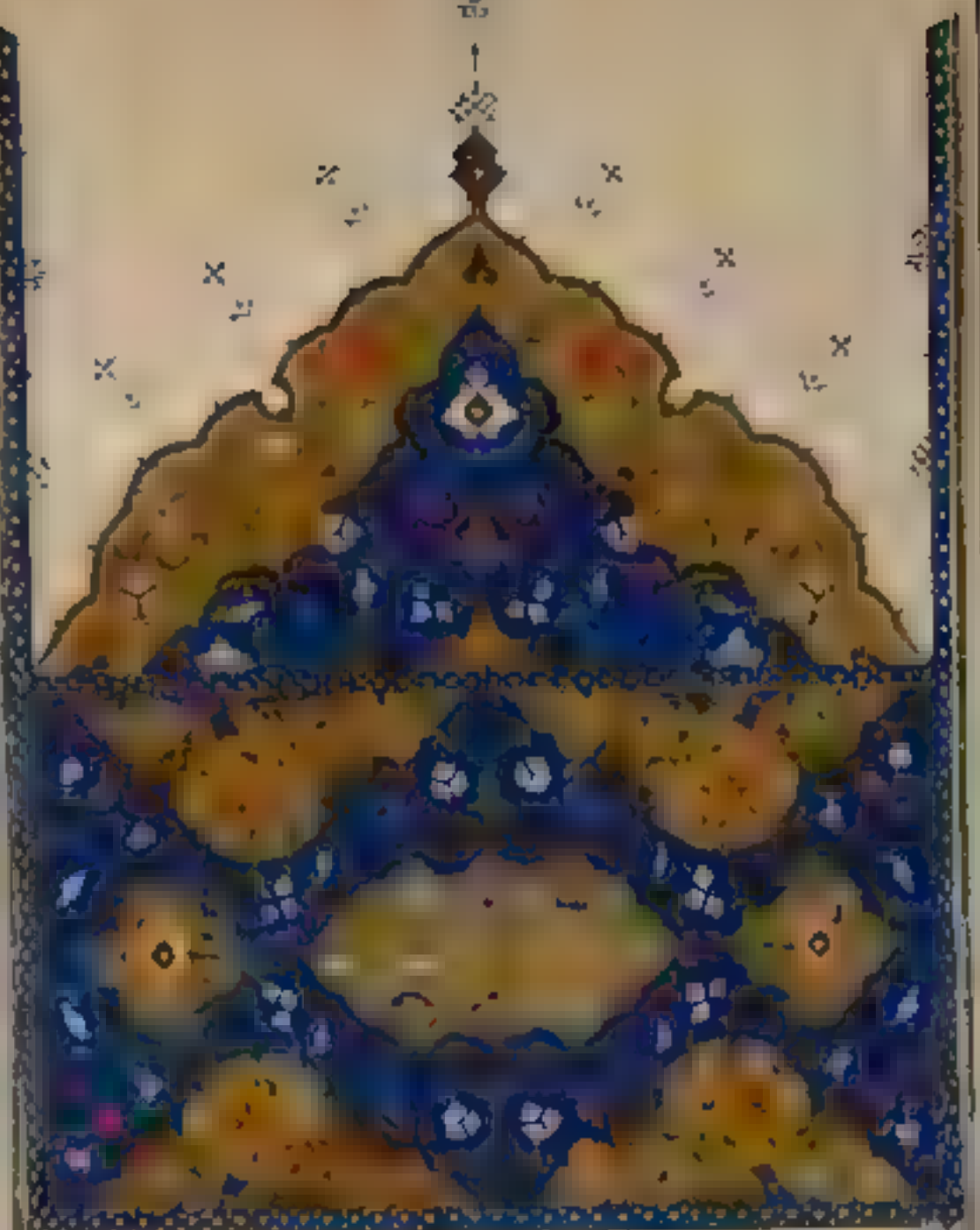
نمک را صوفیاکان نام کرده

حسن و در سخن بر یاد شده نوش

کر این معنی درین دوران تو داری

که این معنی درین دوران تو داری





ساقی پیارمی که چو در گشت کارها	کل بخت کج ز بهمه غمزارها
آید بجزار نوبت آن باوه کن	کز یک نیم وی شکند نوبهارها
باغچه داشت هم و کار کج داشت کل	بخشاست را به که بشا و کارها
وقتی خوشه و گشته از مزاج صفا	بفشانند انداز همه جانب غبارها
شاه اتفاق پیش کند گویا کل	از نزد پسم ساخته اند این شمارها
سلطان علای دینی و دینا که روز	شامی چو او نیافتد در روز کارها
نامش محمد است و محمد لقب بین	دین را ز دال دولت او شد مدارها
چون شرح بدال دوست بر و در احسانها	سال بقا شریع و قرون از شمارها



ای بر فراز سپهر و پر آورده ماه را	بر ماه کج نموده بشویند کلاه را
دل سپری ز ما بگو ای قد خویش	ای دوست راست کرده چواری کلاه را
کویند کاغذ تاب پرستند یک کن	مانند ایم آن دوزخ سپهر ماه را
ای روی تو تمام چو در صفت	اطراف سر تو زده مشک سیاه را
بنده حق ز خط خوشش نشو کن	هر که که عوضه داشت کند پادشاه را
سلطان علای دینی و دینا که روز	بر خرد که سپهر کشد بارگاه را
نامش محمد است و خدا یار و یاور	دین محمدی است و دین پیاد را



یار بکیش خط کرم بر نیات ماضی	پر خیزد که دم ولی جاد القضا ضای
کردار او تپنی بر فرق جانم پخته	جانم نفس آویخته پسم ز پخته
کر روضه ساز بی رسم جان در غایت تو	هر که بر ابر کی نیم صدر روضه را با یک خوا
شامی که فطم بر بند فضل از گنبد	از خلعت این واجب کند در زینت افتخار
در ماندم از بار کران لب شک چو نمان	ز بار کرم سیلی بران بر کشنای ماضی
چون جیسم خست از دست شمشیر	چشم خنی بر چسب حق علی امر تقضا



یارب ز فطرتی کوی قوم کند ارادو  
خود بهترین حافظ تویی فایده خیر ظا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وقت که بر کرم کیو نم کرد خا	روشن کنم چشم وفا از خاک پای مصطفی
آن بحر لطف و کرم کانی کف صافی	خورشید برج معدلت با قوت صفا
در پیش و پشت آسمان سر بر زمین مزن	دل را غمش دارا لایمان جا زار در صفا
ای نو بر باغ کهن دیا چه اورا کن	چون ماه کامل در سخن چون صفا
چون هم صد حجت او دل را امیدوار	چون دال تاج دولت او چون وفا
اعد اش آن کمران مرصلاست و با	اخراج بود از جهان سیلی خدایان قضا
اکنون حسن دانی چه پایش بوی خوش	جان در وفای او بده بر عذر آن چرخ خا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای نزه چون ماه نور و نطق فرو عید را	اعمال تو بکشاده دی هم فتح و هم امید را
که ماه نو پرده شده تو پرده از رخ فلک	نایابا بلال بر و میت شبهه ناز عید را
کشی که شد روی من دعوی بوجه	با این همه از مشک تر خطی کس ناکیه را
طوق هوای یکایان افکندم از گردن	تجلی عشقت یافتم کی خوش کاند قلیه را

و الله بملک و لری یک بت شریک نشو  
در اعتقاد عارفان حجت تویی توحید را

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مر خطبه را ای خطیب ایاز واجب دین	امر و زور در دین بینا طناب و توحید را
انگو بهمت سر کش دست از دوا عالم کش	کرد دست میخواستی حسا پیش تجربه را

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای روی و سویت آتی حکم امید و هم	حکمی میخواستی بکن استاده ام تسلیم را
آخر شناس از بیکر و نور و در خسارت کی	پیش و خورشید تو پاره کند تقویم را
خالت شمال من شد با آنکه خوش میخواست	از خال مشکین کید و جان نقطه تبیه تسلیم را
در کام تو شک شکر در جام مان خون بکر	چوان که پیش از ما تو حکمی شد این تقسیم را
تو خواستی که طوق نم دانی نبی بر ما	داغ ما را باغ شد چون آتش بر میم را
تا حاضرت دیده ام با هم چشم قرین	مردم مکرر میگویم در و در خود حایم را
ایته می ار و پس کاند زره تو جان	خاص از طریق دوستی رنم امید و هم را

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای از نازده داشته رسم قدیم را	در هم نهاده این دل نام تقسیم را
مر و زکرده بر سه آفاق کلفشان	یک صبح ره نداده ازین پس و نیم را



کر تو برون حسه ای باین جمال فخری	از سیر مهر و ماه که پرسد حکیم را
از عکس روی و موی تو ام در روزگار	نصیر کرده آیت سائید و پیم را
باری زرقه زلف و دانت مزین	در سینه نقش کرده ام الف لام میم را
در خاک می بغلطد در سر شک من	آخر بر حمت نظری این تیمیم را
مان ای حسن ز محنت عشقش جدا شو	دولت شمار صحبت یار قدیم را

**بیت**

ای غمزه خو ز ریت ناراج ده جانها	کفر مر زلف تو غارتگر ایمانها
بر شمع عشق تو مر و دسی پنم	در کشش میکان از خط نوب جانها
ای کلین نور پسته این نوع را دور	من خسته تر خاری تو خفته بستانها
ای خضر چه می نازی ز آن جوی که آتش	آن کم شد کان تشنه در تپه پابانها
تا روی نهان کردی مری بمانم	عاشق به تو خوشی باشد لیل کلماتها
بسیار میگویند از جور و قصور آفر	ای که توان داری بی تو چه کنم گنایا
ای خانه چشم من از طلعت تو روشن	یک سه چو تو ناوردده افلاک بدو رانها
ای نقش بیخ تو آسایش هر دوان	در نقش تو چه نام چون نقشش بر لوانها

مرگاه که سرو تو از چوب برآرد سپر	چون دامن کل نمی رسدوی کربانها
مانا که منم را معلوم شد از انکسار	کامال در احکامش منم با انما
بر نظم حسن دیدم شهری سر دیوان	زیرا که نمی بینند این طرز بدو انما

**بیت**

ای درد با نموده دل دوست داردا	یاری نباشد این که نرسد پند یاردا
من مشطر که روی مبارک بهینت	و آینه پیش این عکس نکاردا
دلهای ما خراب شد از چشم تو	و ان ظلم پیشه فتاد این دیاردا
مرکبان غمزه تو بغوغا برآمدند	روزی نداد توبه بر بنیر کاردا
قدر چو من سگی بود این عنایت	و باغی بنده که کار نیاید شکاردا
دارم دلی پر آتش آشوب روزگار	خود را بسوزم اکنون یار و زگاردا
میکن جن ز وصل تو ماندست بنی	با غم قرار داده دل نقشه داردا

**بیت**

ای صبا بوی تو می آید	صبر و پشینه نمی پاید مرا
کر چه باغ آسایش هر خلط	خاطر آنجا می نیاید مرا



نابیدم کاستان روی تو	کل بدین خار چه آید مرا
کل چه خواهم کرد چون روی تو	بی تو روی کل نمی باید مرا
کردم خون گشت چون غنچه چیده	یکدم مست چون شادی قزاید مرا
الغرض تو لب چو گل کجاست	این غرض از غنچه بکشیاید مرا
ناموا غولام تو ام محزون پس	کل صفت صد برک نمی راید مرا

**ایضاً**

اینک آمد باز آن شوخ بلا آیین مرا	چشم او غارتگر مسکانه پر حیرت مرا
باز ناما زده کند ریشی که در دل داشتم	از لب شیرین نمک انگشت شوخیز مرا
زان لب میگویش بر کاج افندم	ناما فرو شود سمب زده نقایب مرا
خار خار بجز جانناخته کرد ای صبح	نیز و نونو مرده ده آن غنچه خوشبخت مرا
مر زمان خیمه زنده بر چارپای عیال مرا	صفت مرگان راست کرده از پی تو مرا
نیست یارم لشکری خیمه چه نسبت با تو	آن طناب عینری کافیت ریس آرزو مرا
دوش می گفت ای حسن مایم و تیغ غنچه	کی توانی بر دجان از پیش تیغ تیز مرا

**ایضاً**

ای کمر بسته بی وفای مرا	یکطرف کرده آشنای مرا
نما چه غایت کشم جفا آخر	غایتی هست سر جفای مرا
و نه نمی یابمت جدا گدا	نما صفتنا کنم چه لیس مرا
زاده ی گمان دولعل میگویند	معذرت کرد و پارسای مرا
عقل بر غیت از محله شوق	شهر زندانست در و تپای مرا
دل چرا زدمت که پروا	جان فدا کرد در دشت نای مرا
ای حسن نیم جان که مینماید	چه توان کرد ز ناله لوی مرا

**ایضاً**

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما	و ای آب حیات جان آخر کذری بر ما
کمر پیشی چون نه طالع نشوی تا که	جز باد که می آرد از تو حسبری بر ما
جز صبح که می آرد از ما نفس با تو	بگذر چون نیم کل وقت سحری بر ما
حلاوتی مراد ما پر ذوق نمایی آید	بفرست ز لعل خود اندک شکری بر ما
راه دل ما دیدی بر بسته عجزم	ای باغ رحمت بکشی روی بر ما
اگر مانع نوا را یی و در داغ تو فزما	حاکم تواند شد جز تو دگری بر ما



خوش گشت چمن با تواند شبهای  
کای چشم و پیراغ دل آخر نظری

ایضاً

ای خط خوش از مشک ترا کیچه  
بر ذوق خوبی رقی رانده کنه را

افکنده دل مایه در چاه زندان  
و انکاه پوشیده بسیره بر دریا

پیرامن یک سر ز دست تو بماند  
کپاره چنگ منهای شوق کله را

مر چنچه که زلف تو پامید بکیم  
مر زوز پریشان توان کرد سپه را

دیدم شب و دیشنه من و مر که نظر داشت  
داغی ذکر از شک تو پیداشد مرا

مه وقت گرفتن رخ تو دید و منی  
عوض چه کنم پیش تو این روی سیه را

بگرفت حسن و تف عشق تو قواری  
چه جای قوارست در آتشکده کرا

ایضاً

آن سرو چو بانه بر میخت من  
از جلوه بر انداخت عروسان چمن را

در توبه چه جدم کنای ز این غم  
باری تو بین یک نظر آن تو بیکن را

ما این وطن از بهر تبان ساخته بودیم  
ایشان چو سازند بسوزیم وطن را

جانا چو به تبان روی آن عارض خط  
چون دست کل شکند او را حق را

موزه بکن از پاک ز پالایه جفاست

یک وصله به ست آرم سوختن را

ای مدعیان در سر آن کیسوی لند

دل چون که بنیت به بندید هن را

فردا همه تشریف کرامت رسد از دست

مر شخص شمارا چه که مر شخص پس را

ایضاً

ای روی تو ماه محفل ما

جو عشق تو نیت در دل ما

اما عشق ترا بیان خریدم

اینست ز عمر حاصل ما

از خلد و نعیم بی نیازیم

اما کوی تو گشت منزل ما

از روی تو نیت شرم را

کایه همه شب مقابل را

بهاره حسن ترا نهاد کینست

پداست که کیت فاقا

ایضاً

ای ماه خوبان کیشی بز خوشی جهان کن

از آفتاب روی خود چو صبح خندان کن

در کج فرقت سالها من بویا بالیدم

بر تخت وصلت ای پری کی شب بیا کن

که ناز و کاسی شکسته چند چزارم میکش

بس بر لب من بنده نه جان کن ای کمان کن

افکنده زلف کافرت اشکالها در بین

یکبار بنهار روی خود از نو سلمان کن مرا



از زده خشک خویشم بر آن اولم	از آن کی چشمت شد ام و غلطان کن
دارم دلی آتشکد آخر خلیل من تو	بر من فردا یکیشی آتشکد کان کن مرا
مسکین حسن میگوید که قی عشاق تو خوش	کر من از ایشان نیستم در کار ایشان کن

### بیت

ای در دولت همه سگها	روی تو نظار نظر سگها
از ساعده عشق بر در تو	غلطین بر نیم جره سگها
ز قلم بر پناه دین و تقو	تیر تو که شست از سپهر سگها
ز در دل من همه شیند	تو چرخهای زین خبر سگها
کعبی پیر نه چو دل نهاده	این نیند نیم بر در سگها
باری ز سکان خویشین پر	کان بانگ بود در سگها
از بی خطر آن نیاید این کا	کار حسنت این خطر سگها

### بیت

ای نم زلف تو سر اسر بلا	مرد و لبست نیز بلا بر بلا
نامزدم کشت بلا می تو	ذوق دگر نیستم از بلا

بر سر کوی تو بلا خانه است	مست تن بنده ستون و بلا
نام دو چشمت که گویم که چست	مست می افتد و دیگر بلا
از تو روا کی بود این خود بوی	خشم تو در راحت و من در بلا
بر سر کوی تو حسن کشته شد	ای سر کویت تبر از کربلا

### بیت

این نم یارب که خوش در یاقتم	طلعت ای غموده طالع مسعود
چون رسیدی آب چشم من رشاد می شد روان	ای سرت کردم شوی این روی آلود
آن بلای بحر چون بکشت بس با کله	شکر کفن بهتر آید نعمت موجود
استینت بوسم خواهم ز در نفسشان	نیکوان در آستین گیرند بوی عود
چون در آید کار روانی از دیار دستان	خلق قاصد ز نظر دارد چسب عود

### بیت

ای نوشته بنام خوش عشق نامها	مر سال کل ز رشک تو بد ریخاها
چون وصف روی تو بکمال نیاید	از شرم سر در آب سینه بر رخاها
تغویدها نوشته تو مردم بخونین	من هر طرف ز دست تو فریادها



رسوایی روند بکوی تو زاهدان	بر سر بسو گرفت به بجای عماما
گرگاه از تو کام دلی یافت پسین	خود کاخی تو برد از جمله کاما

ایضاً

باز دل سوی خسر می بینم آن دلدار	نیست از یاری که شاهی که از رویا
من که روی یار خود بینم ز اغیارم چو یک	سلسل آتش نماید تشنه دیدار را
دیده را از دیدن یار بچراغ افشاید	آری آفتاب رسد اصحاب در یار را
بر دل زارم منهای ساربان یار و آفتاب	بار کش می بین و بر انداز می نه بار را
آنک آن سالار خوبان در میان کلان	کیست کونما که فکر دکار روان سالار را
من بکارش بسته دل و خنجر از کاما	محر می باید که تیر پیری کند این کاما
بخت مقبل کو که در پیش حسن آباد	آن بت ویراشی و آن ماه از رویا

ایضاً

باز کو که دم پسر عهد می و نیاز را	ساقیا خنجر بدو آن آفت خزان را
در سر زخم زلف شاهان آویم	چون کنم پسر می نیایم ای دل یار را
یار بد و اندر زهر کرد افی عشاق خویش	شمع روشن بر کند جان بازی را

جان چو جای عشق او شد عقل را کیم کرد	در حرم قدس محرم چون کنم بکار را
ماه من مامیت کند کلبه ام نایم	یا مگر از کج روزی نیست این ویرا
بر دم صد گونه غوغایت که همان شوی	از حضورت کینه سازیم این شجانه را
دل چو رفت از صحبت ما با که گویی ای	مرغ چون خست از قفس دیگر چه زیری را

ایضاً

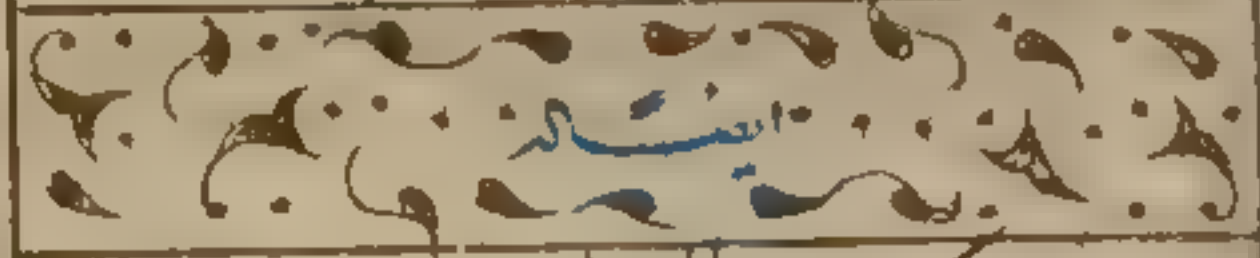
باز مست عشق خود کردی من یوانه	کاشانی زردم هم رخت را هم خانه را
شرک دل کردم چو میدانم که ترک عشق تو	هرگز آبادان نخواهد داشت این برادر را
صبرن پیکانه تر شد چون تو بر شستی	آشنا مگر که بر کرد و چو غم بکار را
کلبه ام معموره از کاشانه ششم	کاش چنن نفی میشتی نیست آن کاشانه را
شانه که که با سزانت در آویزی	آری آنجا مگر باشد دو حشر بشانه را
کر حسن افسانه شد بر چشم شوخت هم تو	دوست می داند خواب آلودگان را

ایضاً

به پیش صورت خوب تو ماه را چه بقا	بر جنب خاک رت مال و جاه را چه بقا
شکست کو که مد زیک بر آمد تو	چو آفتاب برون یافت ماه را چه بقا



تویی خلاصه و بر وز و شب طویل تو	نور باش سفید و سیاه را چه بقا
دو چشم من دو کواشد عشق تو بگو	به یک عنایت قاضی کواه را چه بقا
تو آمدی و کل دلاله رخت نزارم	بهشتی آمد مستی کیمه را چه بقا
اگر بروی تو جامی خورم کنسیری	به پیش آیت رحمت کیمه را چه بقا
بسوخت از نقب عشقت همه وجود	چو آتش آمد بچاره کاه را چه بقا



باز عشق دوست نو کرد اند و خیر	باز داغ نو نهاد اند و عشق شنید
چشم من طوفان بر افشاند و فرشتای	از دل نامهربان او غبار کسید
ناخلیب عشق او بر من جان طلب کرد	راه کم کردم عزیزان محب آذید
آن چه می بینی که او را دیده است	این سعادت من کز دور مید آید
از ازل جان حسن مست است آن	یار دیرینه شناسد صحبت دیرینه



بر دو ما و قوت نباشد طیب	آه از چوب دست نیکو چوب
درم زده که شست و بجان افکند	خیر ای غلام مغرور تو کو طیب

جانان زکات حسن چه می داریم	یا خود نصیب نیست من نصیب
زان خط سحر شب یک افسون شدند	بفرست تا بیند من چشم قیب را
کر جمعه بسجده آذینه در رو	در یک حدیث صد عطا افتد طیب
دل کز درخش بماند نمی بایست	شهر کسان تو را نباشد غریب
بی تو هیچ وطن دل نمی خشد	بی کل جهان خراب بود عقیب



باز اگر آرزوی تو بسیار شد	دل در شایمل تو گرفتار شد
بی تو نظر کاشته ام بر چهار سو	باز این دو چشم در ره تو چار شد
جان از فراق روی تو آسان رود	از لیسین بجز تو دشوار شد
چندان تیغ غمزه تو عشق باختم	تا آخری درون دل افکار شد
یار اسکی بچاره کری یاریم کرد	باری چنین بچاره کری یار شد



ترک مرغین دمی از شب ساخته متاب	بجز کز کعبان کرده مشک ناب را
از دلمان او که دورست از لب زندان	پسته میخوام از او می کز دعتاب را



عین محراب است ابرویش مسلمانان	کر مسلمانان بمستی بوسه زد محراب را
صدم آمد خیال غره اش خوم بریت	آری آخر شب همین قصه بود مهتاب را
یار اگر حاضر شدی چندین ز فتنی یون	لاجرم کی شناخته شدم غرقاب را
مابد و راه از کجایا هم زیر کاریت	بامه کلشن نشین دیوان کلشن تاب را
عالمی را غرق می پسندم بر ریای طلب	تو کجایابی پسنان کوسر نیایاب را

**اینکه**

چندین چه ناز آموختی آن غمخوار را	دل بروی و جان سوختی حدیث آفرین را
مر چند مندونی تو ام چون در دم از لعل لعل	مر سوکمان نشاندن ترکان سینه از زار
مر گز پر سد آن کسی کوشه نشین از خمر	مستی که او قبله کند چون توبی طننازار
غائب نیامد عقل ما بر عشق رویان بلی	تحد کبوتر کی بود کوصید کیر و بار
بسم چه در دستم خرقه چه در پشم کشی	باز اهدان نسبت کن این پر شاه بار
سازگی بود ای مدعی بروی ازین مجلس برون	با تو بسم افش زخم این مجلس بی ساز
ای ای حسن نازنده داغ زندان غمش	چاره نباشد از قفس مرغ غمخوار

**اینکه**

چهره نکار کرد و کل چهره یار من کجا	باد بهار روی شد باد بهار من کجا
لوح زمین بهر زمان از قلم قضای کن	جمله نکار و نقش شد نقش و نکار من کجا
نماختن صبار سیدار دم سجده ام	ست رکاب یا سیمین حیت سوار من کجا
خود بمن چپا پر لایق نه ز چو غنچا	کوس کلیم صبح زد کج حصار من کجا
لشکر نوینار را ساخته برک یکسک	کل محمد عرض می دهد عارض یار من کجا
یار به پایخ داشتند و شد لیلی بوی	دفتر اینج نازده شد واجب یار من کجا
در بوقت کل کل مگر خن از چسبند	ای فلک نبغه و شش لاله غنچه کجا

**اینکه**

جانا ز نقد جان من بوند جان بادا	بر جان ما دختگان فرمان روان بادا
چون شاه تخت چارمین پشت نهند برین	انجی سپردن خوبان علم بر آسمان بادا
من از خوا خواهی تو چیزی که جستم بستم	تو آنچه میخواهی ز حق یارب همان بادا
ساقی دل جانم تو یی آن جام جانتش تو	رحمی کن بر جان من رحمت بجایان بادا
داد جوانی داد و ده بر رسم اچن کهن	مارا می کنند بی دولت جوان بادا
یکسایان مایم بخور جان حریفان تازه	مردی بنده بر جان ما شده مسخران بادا



مانای حسن از پادشاه تو پادشاهی  
ای نبیند پاس تو من حق پادشاهی

باز منم

نوبهار آمد عسلم نو کند عشق بایرا	باد نوروزی و کرده آب و این کار
نیکوان خند زبان چون کل بکار آید	وقت شد اینک تماشای کل کار
دیده صد به ذراع کل و دل شاد	باز بگران پریشان بخت و پستار
آخر این حقیقت امر درازی می خورد	روز جمعه کار بندای خواجہ استغفار
جان مین با دست خندیک غلط گشت	جرعه کو تا بشویم تخت پندار
ساینا جامی بین تا بخت پستی بر دم	خیز ز رخسار قد نهان دارم این غبار
کر حسن پرور و دهر سرشته از تری	مختب صد بار در پای ذوقه خمار

باز منم

من نه انم خود چه سائیم حیل تا پندم	جان لب آمد درین آخر پیاپی پندم
کر چه من سپارم بخوایم که روینیکم	اچنین بختی کی من دارم بجانم
در دلم در دست چون در مان آن دم	روی و مانش تا ببرد اندامم
من نخواهم شد جدا از کوی تو نازم	یا مراد کوی تو بکشند پیاپی پندم

ترک خوبانی می بیکری نمجو سعدی ای پند  
عاقبت دوزی شاده در بخت پند

باز منم

روز باشد کجا شدی ای	آرزوی تو میکشد مارا
روی تو دیده را تماشاست	باز کی پسندم آن تماشاست
زان چو دریا گفتم کرد تو	دوست کواری کجا را
دل بغر و اچمی نهی امروز	پیمودی فرست کیم فردا
صنع صانع نکر که بر چست	زیب و آسان جمال زیبارا
خط خوب تو سطرای خط حسن	عقل کے و اندامین مقابلا
بیج یاری نکر کار پسین	یاد این کار تا تو بیسار

باز منم

دور ور شد که شد من زان مه یکجا	همه نشاط شد از من بدین بهانه جدا
منم نباله زار از جدای آن دوست	خوار از مال و مرغی ز آشیانه جدا
قبول کردم ای رجان جدا شدی ازین	رواندا شستی سر ز آستانه جدا
ز تیر غمزه او کشید شسته بین شدی	که مست سر سر پیکانش را نشانه جدا



زمانه قصه بخون میکند ستارگان	غم جدا این جان و بسر یکجا جدا
چه طالعست مرا که چنین کشند زار	غم جدا و ستاره جدا زمانه جدا
یکی رعایت حال حسن کند یکدیگر ماند	زیار دور و زول غم ز خانه جدا



نوبت زنده نوبت عیش است ساقیا	عیشم بروی تازه خود تازه کن پا
آخرید نوبت شد می بن بمن	تا نوبت که ام حریف است ساقیا
کرد و را قناب بشد را قناب می	در تیره شب بد و رقیح در فکر ضیا
می دور می ز می کشاید قفیه	کر بر سرم سپهر بگرداند آسیا
خون قرا به ریخت شد ریخته شود	خون گسی سازد جوشن ز بوریا
خرم نکشت بگو که بگو کرد سرخ می	طبع پسین که تر سخن راست کیمیا

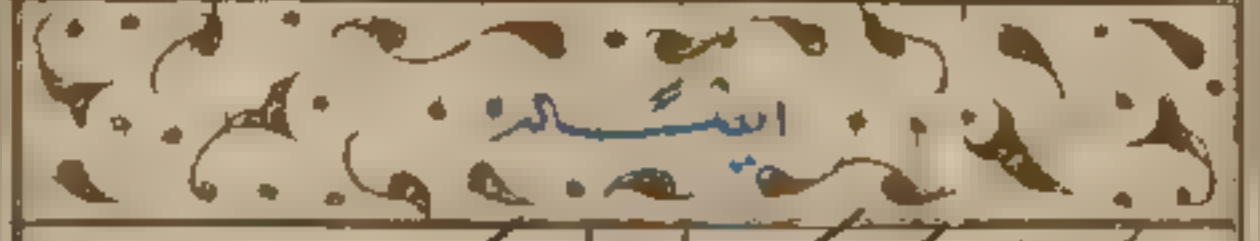


قدر یاران خود آخر شناسی یارا	شب قدرت سلامی نغمه تنی را
بیلند القدر شود تیره شب از قدر	بسلامی تو یاری کنی امشب یارا
دوشم چه کند برال ز غم آینه دم	کم نشد آتش شوق تو دل شیدا را

چند شب چشم من را گریه بدین آب کند	پر غیب باشد اگر آب بر و دریا را
نمانده می شود اندک کلامت خویش	ای که از و شک کمر می شکنی خوارا
حسن انکشت چو بر لب بدست کنی	یعنی انکشت درازی کن این حالوارا
بکن امر در حساب غم آسان و کن	و عدن خود که قیامت شمرم فردا



نیست امر ویز میج موش را	پرترب داده اند دوش را
عقل مغلوب شد غم کپی	زود و بیکر همانند موش را
خواه چه پندم چه می دگی گوی	آن طرفها بنده کوش را
جامه من بجام می کردت	توبه ذیل کرم بپوش را
سر من دیده خود گشتت	کرد و کان منی موش را
شب چو یوانه کرد و نوش لی	مردم از پاک نوش را
چه دهم شرح حال خویش کرد	گفتنای حسن موش را



بجاست آن شه ترکان کز فیه ترک و فنا	زده نیز کس خوبی نزار سیر جفا
------------------------------------	------------------------------



درون چو شانه به کپشتم بودم درین	برون چو آینه بامن نمودن تصنیف
کشاده چشم و لبش در ولایت خوبی	بنغمه دار سیاست بوسه دار شفا
چنان ز غیرت رویش قفا خوردن	که بگردان نشا پسند رویشان
دل مرا اگر آواره شد ز خانه	در خدای نیست جبه و کف
حسن تو از نظرم ای زیاده کوی میباش	بلی فضول نبود دست خرد شرفا

**اینکه**

غم سفر شد آن مه نو در رسیدن	دزون کشید این دل محنت کشیدن
اول کرا و دایع کند زین دو دوستان	صبر کریز پارایان دل سپیدن
دل ز برم روان شد و آیم ز دین نیر	دل را با پناغم یا آب دیدن
ای باغبان ز در و دل بیلان بر	کسل شک و شاخ کل نور سیدن
پرسی ز حال ز کس کاخچه او قناد	آن طفل چشم تر شده دامن دریدن
رسم حسن همیشه چو کم گفتن است	زین پیش مجال نداد این قصیدن
نهری که دارد از کرم انسریدگان	مهرم نسی نه اندک آفریدن

**اینکه**

نظر کن و چشم را بسم	بمن بخش جان خرابم
دو چشم تو قصد دلم کنی	بستان خود ده کجایم
ترا هر دگر پس فوکر فدا	ندانم که بستت خوابم
حدیثی که تو نامه اری بود	به آن جان تو خاک و آبم
ز تو شربت وصل کردم	مگر مهر کردی جوابم
بدشنام مقبول خودم کن	دعای منی مستجابم
حسن کنت خال کانتنم	بهر کس منجس این خطایم

**اینکه**

دل شد و دنیا شد و دین قضا	کریم رفتند تو باریا
جام تو بردست چو من قلی	تقه غیبیت پر از کیمیا
نما چو قرابه نشو صفا دل	خو قه نکو بایدت از بوریا
هر چه که بدی هم از آنست	کرده ام این تجربه از آسیا
این دل کمره شده نشیند	دیدم اعمی چه کیند توتیا
باز کجا ایستد این آب چشم	تا ندیدم از کل کور کیم



ای چسب از زهد چه آورده	زهد درون خسته و پرورده
------------------------	------------------------

بیت

دی سویی سرو لاله رخ پیام دادم	بنوشته خط بندگی از سو پس از ادا
نما پیش او افتد مگر اشکی چشم درفش	در با ذخیره می کنم از بهر پیش افتاد
مجنون متاع عقل و دین در عشق لیلی	پند پر مانع نشد سپه ای از راه
میخواستم کرد دست دل امروز فریادی	کریکین شد در کلور به پسته شد فریاد
مر کرسی دار دلی چه سود که زور از دل	توشه بخیر و می دتی شیشه زدن فرما
میخواستم یک بوسه کشا خطا بکنی	آری خطا بر ما رو دادند غلط بگذارد
کر عرا نیست ای حسن در پای خوبان	چندین چه کم کل میزنی دیوار نمی بسیار

بیت

ما می که زنده طعنه قدش هر چمن را	کردیم و کرد سپهر شل و تن را
خورشید در روی بزم تمام	که ز آنکه ببیند رخ آن ماه خن را
ای مرد خرامان که معنی نزنه لک	باقی تو آزادی خود سپرد چمن را
آواره بگرد دست غم فرقت ریز	صد عاشق سرشته مهر چمن را

روزی اگر ت بر سر خاکی گذشت	از شوق تو بر خود بدردم ده کفن را
----------------------------	----------------------------------

کس را زده لعل کبریا تو پاخ	خو نیست کبریا منت راه سخن را
زان پسته سپهر بسته روان کن کفر خند	یعنی بیدیشی دوسه بجای دین را
از عقل و دل و سوشن بیکار آید	تا بر رخ خوبت نظر افتاد حسن را

بیت

مبتلا شستم من دیوانه نادیدم ترا	ای بلایا کیست ز ناکاه از جا دیدم ترا
در تو دیدم بی خطا برینداختم ناگزیری	شکر می گویم که باری بی خطا دیدم ترا
مر زمان کوی کرا دیدی که دیوانه شد	سرو قد را راست می گویم ترا دیدم ترا
ما زینا که ملاک آید ز پیم شستم	ساعتی نشین که بعد از ویران دیدم ترا
حسرو خوبان شدی من خواستم بوی تو	بر که ای کدم چون پادشاه دیدم ترا

بیت

ز می روی چو ماه و شکل خود	نم خیز تو از تر تا قدم خود
تو کنج رحمتی بچار محرم	تو شمع عالمی بچاره محجوب
به تقویم من از حکمت زلفه	غم تو غالب و آفاق مغلوب



فلک مطلوب من از چو کبر	ندامم تا تا خود چیت مطلوب
که کویر این جنب کنگرانی	که یوسف می برند از پیش عقیق
مسلمانان غنیم را چون نسیم	که می سپید بخون دیده مکتوب
حسن اندوه کم خور کا خالاک	محبت می برده سوی محبت



اینک انیک در رسید آن کفایت	بید لازم از در جگر افتاد
ز روی او خورشید از شمس	کونی از عشاق راحن الماس
زلف میکوش کی نظاره کن	جان از دست و جهان از وی خرا
تیر نمره در کین گاه در پ	نیمکش کرده ز چشم نیم خواب
جوهری می بستم از دج لبش	بر عقیق ناب ز دلو لویاب
راست کام و زانرا بچو	خون کشاد از جوی چشم بچو
کم شد از پر تور ویشین	چون تبار و شعاع افتاد



چست این بیت آن چو پریشان	ای دل اهل دولت ایشان ایشاز
--------------------------	----------------------------

کر می خواهی درون در عمت راکم	آن جگر پا لودکان و سینه ریش طلب
یک خندک از کیش خوبان به از حد	دین تعلیمی با کن خوب دنیا طلب
باز قوی مقلدان من در لباس بران	ای حسن که طالب ایشان ایشاز طلب
عشق خویش تست میدانی تو نم نوی	عقل و دین پیکانه هر فقه خویشاز طلب



باز که بازی تو نمی خواند کم	تو دست در عنانی و مایای در پ
در نازکی چو نارون قامت نبود	بر روی کر باریا ورده نار و پ
که از تبتان حور صفای رچی صفت	یک آدمی شکیب کند من شکم شکیب
از پرده چون کاغذ پر و پر و پر	مانند زاهدان همه چون چنک سر و پ
ای دل اگر تو عاقبت اندیشی غمش	بر تو غرمتست و بر اندیش است پ
که حرفی از کتاب محبت گرفته	خط کش بهر دو عالم بر حکم این کتیب
بر طاعت حسن نشوم من بغیت	اود اند و ریامن و خوبان و کفر پ



چه کرد با من و باروز کار من یاز	چهار روزه فراق هر چهارده
---------------------------------	--------------------------



می چه گونه می کا شکار خوانم	همست صبح لغا بکده آفتاب لب
نزار عاقل پایش درین طریقت	مرا هم اردل کمره زدست شد چپ
کنون می و مشوئی شوق و ذوق سماع	تو دانی و غم دین و رعایت مد
که گفته بد که مرا صبر و صفت و صلاح	قدح پیار و در آن فرو غما طلب
می شبانه بروی چو صبح خوابان	که وقت صبح اثر میکند شراب غلب
حسن حریف نداری تواند درین	یکی غمان را دلت بکش دست اند

### بیت

ترک من نشین مکن پا در رکاب	انی ز پائی تو بدر و در رکاب
پای کرد آرا از رکاب و می پای	بار کابی کو که کرد آور رکاب
دست و جدت ز غم بایز کلاه	بوسه بر پاست ز غم بایز رکاب
بر رکابت روی می مالم بین	بخت میفرماید ست از زرقاب
چشم کریان دارست زرقاب	نام وضع کرد و از جو رکاب
عاقبت عذری غنا کی نش	نار و ان کردی ازین چاک رکاب
دستهای و برین کو گرفت	در یکی باز و در دیگر رکاب

بعد ازین ماییم و دست اند	کر تو جان ماست پا در رکاب
سر زمان لبه غنانت را حسن	نیست ز نیاینج زیر سر رکاب
ماه من دوری کرد ان از سر	مت کن کردت غم کشم
یک سر ناخن غم من کش	یک سر انکشی فرو نروده سر
خاکیا زان نیست از می پری	کوی بی اندر یک میر ز آب
بی خطا شد چون تو ز یک می	ذکر خیری دور بنود از صفا
چشم کریانم شده شد تو	در شمار من نشاید پنج باب
جانب من چون گذر کردی	در خرابیام افتد آفتاب
لب جامی ده دل از تان	مچنین از تو نمک از ما کجا
روزی از حکمت حسن گفت	تو هم از وی مبینی کردن

### بیت

دین را که با تو کار افتاد و غنا گ	مرغ عاشق می شود پیرامن کل چاکت
ایمن حسن از بریزین یوسف بود لب	عالمی کرد و منندت دست ز غنا گ
مچنین کویند کاتش ره ندارد در	ای بشت عاشقان این روی آشاکت



کز رشک روی تو مهرانش پاره	آن شایه های خون بر دامن افلاک
مهره تریاک را بسیار عزت می دهند	تو از آن لب خند بجا مهره تریاک
که حسن قد و قامت نشانت اورا عفو کن	پیش عشق کامل تو قد و رشتنی خاک است

### بیت

روی خود را ماه میخوانی که میگوید که نیست	موی خود را مشک میدانی که میگوید که نیست
چون خود را بهشت عاشقان کردی	بر من بنبل چه می شانی که می گویند نیست
ظلمت زلف تو چه مشکل از آن	روی تو نور مسلمانی که میگوید که نیست
که ترا من ز دم دل گویم که میگوید که نیست	در مرا تو بخت جان خوانی که میگوید که نیست
جانم از خاک در تو آب حیوان یافت	انکه مست اسکند زمانی که میگوید که نیست
شاه علاء الدین کی می پسندم ز جان بخشی	بر همه کس منت جانی که میگوید که نیست
شاه صندبه چو خاقان حق میداند که نیست	بنده پیش صندبه چو خاقانی که میگوید که نیست

### بیت

ترک من دی کند می انداخت	بند بندم به بند می انداخت
هر کجا در ناگزیر خنسی	بر دل در دمنده می انداخت

در شکامه وز غمزه و لغف	تیر میزد کند می انداخت
کس چه داند کز آن دور گویم	چند می بست و چند می انداخت
او می رفت و مرا بر آتش مهر	از تشاره سپند می انداخت
جزع و لعش و عیش و عشاق	زهر میرخت قد می انداخت
مرحمن را ز ناز چه خویش	جان تچه کز نه می انداخت

### بیت

ز می دایم که دلها از تو نشاد	مرا رویت در ای هر آید
دل که چه فلک دی غم افروز	بر روی شادی تو ای تو شاد
دل کی شهر شد روزی خوش باش	منور از روزت ای جان آباد
مکن ظلم ای صدم چون زود ویران	که ترسان صحت ویرینه یار
خطا کنم خدا و ظلم کنم ظلم	که ظلم تو به بار کفر و اداست
پس از عمری چه چشم آید	بجز باده کربی تو عمر باد
کلید شادی و قفل غم آید	مرو کایام در بند و کشاد
قوابه در سلام آورد ساقی	دی نشین چه جای خیر باد



حسن را بحد کن که غم را بوز و شب با او جفا



غوغای روی تو مایه دیگر

خط کش روی کامل خوش

مه چو جزا از کمر بند آن

چند نوعی در عقوبت دایم

گرچه خود ترکان غوغایت گشت

جو رگه گری از سپید اشت

از تو جستم هم به جوی پست نیا

عقل می در زیدم انچه عشق

شیر دل خواندن حسن الطاف

نفس تو از کار کاسی دیگر

کین آن ماست مایه دیگر

رو که آن سر را کلاهی دیگر

یا بجز عشقت کنایه دیگر

زلف مشکین کن سیاهی دیگر

سر منطالم داد خواهی دیگر

ز بهیاری را پناهی دیگر

تو شه دیگر گری را سی دیگر

فی سک خود خواهی جاسی دیگر



ترک من ترک خوبی بگرفت

هم بر آن بی رفتی تنه

بیج خوبی ز روی خود گرفت

یک بر آموزی خود گرفت

آفتاب ز رخسار ملک حسن

کیست که شد بنده عشقت

دی در آمد بعبادت ز کمر

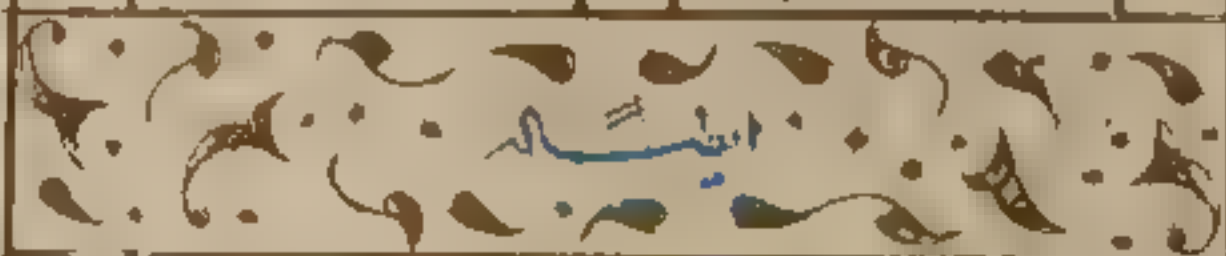
حسن از خان و مان چو دل بردا

خود گرفت از کسی مدد گرفت

خانه در من زل کند گرفت

کس نبودست کش نزد گرفت

در و لبر گرفت و بد گرفت



کاری که بود با تو مرا پشتر گرفت

دل خواست تا به بام وصال تو رفت

عاشق که جان زنده بکوی تو باز یافت

شب را خیال آمد در پیش شمع من

آمد مرده بینه فرود رفت سوز آن

با آنکه خون دل زمره رفت سالها

عمرت همه بکار تباه رفت ای حسن

سرفت در سواهی تو دین در دهر گرفت

پایش بکل فرو شد و یک پای بر گرفت

جان داد هم بکوی تو جایی دیگر گرفت

خانه ز موج چون بخل دید در گرفت

آن آتشکی دید بی از جگر گرفت

آن مردم دو دید منور از نظر گرفت

نا عرفت کارت ازین خوب گرفت



دل چه باشد جان فدای نام او

ترک و ایندم که دل در دام او

دل چه باشد جان فدای نام او

ترک و ایندم که دل در دام او



دامنم از اشک پرغتاب کرد	جاد و هیاهو در بادام آرد
نایب خویش دیدم لعل فام	گو یا این دین لعل فام آرد
دیدم این مقدار خون آلود	آن همه خون خوروش اکام آرد
داد پیغام که می گنجسته	مایه دولت همین پیغام آرد
نما حسن را مست معنی کرده	مفت دریاچه از جام آرد
راحت جان گفتش بشام آرد	راحتی دیگر که در دشتام آرد

**ایضاً**

بازم از چشم این چشم طوفان ببارید	بار عشق تو کران تر شد و باران ببارید
در جدایی تو شرم من ز عساییدم	که ز نالیدن زارم همیشه پدیدار
باز شوق تو ز دانه من خالی آتش	که چرا آتش زنی تش من کلاز است
بارضای تو توان راه ریاضت رفیق	ورنه مرا ز این خرقه مازناست
آتش از لطف رمت او که نبود	طلب همچو تویی از چو منی دشوار است
هر که در کوی تو شد عاقبتش محمود	هر که در حلقه رود عاقبتش ویدار است
آنکه اندک صفت حسن تو بدخواه	آنکه کی که بیدری تو همان بسیار است

یار بودن بنفس کار نیست	هر که لافش ترست بایست
هر چه نقش گناه می پسته	آن ز نقش گناه کار نیست
هر چه بر من زور کار آید	آن ز شوخی زور کار نیست
دل که با مصیبت تو اگر رفت	اثر زده کم عیار نیست
هر چه کارم فساد شده روز	عذر کیش صلاح کار نیست
در کنار من اشک دین من	موج در پای بی کنار نیست
بر خورد و از امید خویش من	هر که بکوی امید وار نیست

**ایضاً**

ای که رخت نور مسکات	لعل لبت مهر سلیمات
زلف ترا از درون موی	کفتم و در بند پریشات
شهری آن زلف کطلعت	کفر گفت این چه مسکات
بار که رخت فراق نواه	هر چه که اثر بمن از راسات
خشم که فنی ز حسن عاقبت	عاقبت خشم پریشات

**ایضاً**



ای که در عالم بخوبی مرتزما نیست	اهل انسا زانظر در شبه تو فرو نیست
سر و کل خون قامت درویش ندیدم	پمحو لعل شکر افشانت ثابت نیست
دیگری را چون کز پسم بر تو ای جان	زانکه در ملک جهان خبر با تو ام سوخته
از سر و شادمانی و طرب بی مانع	آن دلکش ماه روی مثل تو دلکش نیست
ستم اندر بند زلفین سلاسل دار تو	بیج مجنونی بین من سیر بند نیست
یک نفس گفتم دل شوریده را تسکین کنم	ای دنیا کین دل مسکین می خورده نیست
شاه خوبانی نگار نیاترا ز پند از آستان	پس بکس را در جهان این فردا این آروغ نیست
مرگرا شد دولت و صلت تیر مکرین	پمحو او اندر جهان مسعود و دلکش نیست
آه پیاره حسن بکدشت از خرنم	پسیت انگاش ز شش افان کرمی نالده نیست

### بیت

دل نهادیم بهر حکم که در تقدیر است	ترک تدبیر نیست در این تدبیر
خانه عافیت امروز مسلم نشود	بام او خار گرفت و درش بخت
عمر آن نیست که صد سال بنم خوردن	غم آن شش مده طفلیست که اندر نیست
دم سازست که زیر و زبیرش بخت	مرچ این سوی بستان سوی بگز نیست

کجی مطلق از اخراجی گمان چون سیر	اثر راشی ضرب که اندر نیست
ای بیکر شسته کهنه یاد آور	که سمان یار و نگاه تو ترا تیر نیست
ظالم از انشود سپید بزرگان مانع	کو رکن را بشک آید چه دامن گیر نیست
سر نخوت چه بر آورده ای سر بلند	پنج امر کن چون پنج پدای خیر نیست
ای جوانی ممد در حشو بهر برده پس	وقت تقیل حواشی بساط پر نیست

### بیت

قرب و لقا که مشرب اهل سعادت	جستن سببی نیست که کار اراست
مردم که در طریق محبت بر آوری	نقا و ساله حاصل اهل عبادت
نقدت عشق عاشق و زاهد برای کلام	در اخطار و عنایت موت و اعادت
باری ز قول عالم و زاهد بگو شمن	زوق کلام اهل محبت زیادت
مقبول دوست نیست که مقبول وقت	او را جفاست خوی و مرا صبر عادت
گرفت را امید بخت است در شفا	پیار عشق او به امید عبادت
جان ای پستی بخت بیزن	کین صورت غوای تو عین شهادت

### بیت



ترک من ملک ملاحت ملک	خطبه خوبی به نام تو در
عقل من ناخط شیرین	تخته ناخطی من پاک
حلقه در گوش کردی بهرین	حسن خود از حلقه در گوشان
و ده چه خوش می آید و خوشی	خون خلقی اگر بر جسته
دل از آن چاه زندان کجاست	گر کمر درلف تو این کار
که رضایت در مسلمانان	کافرست آنکه رضای تو نیست
دانشد اشک حسن نهد	ای بسا دانه که کشد و ز

آنکه او بر در معشوق سری نهاده	عشق هر جا که دری هست بر و نگاه
دوست داغی که نهاد بر بختی	نهر مهریت که بر سینۀ ما نهاده
غره چون ناوک ابرو چو کمان لکنه	همه اسباب بلا بر دل آگاهست
دوش قمری تقبیر قمر در منجم	حال افتاده نداند مکران کافران
دل به در آن شب هیچ شبنم	ایرین به روز ندانم به طالع زاده
باز پستی بقمار غم او خواهم	خرق و با خیمه داد پسین تهاوه

دل میکن حسن آتش و یکست بلی  
این همه جوش درون بود که پروان داده

کوهر جانم شمار لعل تست	مهر چشم زینهار لعل تست
پیش لعل تو که باشد لعل کان	کان یکی جز نیکو کار لعل تست
نماشکر شد چاشنی کربلت	چشم خضر آید از لعل تست
اشک خونین را بیدیه جاکم	چون کنم کان یاد کار لعل تست
جوهر جان سیج جاپوش	راست گویم شرمسار لعل تست
کیست کار از این رفت از عمر با	این محترم امر و کار لعل تست
تخت چشم حسن با قوت بار	جلد یا تو شش شمار لعل تست

روی خوبت نیم شب آن	با تو خوش نشینم شب آن
روز ما ز سر فراق و داور	از شکو کل چشم امشب آن
صوفیانه بر درت از مژگون	خلوتی بگزینم امشب آن
دست لطفت خاتم از شیر	کل بود باینم امشب آن



طلعت تو ماه من خواهد شد	خنده ات پروینم امشب است
ای خیال اردو سیت معراج	قالب تو سین پنم امشب است
با حسن کشی شبی جان غنیمت	جان من می پنم امشب است

بیت

و چه روزی است این که بر من جور یار دارد	ناچشمه جری زان لب خمار از حد
پیش ازین هر روز می نالید می از روزگار	جور او همچون جفای روزگار از حد
در چندان شد که دل را احتمال نماند	بارکش لابد فروماند چو بار از حد
ماه رویاروز با جبران تو مار است	ماه نوبتهای زار و کاشط از حد
چون حساب رفته شطرنج غمهای آ	هیچ پایانی ندیدم وین شمار از حد
چست جان بر دل خاک می من چندان	آخای بر کرم جسمی غبار از حد

بیت

دل بیکبار کی از بار جفا سیرت	طبع بد خوی تو هم بر خوی خوشت
شب جبران تر از روز قیامت کنی	بهترین روزم آن ترین شب است
این چه کیش است که چون تیر در پستی	هیچ مانده نشوی ای کماند کیش است

امدم در دمی خیزد ازین دل آس	موس نوش لبان بر رک جانش است
روستان جان لال ریش چه رسیدن	اینک این خون دو دیده اثر آن ریش است
کر پاپد کلیمی شراب آلوده	بر من آری که آن خرد این ریش است
ای حسن خلعت در دلی از مست	کم میندازد که از ملک دو عالم ریش است

بیت

باز در نو دم شدم تدبیر	ایت عشق ترا تقصیر
عشق تو از ما چو بی مقدار بود	ما و کج سبب ناتقدیر
دشمنان هر سپوی در کار	دوستان این کار را تدبیر
ای صنم زورت زارم	کر نه زارم ناله چون زیر
وصل و عن کردی عمری	عمر را تعجل من تا تدبیر
کر رضاندگی بوسه می بای تو	ای حسن خاک درت تدبیر

بیت

شب فراق مرا بی رخ تو روشن	چراغ جان را بی طلعت تو روشن
درین شبی که هستی آشت در همه جا	چرا آشت که از وقت تو درین



برات را شب قمت نهند قمت من	بخت تیره چه دام چه بود درون سیت
در ازمانه شب عید وصل عیش کن	که بی تو این شب را قدر غم سوزین

اینک

ما خط جان فراقی تو کرد لب است	جان فدای تو کرد بر نقد درین قالب است
روی کشاده داری و خلی کشیده	کوی که آفتابی در عقر بس است
نی فی خط تو کا مش جانها فرود آید	جان من از خطت چو خطت بر لب است
رویت جهان من و خطت شب تو خور	روز که خوش رود که جهان را شب است
ما چشم من ز روی چو خورشید شسته	روئی من از سر شک پر از گوشت است
در دل تاب عشق تو یارب چه است	کز روی زبانه ام در یارب است
ما غنیمت تو دیدم حسن در ضمیر او	اندیش تو و صفت غنیمت است

اینک

یار که صد یاری از تو خاست	نمازه نهالیت که تو خاست
روی خوش و موی خوش و خوش	پیم کل اندر همه تو خاست
خود توان یافت آن بکل	که چه صبا در تک و پونا خاست

خوی بهشت و دامن بهشتین	نما چه نبات از لب جو خاست
راست قدش بر صفت سرو	چشم بدان دور ز کون خاست
مایه پس آمد و ناز از رنگ	همچو حسن ناز کون خاست

اینک

عالمی از لب تو در سورت	عقلم از رخت صبوری سورت
عقل با عشق تو بر لب خاست	پشه با پیل کیمای زورت
چاه شیرین ز نخدانش نکر	که از وجله جهان در سورت
سمه دل چمن زلف تو بر	نام غارت چه بسبب غورت
نیمه بر طرف چمن خام	خانه بی صحبت خوبان کورت
در حضورت سخن نهد من	بخت چیده و حدیث سورت

اینک

تا خطت بخین خون سلمان آموخت	چشم خوزیر تو کوی که در چندان آموخت
شاد باش آن لب شیرین چه خطی دارد	زلف تو که چه خط آموخت پریشان آموخت
مقری تو لب خونین تو می دید آخر	کافری را چه غرض بود که قرآن آموخت



کیستم دل بیدایی نه و صبری در پیش	سرگزاین پیشه در ایام تو نتوانی خست
سحر بایگی بدشواری از آن آموزد	آن همه غره جادوی تو آسان است
غمره تست که خمت سکاری زوش	آن سکاری زدن از تیرالغ خان است
حسن از روز نوایی در آموخت مگر	کوش تو ناله از مرغ سحر خوان است

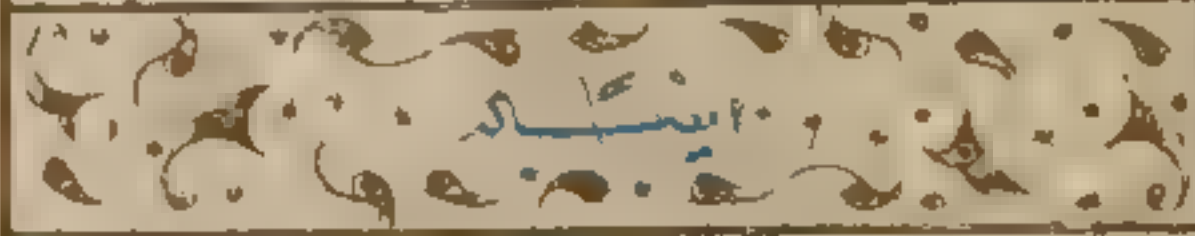


دوش ما بودیم ناصح از قبول یار	کوش از کشار خرم دیده از دیدار
نکار مجلسی که ساقی دوست سحر عشق	فهم مست و دویم مست در آن تشر
جرعه زان می نصیب کانیات است	و شست و طهرست و موت و تار
از هم آن جرعه دست از دست ریزید	یخ مست و شام مست و برکت و بار
شیر کیر این قمع بود مست منصور	مرد مست و بند مست و شربت و تار
خواست مطرب کین سخن و چنانچه گویند	قول مست و صوت مست و زمره مست
حاکم آن جرعه شوی بنده حسن گزگوی	طعام مست و پخت و بنده تاجدار



کنش روی تو یارک سخن نازک و بیت	گفت بگذر زین سخن رخسار منی نازک
--------------------------------	---------------------------------

ماه چنین رو که تو داری ندان	مشک چنین بو که تو داری ندان
نبوغ بصد پرده پوشیده روی	ز آنکه چنین رو که تو داری ندان
ماه نو اندر همه روی فلک	این خم ابرو که تو داری ندان
تتمشی کرک بچندین جمال	چشم چو آمو که تو داری ندان
کرچه که سر تا همه در طوق است	حلقه کینو که تو داری ندان
پیکشی شد حسن از خوی تو	پیکش این خو که تو داری ندان



بانج را آن صورت زیبا گنج	سرور آن فاست رعنا گنج
سرور اگر چه ز خویش این بانج	پایه بالا تر شد آن بالا گنج
روئی و ماست با عیدینی	جنت الفردوس را ما و گنج
ماه را حلقه پراز لولو گنج	عید را پسته پراز حلو گنج
شورش دریا و جوشش بر	آبخیزان در در همه دریا گنج
دوش در پاپن زلفش زلف	این محل را دل بود و ما گنج
کیمیای وصل او چون سپن	جست و جوی می کنم آما گنج



بنده را به پرچم تسلیم است	ترا و اذان تفهیم است
راه اگر بر تیغ یا بر شمشیر است	هر که را عمره تو باشی هم است
آخرم روشن شد از خاک است	کین سعادت در همه تقویم است
نور رویت را تجلی خواند خلق	نیر اعظم بدین تعظیم نیست
در چراغ اشک چون ز روی زرد	وجه ز سپید کنم کریم است
چون کنم سلطان عشق را حکم کرد	حکم سلطان را بر از تسلیم است
نکته عشق از تو آموزد سپین	که در درس عشق را تعلیم است

**اینست**

لعلت از کانت یا خود آریا	خط تو خضر است یا آب حیا
که به پیش لعل تو لاس نه زند	سنگ در کان گیر دو چو نیش آریا
سر و گفت استاد ام در پیش	راستی در قول خود دار و آریا
از رخ تو بر پاشا آسمان	شاه با غم شد بچارم خانه ما
طره از رویت نمی کرد آریا	کافرا را نیست از آتش آریا
مشبه که دست قبا چندی	طاق ابروی تو ام عین الصلوة

از دمانت نیم دشمنی شیر	واجب است که گنج خوبی را از گشت
عاجت مرسان یک شب جهان	داد و ده رو شایسته است
که تو و عن می کنی برین وفا	چون حسن جان شست بعد از وفا

**اینست**

ساقیان جام جان پروردگار	کز درون و از بیرون گیر صفا
راحت از باد و طلب آسمان	وعد های آسمان باد موات
چرخ خود در اصل چون حلقه	دور که از فعلی باشد در آ
گردش این اسپا نظاره کن	چو بر درانه فروش از آریا
جرعه کز دست تو افند برین	خاک او منت آسمان را تو تیا
آن رکوع ببلبله با ذکر تسل	زان سجود بی که تسبیح زیبا
بوریا پوشان شما و فسون	هر چه میخوانید بر ما بویا
مده تی باشد که ما شمریم	که نصیحت را اثر باشد گما
ز بهمان فتن از دل ما نم کرد	فسق ما محکم تر از زهر سمما
ای حسن یکسب بر رخ لادن	این خطا حجت همی سازی غما



ز آنچه گفتی و میگوید منور	تو به کن تو به بد پرین خدایت
---------------------------	------------------------------

**اینکه**

ساقی پارجام که جانم سپندست	مست تو بی ولی که بیان مستندست
امروز ما و سایه سپید و سماع	مسیار را بگو که نه سنگام نیست
عاشق ز دیده گریه خوین کشاده	ای شوخ این بلا ز لب نوش خند نیست
ای نقش خوب از تو شکا نمیکنم	بر ما هر آنچه میزد از نقش نیست
کردم شمار اشک و غل مانده هنوز	کان لعلمانه در خور فعل نیست
چنین برانی حکم سیاست شتابست	آهسته تر که گردن مادر کند نیست
کنی چسبیده سخن شد روا بود	کان عنایب عاشق هر بلند نیست

**اینکه**

اند ز غم تو ام سرو سامان چه حاجت	چون در دم از تو باشد در مان چه حاجت
جانانده ای دوستی تست جان	عاشق بدوست زنده بود جان چه حاجت
عشاق روی تو تماشا نیرود	مزع بهشت را بکستان چه حاجت
یک چشم ز لب تو در غر جاودان	پندین حدیث چشمه نیوان چه حاجت

مر کو به تو رسید رسیدش همه مرا	کشت رسیدن را غم باران چه حاجت
--------------------------------	-------------------------------

**اینکه**

خیر ای قیام بر در خوابان چه شسته	در مانای سمازاد بان چه حاجت
حاجت که حسن در راحت رسان	امید که در دست برسد آن چه حاجت

**اینکه**

یار بگه آن ناله نواز بوستان	و آن کل که بنزه میکند از گلستان
یار بختی برسان نابیر سمش	کان آفتاب شب روم از آسمان
دل خون شد از کشته بروی دلبران	و آن تیر با شمشیر نامزد گلستان
دانم که مست که چشمش چو من نزار	و آن چشمه حیات نه اتم که جان
شهری بخون دیده خود غرق شده تمام	آن ترک نیم مست خوی کوده آن
ای باو پیک سو پس نازه مکر تو	وز ز چمن پام لطیف از زبان
نظم حسن چو دید فلک باز ماند	زخت غریب می مکر از دکان

**اینکه**

ان نقش کارگاه لطافت نگار	و آن سرو چو پیا جوانی بهار
مار اکهار دوست مرا از همه جهان	لنا مشبان مرا و بین در نگار



وید اشک من عنان نکشد و نکنت هم	کین لعل تر و لولوی نمازه شاکست
مست آمدنت و ناخن آورد بر لبم	آن ترک شیر کز کنی شد یار کست
جانا بوقت کشتم از پریشی رفت	باری یکی پر کن این کشته یار کست
گفتی که ام شکل از عهد تو کشت	ای بست عهدم تو نکوی کار کست
ز نهار بر چسبن بکنی جورای فلک	بر تو مقرر است که بر زین کست

**بیت**

مر از زلف تو موی سپید	فضولی میکنم بوی سپید
ز راه تما که نسبت اندر دود	دو عالم را سر موی سپید
چه لشکر میکشی بر قلب شاق	صف مغلوب را موی سپید
ز غره جنگ ترکا چه آری	هم از خال تو مندوی سپید
من از روی سلامت چنم	سلامی از کموری سپید
حسن که طایب جمل پستی	ز خوبان نام کیسوی سپید
و که محراب خواص به طاعت	از ایشان طاق ابروی سپید

**بیت**

منم یارب سر زلف تو دوست	سر م چون زلف زیر پای دوست
بر بند زلف تو دل بودم	تو زلف افشانه می زان عقد دوست
فلک در کار من یک عقد دارد	ولی می آرد ابروی تو دوست
چو سره کردی اندک لب ما	کنون در بر همه آفاق دوست
تو چون طالع شدی جان از ده	چو صبح آید نشاط از سر دوست
چه خوش وقت است وقت جان	کل اندر پیش و کلامون باد دوست
بهار روشن کن این کیفیت صبح	می صبح و ما کیفیت صبح دوست
حسن دولت اهل صبح	بدین نوع از شب محنت توان دوست

**بیت**

یعلم الله که مرادش از غمت خواب است	خواب چون که چشم غرق خواب است
خواب را ظالم می خوانند افسانه این	چشم خواب کو و تو ظالم ترا خواب است
چشمک از کمور و این نیایی دل خسته	کویا کو کرد و سخت این که نایاب است
دل ابروی تو پوست این هم از دوتا	دور کن کز خون و ضو که ده بحر آب است
خوشتر از خط و پیران شد سواد زلف تو	خوش توان خواند از چه ارغایه و طاب است



پیش تو خواهم شوم کان زلفه لابی دم	که آن مثل ترسم که در حق رسن ثابت است
بر در عشقت کشاید بار معینا پس	که چه مطر عیست آن تیرا زین باب است

**بیت**

ای ز جام لبته جهانی است	ز قلم از دست اگر بگیری در
دلکی داشتم خوشی صاف	زلف میگوشت زور کرد و شکست
چشت از ظلم زلف که نیست	حال شب را خبر ندانست
خال تو بر رخ جبین افروز	منه وی که آفتاب است
با تو این خال زلف گویا	روی خالص چند بایه
تو از آن عالمی که بر او است	جمله شش هزار عالم است
که بپند و کر بینند	گفت و گوی تو نا قیامت
نخچه که رخ فرو پوش	و من بلبان که خواست
از حسن که گشت خواجه خلق	او نخواهد مگر ترا پوست

**بیت**

چون جمال تو میچ بستان	چون تو کل در همه کلستان
-----------------------	-------------------------

بهر که از نور می ده چندان	در حضور رخ تو چندان
آن چه زلفت و ظلم کردن	ما همه می کشیم و پایان
کوپا کردم رو و دورو	نیج من از دست از جان
خط کشیدی و من شدم عاشق	راستی عشق و مشک پنهان
دوش دیوانه چه خوش می	هر که عاشقیت ایمان
ای پس این چه می نویسی باز	قلم آمده دار فرمان

**بیت**

هر که در عشق پافیشتر است	هر خود را حساب نموده
هر که عشقش نسوخت ناچیت	همچو خاکستر کی افسرده
بنی پسیم شمایل خوبان	کلتان حیات پشمرده
دل که صبرش دست زلفت کین	دست فریاد بر فلک برده
نوحه که راجه باز خواهد داشت	خاصه کنون که مادرش مرده
ترک من چون کند ناکش	این چه دام فریب گسترده
دوش گفتم که چندم از آری	هم بدین یک سخن پیازده



بند راه این عتاب نبه	باز رکان عین قدر خجسته
عاقبت سر فد کند جنش	ترا نگه مروان پاپشورده
<p style="text-align: center;"><b>بیت</b></p>	
آن شوخ دلستان که کستان دل	اطراف کل از بنه سیراب سپار
آن ترک خط آورده که ماسیت کز فند	روزی که مکر بندد خورشید بخور است
نخلی که بر دست خویش کشیده است	در فم عطارد نبود کان چه مسماست
کر دین مار از سپر مایه کارند	واقع که هنوز شعله و دید و ماجا
می بکند ز آب مرده ماز سپر ما	نیکو مثلست این که هم از مات که بر ما
<p style="text-align: center;"><b>بیت</b></p>	
آن شوخ بران و عدت که می داد نمائند	واندر دل پیدا و کوش داد نمائند
ای باد بکوش که نه نامه نه سی	که یک نداری چه شود باد نمائند
در بر دل مانا خن آرد تو بکوش	یک خانه در آن ناحیه آباد نمائند
صد بار بگفتم که زیادم زدی تو	بد بختی من کان سخت یاد نمائند
بشکست تخران غم تو باغ وجودم	آن سرو که دیت بدی آزاد نمائند

فریاد که بی روی تو امر و حرام	کماند تن من طاقت فریاد نمائند
چون عمر سر آمد حسن از عشق عنان	کمکل چه کند خانه که پیاد نمائند
<p style="text-align: center;"><b>بیت</b></p>	
نکار من که بغا و وفا گرفت و گدا	ره بکج و رسم رضا گرفت و گدا
گرفت کیسوی خود پس که اشتیاق	چنین مکار بره زدی چرا گرفت و گدا
نزار دل چو دلم سوخت چشم او اندم	که تیر غمزه خود سونی من گرفت و گدا
بتا تو ی که دوزکی دولت بر بیکان	نه دست مرد و طریق جفا گرفت و گدا
رعونی که مراد سر پست هم با تو	بخوام آمد بکیر و زیار گرفت و گدا
دل حسن را کشتی که زلف من گرفت	گرفت و بست خبر کوی یار گرفت و گدا
مرا زور گرفتی بر حمت بگذار	که پادشاه بسی صید را گرفت و گدا
<p style="text-align: center;"><b>بیت</b></p>	
ای ماه پاک روز عید	غوغای مراضمان عید
عید کی حضور تو نباشد	دور از همه حاضران عید
قربانت شوم که در تو	قربان منی را از عید



بر خاک دست کنم تیرم	مر جا که قدم نمی سید
کشتی که پس موید آمد	او خادم شیخ بود سید
اینکه	
دوستان در سرم امروز می گرا	کل امید را بوی و فایسی در گشت
روشنایی در یافتم اندر دم صبح	در بکه خاستن از صدق صفای گشت
ای شک و دل تو از دادن جان می گرا	مردن اندر نظر دوست بقای گشت
از من و تو سخن اهل حقیقت ماند	فرغ آن باغ را بانگ و نوای گشت
من خود آتشک محنتم و لبر را	دم بدم در حق این سوخته رای گشت
خط مشکینش دل خورشید را در گرا	زلف در هم شده اش باز بلای گشت
اینکه	
با غم فداست ای پری می شرت	سلطان منت چرخ به تو عین تو
رخ چون بهشت بر و خط چو شیشی	ای ظلم پیشه خار من بر بهشت
کای صفت کنم و خورشید را اگر	ای آنکه خوب خوب پیش تو شرت
نم امید کشتم و تو ابر بهشت	بگذر بکشت زار که زار است حال

بخت آن بود که بر دل نیکینت گذرد	یا حسن کنی نند سر به خیم شرت
اینکه	
جان در موس تو در دست	کر مر حمتی کنی پسند
صدره مجید و لم بدست	آن زلف در از پای بند
از زلف تو سر چو کوزه باد	آن صید که عاشق کند
کشتی بگرشهای بوم	ای ترک کمانت بر بند
بانه سخن چو ناز را	زبان لعل که خواجده ناشد
از سپی تو در پسند باری	آن پاخ سردنا پست
پس روی تو ام زبان دارد	هر مای بهار سودمند
در مانده پس چو نشیند	این یک سخنش نزار پست
اینکه	
نما دل بکند تو که فشار بماند	نقش تو درین دین سپیدار بماند
عقلم نیک و بد من داشت نصرت	در نوبت خوبی تو به پیکار بماند
یاران بکشتان وصال تو زید	و اما من آن بخت خار بماند



آن خرقه که یک روز بدین سوخته بود	سایست که در خانه خمار بماند
پنداشته بودم که ز محبت اثری	آثار نماز از من و پندار بماند
که مخلص جانیت که تیرش شکست	هم زونی نظر مست که سوفا بماند
برکت حسن روشنی پیش که گویند	کویند روان کرده و گفتار بماند

### بیت

ترا بکار دلم هیچ دلوازی نیست	چه چارم سازم که رسم چاره سازی
دلم بر روی و بنواختی هزار اجنوس	چنانکه دلبریت مست دلوازی نیست
مواوی زلف تو ام داشتت سرگردان	و کز راه امیدم بدین درازی نیست
نماز ما را قبله تو هست و کرازا	جریان سخن شنوی آن سخن نمازی نیست
طریق سهل می پندار عشق بازی	حقیقت غم عاشقی مجازی نیست
مکر به تو زیدت کان بزرگ گشت	بیان ما و شما عشق مست بازی نیست
من چو سلف عشق آمدم ز سرخیز	که بی سریت دین راه سرفرازی نیست

### بیت

کر چه روی خوش تو کار است	خار غمت بگر خوار است
--------------------------	----------------------

مست بازار جن تو هر روز	تیرترین چه روز بازار است
یوسف من بباغی خوشین گوی	که همه عالمش خریدار است
نما که شید طلق زلف میگوید	که کس من دکان خمار است
بوالعجب و میست عشق	هر که تو به کند کینه کار است
نفسی میزنم بدواری	کله کردن هم از تو دشوار است
دل بر دی و بر شکستنی نریز	کار ما در شکستگان زار است
ما خطایی کرده ایم و ا	خوبی بد را بهانه بسیار است
مالهای کند چسب چسبند	بیلی قفسن کز قفسار است

### بیت

دلم بر دی و سامان کار سپه است	که ام دل که ز دست غم تو شیده است
مگر تو حل کنای مشکلات نامه خود	و کز نه روح قدس مر و این منهای است
دلم پاد تو فراعنه شد از غم کونین	در آن دیار که فرمان تست غوغا است
رسید لشکر و دو گرفت کشور جان	منور کرد شمشاد عشق پید است
تمام عمرم مصروف شد بفروا صی	دری که می طلسم آن هیچ دریاست



مرا از جانی تو مر جان من می پرسد	کجاست جانی تو اینجا که جای را چای
چون بکنج دل عاشقانت میجوید	مخلک نهفته است آشکار است

بدره زین ایضاً

سروی که سایه گوم از من دروغ داشت	صبح سعادتست دم از من دروغ داشت
یارب همیشه بر سپهر من باد پایدا	آن ابرو چنگی نم از من دروغ داشت
بکشا ویر غنچه و لیکن نزد من	آن تیر غنچه را به دم از من دروغ داشت
کشم ز فرق تا بقدم طلقه چون بد کاش	آن بهسوار من قدم از من دروغ داشت
کنم سبک خودم خوان خون و انگی	دانم نهاد وین کرم از من دروغ داشت
من صد ترا تا که کشیدم ز دل چو	او یک نوازش قلم از من دروغ داشت
غالی می زدم من از آن روی چون	فال پس نگر که هم از من دروغ داشت

بدره زین ایضاً

آن کاک بوی خوشی از من دروغ داشت	بادی ز عرصه چن از من دروغ داشت
بعقوب و از کس چشم نیفکد	و آنکه نسیم پر من از من دروغ داشت
محض نیایا شد امید وصال	چون او خیال خویش از من دروغ داشت

کنم ببرد از من در خودم پوش	زین در مردم و کفن از من دروغ داشت
دیدار جنتش بخشی منی محل بود	کو در همه محل سخن از من دروغ داشت
اند ز نظاره ذوق و زلف عین	در چه فرو شدم رس از من دروغ داشت
من خود بطوع رغبت خود می سوم	آن ترک را که ناخشن از من دروغ داشت
من عشقاهاش فرستادم نمی	او یک قصیده حسن از من دروغ داشت

بدره زین ایضاً

باز کرد کوی یار بی وفا خواستم	او بلا شریکست و ما که در بلا خواهم
یار اگر چو کان زند تا حال البرک	ما چو کوی وقف میدان بلا خواهم
چند مدح صالحان گویم و قدح من	تو نه پنداری که اینها پارسا خواهم
از نوازی عشق که با نکی با خواهد رسید	نما قیامت هم بدین بانک و نوا خواهم
دوش عیدی شد که اندر رقص کاریم	مطر بایک صوت خوش بر گو که نوا خواهم
روز محشر که بساط خاک طی خواهم	زنج و اراز مهر خوبان در نوا خواهم
هر چه از معشوق تشریف خواهم	چون حسن از دید مشغول عا خواهم

بدره زین ایضاً



چند بامی لکران داری اگر از شکست	چند ازین زخم زبان کراتفاق نیست
ناله مادر غمت می بگذرد از اوج حرج	چرخ را با مفت پرده حد این نیست
عقل ما سر می نهد بر پای عشقت چون	مور مسکین راز تعظیم سلیمان نیست
کعبه وصل ارچه مست از ما بصد	کر تو بهره می شوی و آنکه یک نیست
خیر نایاب بهره و کل زرقی سیریم	خلغای از نای بیل بس بود که نیست
چند پنیای سپهر در کلر فان خط	چون نکوتر پنیای آینه بانی نیست
جز بیه کاری نکردی نایاب بودی	چون سفیدت شد کنون بعد از نیست

**ایضاً**

ای دوست ترا بر سر قدم گذری نیست	در حال لخمیرانت خبری نیست
کفنی بیکستان رود و لاله کل من	چیزی که مرا با تو بود باد کردی نیست
ای من سک کوی تو من شکبایم	دانی که مرا خرد تو بیج در نیست
رازی که لبست خور نصیب میکنی	کنز مکن از جود اگر پشتری نیست
پر نیز میترنشد از زخم که غشت	جیاد چه کنم تیر اجل اسپری نیست
ای خواجه عاقل تو دل خوش میکنی	برد لشکان عیب گرفتنی نیست

سر در سر سودای تیان کرد چسب باز	ای خاک بر آن سر که در در دسری
---------------------------------	-------------------------------

**ایضاً**

پاسا قی که کل همان است	میم و ده که ز شمع غم خراست
نشان تو به از من کنزک بوی	کر ام و زم سوای گشت است
اگر چه شستیم از دل شان پاک	ولی از دشمنان چند جای غشت
اگر چه پستیم از باره چون باد	منور آن باد و ایند به باد غشت
نه ابل غرق فی امل خواب است	حدیث من حدیث کجک ز غشت
پد پنی اندرونم بر طاک و پس	برونم سر بر سر غم غشت
حسن دل راز تف عشق می تو	که آن شبانی عاشق را چرا غشت

**ایضاً**

خط تو برات حسن نیست	کل نور و ده بر عارض فروست
ند تو در غنچه شه پنهان کل ای	ز روی خوب رو پنهان کنست
ز روی روشن است آتش جان	از آنت ایند سیه روی است
نیاید چکه از عاشقان بهر	نیاید هیچ وقت از لولیان کشت



خوشی گفت مضمون شب خوش

بشم از دولت او خوش گشت

حسن خاک در دست از دیده گشت

یکی این حرف تفسیر کرد و گوشت

ز غم بترید و زانده گشت

مگر زان کل نهی در کور گشت

ای فیه

ای ترک تندرته زما یک زمان بایست

دستی می نه ایستد آب روان بشم

ای بر هلاک کرده غسان در کاکیم

خواهی که نه بکاهد بر بام خود باری

پروانه وار در قدمت سر نهاده

ای آنکه آمدی بر کشکشان خویش

دکار و لبران حسن از دیده دل نه

ای فیه

از روی خوب خوی مخالف نیست

جان می دهم دانه جانان شکرم

او صاف عشق و معرفت از مدعی است

بلبل مانع شد چه چشم از تالار و فغان

چندین چه میکنند ز تالار غم غیب

اصلاح طالع من و درمان در من

آواره شده احسن اندر موی دوست

محبوب را زنج چو انگی نصیب نیست

گر یار یار باشد هم ز قیاب نیست

گر کوه از فراق بنال غم نیست

اندازه غم و حد طیب نیست

آوارگی ز حال غویان غم نیست

ای فیه

کو دین کز فراق رخ تو پر است

روزم تو بر فروز و بشم را تو خوش

ای محبت تو خمیه بخار جانم

آن نیز بان که کاسه چه میا می کند

گفتی ترا چه سوز و چه شورتی سمل

می حلقه کند زلف نیکوان

مرد که خزینه دل واری جای پسین

ای فیه

کودل که در کشاکش عفت خواست

کان کار است کار مدد اثبات

مگذر ز ما که مستی ما اثر نیست

کویج کاسه خوش فزه ترا اثر نیست

این زان سوا الهاست که اثر اجابت

گر کعبه میر ویم دعا مستجاب نیست

از آیه سلاک کلک کیش ن صحت



می دوشینه درین کار کرد	خود رخت صبور ی بار کرد
بیاساتی می کلکون بدید	که کل را بصد م سدا کرد
چه منت می بند بر من	فرا مرغ سحر نیدار کرد
در آمد اینک آنست شبان	که با ما عین بسیار کرد
اگر چه دوش از می تو به می	ولی یکد و قح در کار کرد
حضرت بادل افکار من	ندانم لب کجا افکار کرد
چه خونهار یزد آن کا کنون	خط خونریز با آن یار کرد
ولا چندین چنانالی آخرازی	که این شیوه نه اول بار کرد
حسن منکر نیار و شد عشقش	که پیش عالمی قرار کرد

**اینکه**

نایک که زنده قبای تو داشت	چندین فرا پر من از غم قبا شد
ناله ای شکرت بجان غمی است	بر چشمه حیات بی با جاشد
امروز خود بخار قدم مبارک	در چشم روشن فلک تو تیا شد
مقصود از طوطی خطت بر آمد	ایستد باز کینه رویت روا شد

شیشه درون سینه گرفت با د	آری میان شیشه و باد صفا شد
نار و یار عشق غریب او شاد ایم	گریست و بس عین که با آتش شد
تزو دست شکوه است مرا ز دشمنان	روز بد منت که بر من بلا شد
کوی که روز بد را بزم روز بد رسید	وز نه چرا بصحبت من مبتلا شد
حال خرابی دل پر خون چه پر سیم	یکروز خود پیا و بین نا چاشد
جانم ترا کجی غم حال حسن بود	بم را چه غم که مورچه زیر پا شد

**اینکه**

دل غمت از کرمهای کجی است	خاک پای تو باز افرشای دست
مبتلا کجی بد و داغ بلای تو رسید	آن بلا ملکیت ناشای دست
بخرخ و زلف ترا در دل خود نشین	مر که حرفی ز پندی و سیاسی دست
جان من بندگی زلف ترا کرد است	خط خوب تو به آن دید و کوا سی دست
ای رخت آفت شهر آمده و آشوب	قصه ماه و شورش و پاسبان دست
بر نماز دست که صحبت زمین بخیزد	قد من نبیند بدان و ز نیر خواست
بر حسن آنچه رسید از بند و نیک نام	نه ز تو نه ز خود از حکم الکی دست



با سر زلف تو ما را سر سودا هست	و حل هر چند محالست تمنا هست
دیده که از رخ خوب تو نیکویش	سینه را از غم دیرینه دل آساید
نکذاری که سرت کردم و پایت بزم	آخر این کار مرا هیچ بر و پایست
لب تو خواستم از غمزه روی نیش آری	هر کجا فرض کنی خار تو خرمایست
خلق کو نید دل از حسرت بیا کجاست	ای دل از صبر برو غم ده اگر جایست
ای که قطاره دیوانه نگر و میسر کرد	قد می خجسته کن این سوئی که رسوایست
دم بدم تیره مکن روز چسبن را روز	آخر از بهر مرا فرود چو فرودایست

**ایضاً**

ای کیش چو کی سروسسی بالاراست	راست بر شکل لیک نه بالاراست
قد خوبان جهان راست تر از قد تو	آری آن خلعت غیبت بر آن بالاراست
زاع که چه نهنگ بک که فرستد	نمواند که هند پیش تو مرکز پارت
تو زاب روی که خوشش کان ساخته	من هفت کرده ام اندر دل خود صبا
ای که بربسته چو جزا و مره کرده چو تیر	کو یی آن تیر عطار دوشد و این جزا راست
بر سپید چو کرم ندیدم دل تو	و ده دل سخت تو دل نیست که شک خواراست

دلبر ما یکانه افتاد است	شوری اندر نماز افتاد
قصه با که می برده پیش	آنکه بر آستانه افتاد
ای سلامت کزین پیر کرد	تیر ما بر نشانه افتاد
چون مودن صلاهی حی کوینا	صوفی ما بشانه افتاد
یار آوار کی هستی خواهد	فرستج بهانه افتاد
چند کوی ز خانه کعب	کار با خصم خانه افتاد
یکی از بندگان اوست حسن	کوز خوبان یکانه افتاد

**ایضاً**

ول که در و چاشنی سوز است	محرم دلدار و لغو و زیت
حال صلاحیت و صبرم بر	آنچه که دی داشتیم امر و زیت
غمزه خوبان صفت جان میدد	عقل درین معرکه غیر و زیت
نرگس آن ترک بگر خواره را	نیست خندگی بگر و زیت
ای دل ناچشمه عشقش سوز	خام بود مر که در و سوز
ای عیشش توجیه دانی که	عشق چو قرآن شمع و سوز



دوم قرن از صبح وصال ای حسن	چون که شبست را اثر رویت
----------------------------	-------------------------

بدره بخت ایضاً

لعل لب تو مدد جان ما	کفر سر زلف تو ایمان ما
ای که کیشی مره چون دوش	دیده بد کنفت که سلطان ما
بعد همی چو دل میسری	این همه چاک تو بر جان ما
بامه آمزش و با مات باز	این نه زخوی تو ز خزان ما
خوی تو کیرم که تیرا شست	روی تو آخونه کلستان ما
مرچه که بت آن حسن است	وه تو نکویی که حسن آن ما
کر تمامش بخیم عسید	این قدری کوی که قربان ما

بدره بخت ایضاً

دل بدایغ یار من بهتر چو بامن یار است	خوش دلی دارم که در دوی خرم دلدار است
بر در شکر آنگه نبود بار بار ی که بدم	کاشکی بیکار خود گوید که مکرر بار است
کر زنده مر جانی چون شام تنه سیند	کو بزنی از جانب من ذبح از ازار است
بس خوش است این مجلس ایام دایه خوشتر	آنگه شیرین جوی شد با جوی شیرین کار است

تشنه دیدار یادم خد کوی از شبت	من نباشم در بختی کند رو دیدار است
-------------------------------	-----------------------------------

بدره بخت ایضاً

وصل میجوی قدم از کوی سستی بکشت	کیمیای تخته غنیمت در بازار است
--------------------------------	--------------------------------

بدره بخت ایضاً

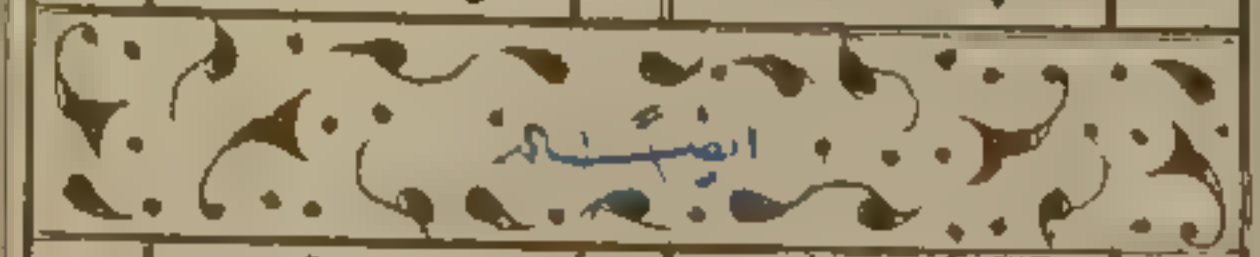
ماه من چون طره از رخ برکت	عاشق شورین کار از کرفت
مطرب عشقش نوایی ساز کرد	پرده از روی سلامت گرفت
آتش در دل نهان می رانم	عاقبت دیدی که ناکه در گرفت
عقل اگر پا بر سپهر عالم نهاد	عشق خوبان پای بالاکر گرفت
خو طه ز دم کس پس از عشق	این یکی غرقه شد آن کو گرفت
بت پرستی را هدایت می داد	بت را که در دود بت گرفت
در حسن هم صفت پنجم که او	دل بداد و دامن دل گرفت

بدره بخت ایضاً

نمیت امر و زعمکسار است	عشق تو عیش و ذکا است
کر ندارد محمد سرمان روی	بت تار یک راز و آوار است



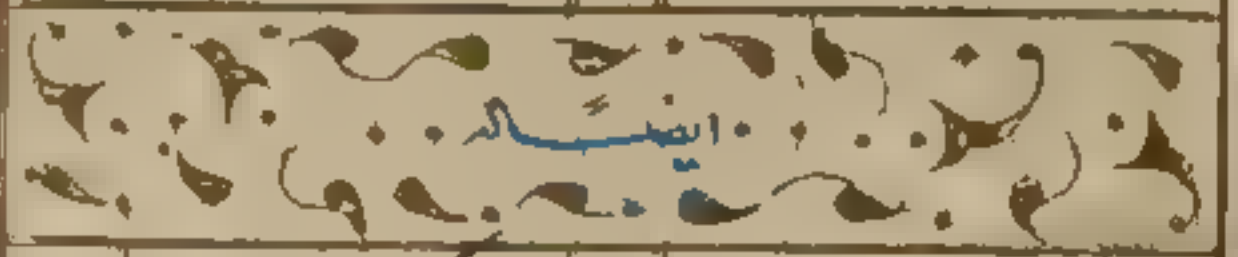
نزدان پرمن دیدن صبح	اثر نالهائی زار نیست
نما بجا کشن نیکینی ز نهار	دل پر خون که یاد کار نیست
چرخ بر خون من کمر می بست	چشم شوخ تو گفت کار نیست
کر ای سرم کنی و کس نکند	اختیار تو اختیار نیست
کر تو یک روز در میان آبی	همه مقصود در شمار نیست
همه عالم اگر خزان سپرد	روئی خوب تو نو بهار نیست
کر حسن را نمی کنی یاری	وقتی آخر بگو که یار نیست



ساقی قدحی که شب بجاست	دور تو و رانی دور است
عقلم به امید جبره خالص	اندر قدم تو خاک راست
ای مقل تو کرد عشق کم کرد	در ویش کیانی پادشاه است
جانا ز در خودم چه را آید	جانا همه را همان پناه است
ای ترک عنان بخت بداد	از توبه تو ام کزیر کا است



جاری تو یی ای مد من جان من آه است	پچاره دل پر غم ویران من آه است
من بلیلم اما ز کلمات دخت دور	شاید که بنالم چو گلستان من آه است
تو غم سپهر کرده و ما کرده من آه است	کمان غم زده بی کس حیران من آه است
کویند چرا بی سپر و سامان شخ تو	من چون نشوم چون بر و سامان من آه است
من قصه بخون جگر خویش نوشتم	آبجای برای باد که سلطان من آه است
از سعی طبیبان زود رنج دکن	کو رنج مبینید که در مان من آه است
از یاد تو زنده هست حسن و زینب ی	می گفت که چنان شدم و جان من آه است



ساقی شب من بشی در آت	می ده که در امید باریست
از زلف و رخ تو عشرتم را	شمعی روشن بشی در آت
رویت نکریم و بچند آیم	در ند مبن مابین نماز
شناسه چه خواست که محمود	او عاشق قصه ایار است
با وصل تو ام ناسا کای	این کار به دست کار ساز
از نماز نمیکنی بمن روی	روی که تراست جان ساز

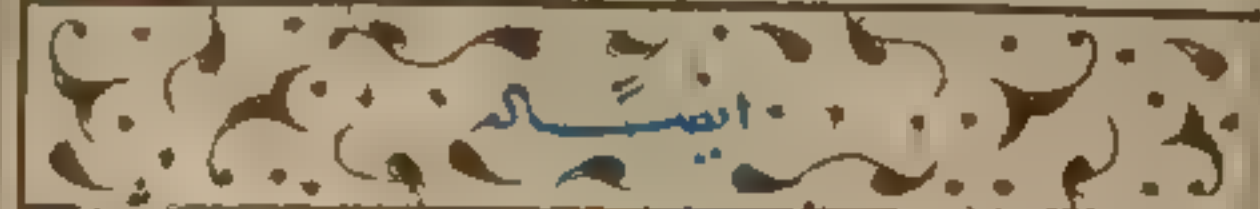
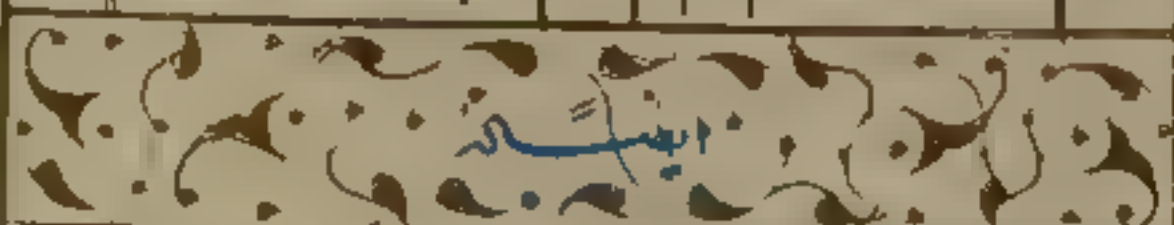


نمایشه تست دم بد نماز

تد چرسن مده نیازت

کنون جای گرفتی درون جان سپن

بین که داغ غم تو که ام جاگشت



باقی دم صبح مشکبارت

غایب نشوی وقت کار

با نوبی می دیوای روت

مارا بعد وقت چون ببار

چشمت سوغی نمی شود با

جاناکرت زمین غمبار

از متنی چشم تو خرابم

و آن ترک منور در خار

مر چند که سبت دارم از تو

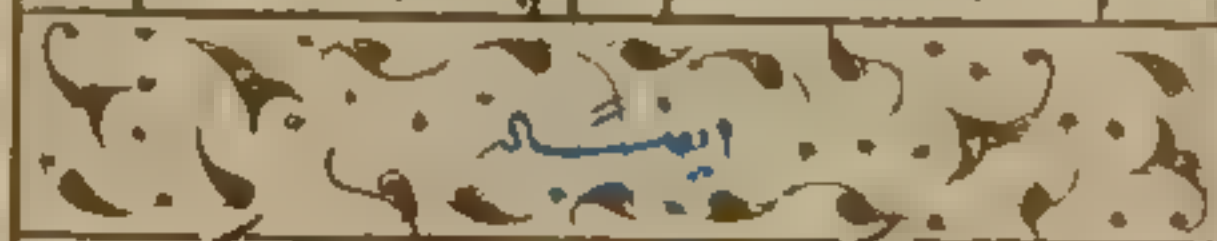
آن غم که ز تست برقرار

از غصه روز کار جان رفت

ای جان من این چه روزگار

ای چاره که امید با تو

بچاره چسب امید دار



ز فتنه در دل شکن تو چپا گشت

بهر کردی عوی خدا کو گشت

جمال اری و ناز و کرشمه چو آن

ز نیکویی همه مستقیم و فاقه گشت

در تو کعبه مقصود و ادخوا با گشت

برای مر عیادت یار گشت

همه غمت و همه در حاصل عشاق

ازین متاع درین قافله چپا گشت

شب گذشته مرا در غمت خنای گشت

که موج اشک من از اوج آسمان بگشت

حدیث در چه گویم که شرح ممکن نیست

در طبیب چه گویم که کار از آن بگشت

تو آستین خنیا بر محال پیش که کار

با سخنان بر سیه و زاتخوان بگشت

حکایت دل پیا من چه می پرست

تو ویزی سلامت که آن فلان بگشت

نه زیر پای تو فر دم نه بر سر کویت

در بیغ عمر غریزم که رایگان بگشت

بخدمت رسیدیم و عمر با بگشت

ز کعبه دور افتادیم و کاروان بگشت

حسن ز حرف بلا خواست فلک در گذشت

ولیکن از خط تقدیر کی توان بگشت

ای چون منه نوا آیتی از حسن سعادت

چون حیرت من حسن تو هر روز زیاد

کل برک بریزد چو تو آیی تماش

پیار نمید چو تو آیی بی عیادت

کر میل کند ز کس مست تو به بتان

ما و لب میگوشت نه تقوی نه زاهد

این عقل من و عشق تو دانی چه ماند

رو باه که با شیر زند لاف جلا د



از زخم تو نالیدن و مر طلم پسیدن	نقصان او بسیار شد و شش ارادت
روزی که تو در کشتن من دست آری	من سوی تو انکشت بر آرم بشاد
ای اختر مقبل نظری بر چهره انداز	و آن جمله نخست بدلت کن بعداد

**ایضاً**

در عشاق را دوا داد که	دایغ معشوق امت جگر
دل خدا کردم آن کما شرا	زخم تیرش سعادت پیر
یار یاری کند اگر خواب	قصه ما منور بر اگر بست
در قیامت که خرقه بپوشد	هر که عاشق بنوده او خست
ما بر بوی نگار زنده شیم	حشر ما خود قیامتی گرفت
ساقیا صاف اگر نماز پیشه	در پیش آراین چه در دست
دعوی زده کرده بود پسین	سخن بدعی چه معتبرست

**ایضاً**

سر زلف تو تا بچپست	کار این بتلا بچپست
این زلفست روزگار	که ز سر تا پا بچپست

دل کمیست چون رن بازی	به کند بلا بچپست
طره کرد رخ تو سپداری	کرد و گنج اژدها بچپست
ترک من عشق سخت بازوی تو	کردن صبر ما بچپست
باز کن فرش بارکش درویش	زده چون بویا بچپست
خواست جد را حسن دعا	کری درد عا بچپست

**ایضاً**

دل که باز آورده بودم هم بدان درخت	مرغ جانم هم بدان سر و سمنه باز
کل مدعوی رخسار من گشتن آمد بخت	از خجالت چمنان باد امن تر باز
گفت مشاطه روم رویش یار ایم چو پا	آفتابی دید بر بامی هم از در باز
دوش سلطان خیالش و یار مار سیه	قلب ما بگشت و منصور و مظفر باز
ای طیب من بگفتی کمی کردم	باز گشتی کن که آن چاره از سر باز
از لب میگویش یک جره بشتا فایان	زاده صد سال از سبزه باغ باز
پنجره من یکشب بکوی یاز خوش	آستانش لوسه داد و پنجره تر باز

**ایضاً**



نغم و اندیشه ما بی تو گم نیست	کرت اندیشه ما مست نیست
خرد با عشق خوبان برباید	بلی در ویش مردم نیست
دلی پر خون و جانی نشوایم	به ارالملک عشق این تیر گم نیست
ترا دیدم دل از جان برفتم	که عشق و عافیت مرد و بوم نیست
اگر سپهر چون قلم بر خط لیلی	هند صد بار بر مجنون قلم نیست
ولا صبر و پستم بر کار میاید	ره عشاق بی صبر و پستم نیست
حسن کن سلامت گیر و نشین	ترا اندازده این ره قدم نیست

**ایستاد**

چه رویت ای که گویی بنیاد	غلط گفتم بهشت روزگار
به نقد آمد و ز باری در شستم	مرا بانیسه فردا چه کار
اگر مرد و جبهان از پاید	چه غم چون پای عشق استوار
خرد معزول و عشق اندک نظر	عس پر و ن و دزد اندر حصار
مهر عمر از لب میگویند مشوق	مرا مستی حاسد با نهار
اگر قصه ی کند زلف چو کاش	سکایت چون کنم چون انعام

بیوسم نامه خود روز مشر	که از خط سیاه من یادگار
کرم چو کان ز نذر بر سر زنگ	ز این کو از برای آن سوار
حسن از چشم شوخش کو شایر	منو از آن ترک مست اندر گار

**ایستاد**

عالم عشقت جهانی دیگر است	آشنای آسمانی دیگر است
عقل را از دهر عشقت چه کنم	کان و در قمار آشنای دیگر است
دوزخ اندر راه مشتاقان تو	هر سراری بوستانی دیگر است
عالمی پیش از خاموشی من	بی زبانا از زبانی دیگر است
هر کرم در باطن تو جان بود	خلق ظاهر را کانی دیگر است
عشق بروی تو خون من بر نیست	و ده گران تیر از کانی دیگر است
بالا بای تو عادت کرد	عافیت اندر جهانی دیگر است
در دوراحت جهان سپید	در دوراحت رسانی دیگر است
جان بدین یک پیت واد این کن	آری آن کو سر ز کانی دیگر است
کشتگان خسرو تسلیم را	مرا مان از غیب جانی دیگر است



وہ کہ ان رخت از کانی دیگر

نیست روزی که لب خوخوا را در  
فسه چشمم از غوغای رستاخیزیت

باسر کیوشن زیر اتمان دست اوریت

سرور ابا لاخوشت آبا با انکیز

آنچه در فراموشی منیم در پرویز نیست

مرحوم بیماری عفت اندر و پیر

نامر نه بدست مرغ عشق امیریت

هج یعی چون سرمرکان خوبان میری

فلسطين

قوله في هذا الكتاب

ل رقتن خون بود این خود نخستین مرتبه است

تجیاز داغ بردست مارا برد

عقد رفس و کما و ن شکل اندر شکست

مختصر عالم به پیش پادشاه عازم است

چون کف خون دست زیر شک و پا

بخت آن مقول کو راغب روی قات

ای حسن کین منت دیوانگان عاقلست

زهر چون در زم کران تو بشکست از باد

یار من چون گل شکفت چمن باز آید

اینکه آن راحت بجان و جان برآید

سید

انکے شیخ من کہ محبت نیک من با اہل

صید کم یابد خود دست حسن باز آید

منحصر عالم به پیشا و شایه عاقلیت

بخت ان رسول اور خوروی قاف  
قلست

زود چون در زمره که آن تو شکر از آید

اینکه آن راحت بجان و جان تیر از آزار

قبله عشاق و شمع انجمن باز است

میر و چند اند از ماه غره زنی باز آمد

نیک بخت من که بخت نیک من باری

صید کم یابد جز دست حسن باز آید





روی کل من صفت روی کسی باو است	چشم روشن کن از بوی کسی باو است
بعد ازین دست من در لخت بقیه چه کنم	شکلی از خلق کیسوی کسی باو است
نظر از زکس تو می توانم برداشت	سحر از غمزه جادوی کسی باو است
دوش چشم غم پس بر منویران بود	چاشنی خم ابروی کسی باو است
خوش شادست من با کل دلعلای	ز کمی از اشک تو بوی کسی باو است

**بیت**

آن دیده که بر حال من هیچ نظر است	نی دیدن او چشم مرا نور بصیرت
از شربت وصلت همه یارب شستند	من کشتان چشم که بر ماش نظر است
رنجاند و از رنج دلم هیچ نرسد	واند که دعا های مرا هیچ نیست
پساره دلم شمع صفت و غم بجان	شب نیست که از روز و کرسوخته تر
چندین چه می خواب کند ز کس نیست	آری ز خوانی حرفهاش خبر نیست
یک بوسه زدم بر قدش جان ستا این	کشا که در زن چه کنم جان در نیست
در باز چسبیدن او یک دل و صد جان	باری تو برین باش اگر مست و گریست

**بیت**

فنون و نقشه که چشم تو دل باو است	ناز برای خود از بهر جان ما باو است
بر غایت حال تو خوشنای خلق و عجم	ز منده وی تو که این ترکی از کجا است
بشق تو بزده از غم سه خطا کاران	ز سی معلم تو گشت همه خطا است
همیشه غمزه بخون بود مردم چشم	بسی خیال ترا دید و آشنا است
کسی لطف ز بان نشنیده و جان داد	برفت و بهمن خود لب تر است
دلم ز راف تو و الیل خواست یاد گرفت	نظر بروی تو افکند و آفتخ است
حسن دو چشم ترا مست ناز می آید	قبول طاعت خود را بمن دعا است

**بیت**

ما را بجز تو در همه آفاق یار نیست	مشق از غم تو در حکما نیست
دامن چو کل سر شک چو لاله مرده چو	ما را بهوای عشق کم از نو بهار نیست
روزی بدین شانم خاک رح ترا	شب نکند رو که در دلم این خار نیست
نما اسپمان بر آرم ایوان آرزو	لیکن بنای سحر چنان پایدار نیست
کفتم ز شاخ وصل تو باری بارید	آوازی از در تو برآمد که بار نیست
کشی برو بکوی در کس تو را گیر	در عهد نامه من و تو این قرار نیست



نماز تو پیش باشد یا ناله چسب  
این سر دور اگر نامم گرفت شماریت

بدرنگ زبانه زبانه  
ایستاده

سردی چو قد تو در چمنیت  
مشکی چو خط تو در خنیت

مر پر حسنی که میدرد کل  
بوی تو پس چ پر منیت

بر چون تو که در گزین  
کار در گزانت کار منیت

دائم سخن از لب تو گویم  
شیر نیر ازین سخن منیت

از عجب دلی من چسبجی  
دیوانه بدست خویشیت

جان پیش خیال تو فشانم  
مارا سرب تو زینیت

کفکی سپر ابدایی از من  
این از فلکت از منیت

بدرنگ زبانه زبانه  
ایستاده

مرا در کوی عشقت خانه است  
زده تو در و پناهیت

روان شو این طرف آنجی  
بگویم طلبه ویرانیت

اگر یاران تو نظاره خواهند  
بگو در کوی مادیوانیت

میان عقل و عشق اسلح  
زمار و باغبان انسانیست

نم فردا و کج خلوت خاص  
عوام خلق را کاشانیت

حسن جانی تواند چشم خود  
سم انجا باش خالی خانه است

بدرنگ زبانه زبانه  
ایستاده

برین بساط نشینم که بمنشینیت  
مرونی که گمان داشتم یقین رفتیت

ز خلای آزان کنم از که اهل پاید است  
به موم آزان زخم آتش انگیزیت

دین خزان من برای باغبان باغ  
طراوت از گل و طری زریاسمینیت

صفای دل نشود چون در حضوریت  
شکوه هم بدو چون از نوکیفیت

نزار مردم دین چشم ما رفتند  
ولی مرا نظر اختیارین رفتیت

کبکی باز زخوت بر آسمان میریت  
بشد شکستگی امروزه زمینیت

اگر زفت بکام تو در جهان کاری  
چسبجی که کار جهان چنیت

بدرنگ زبانه زبانه  
ایستاده

ای میان نعلسان کجی نگهبان کشتیت  
آن مایی تو همه اما بکوان کسیت

اگر کلی مارا بشارت ده که کلمات گجاست  
در بهشتی هم بشارت ده که رضوان کسیت

هم تو بایشین لبستم شور بخشی نمک  
ای جهانی برده خود خوانده هم توان کسیت



چشم از عشق و چشم کافور خون گشت آه	نار کفار و چشم نامسلمان گشت
خلق کوئی گفت و گواند میان افکنده	چون تو چو کان مستگیری مردید گشت
ای دل از سینه کباب آوری از دیده	تو نمی گویی و سپه انم که همان گشت
ای حسن نامند خواست داشت در دل <sup>نهان</sup>	مرکز اجانبست می دانند که همان گشت

**اینکه**

از بند عشق سیج دل را کشاوت	شادان مباد و سر که بدین خروید شاد
از دار و گیر عشق تیان اشک مزه	چون لشکر غنیمت کشاوت
نی با ملک مزه می شوم فی صدای کس	یا این شب مراد مرا باده است
بی مراد چو طلبم من که روزگار	یک روز بر مراد من نامر است
گفتم که شب بهستی یکپوشه گفتم	کشاکش آنچه گفتم ام امروز یاد است
ای نیکوان چه شد که نداده و داد	یا اندر آن جهان که شمایند داد است
روی از بلای عشق چه می بای پس	من یاری از که جویم چون اعتقاد است

**اینکه**

از تو مرادی و شانی است	وز رخ زکینت خیالی است
------------------------	-----------------------

کرشب من تو ای چون روز عید	از خم ابروت ملاکی است
خطه کشتی از پله خورین	بر لب چون نوش تو خالی است
است بفرار تو شوان زدن	صدق تعلق بدو الی است
دشمن ریاح کیم از بهشت	از سر کوی تو سغالی است
خند زمان من نفسی اندر است	جلوه کل از پس سالی است
از خود و از غیر مثال ای پس	فصل خداوند تعالی است

**اینکه**

بتم کاسلام حیران کرده او	بنای ز به ویران کرده او
اگر بی دل کند ما را چه ایم	نزاران شخص بی جان کرده او
سر کیو محبت می بردن است	همه عالم پریشان کرده او
نه من شناسم حیران روی	نمک آفاق حیران کرده او
و لم کم شد درین مجلس یافت	بست کیم که پنهان کرده او
اگر تو کافرش خوانی می خوان	حسن باری سلمان کرده او

**اینکه**



خوبی گنج نیکوی آماده یافت	از خط لب زمره و پیاده یافت
خوبی زما ز کیش خدا داده شهنشیت	هر کس یافت خدا داده یافت
این نعمت جمال که او دارد ای رفیع	شکری بر آنکه نعمت آماده یافت
افتاده مانده بود و دلم بر در شست	او قدر دل چه داند افتاده یافت
خون حسن می خورد از ناز و نوشین	خونی که خوشکوار تر از باده یافت

**بیت**

پاسا قی منزل آفتگی است	که ایک کل خندید ابرگریست
مراده سپاس و پراختیانه	که نشاسم که ده چند است یافت
بزرگان مست را چای کفش	نکو کفش از و چای کست
ولی میشا را زو میشا ترزا	نی داند که آن چای کست
حسن که پس روی حواشی را	بزی پایستان بایست

**بیت**

اگر چه پایی من از دست تو برگیر	منور دست به امان عقد پست
خلاف کردی و بد کردی و خطا کردی	چاکه هر چه تو کردی ازین طرف پست

مرا چه قبله جاغم تویی چه کار آید	بتی که در حق و محبت کی چک پست
دل مرا به تو کارنی قشاد چوان کرد	شینه مثل مردمان که کار پست
درین جهان و در آن هم محبت تو ختم	موا ای عشق بهر جا که هست پست
اگر تو بر کل کورم گذر کنی روزی	به نوبی خون بشناسی این کلام پست
حسن اگر چه نکرد دست در تقصیر	بدین کناه که بی تو نمی زید پست

**بیت**

دلبری دارم که دلدار است	این جهان و آن جهان نیاز
من به دل بدون چراغم از تو	که دلم بر دست و لداست
کل ز جانی تو خواهم بایج کل	داغ و دردست بایج و کلدار
چند زیر پیر سرین کردی	آن هم از محبت نگوشتار
لعل خونین تر از آن دو چشم	کان شفای چشم بچارت
کیسویت رایا و ادم آهن	کننت میدانم که گرفتار

**بیت**

دل بفرات بیستم و چندین پست	که عنان نفاقه وین سوخته در دشت
----------------------------	--------------------------------



رخ چو بغداد سپاراسته زلف خشیام	اینست شامی که مرا بخت مبارک است
مادر او را که آن زلف دلاور شود	یعنی نیست که یک فشره رویش خالت
من کیم در همه عالم که نهم پای طلب	اندر آن کوی که سرهای سران پاست
ناله زار که کردی و کلم آن تیر کشت	و ده که پمار من امر و زبده و ده است
ترک خوریز من ارکشت طیبان کنند	گر کنی من کند کار چنان قیامت
در غمش جان طلب آمد چه توان کرد من	من بدین حال تو هم سوی همان اعانت

اینست که

بتم که بر دل من یار بود از آن بخت	دل شکسته کشت ارچه دستان بخت
جهان چسپن بدان پوفا تعالی	چو او بکشت تو کوی همه جهان بخت
بوجه طپست کشم چنانکه چرخ فلک	همین قدر که فلک کشمش روان بخت
بخت خود کمال باز مانده یکرم	زمانه تیر عجب من این زمان بخت
حسن مکر و کنون کرد و پستی کسی	که مروت فاکر ترا وعده کرد از آن بخت

اینست که

مشکی که کشید او بجهه ملک تن نیست	سروی که روان کرد در اطراف چمن نیست
----------------------------------	------------------------------------

سر که بخت و کل و لها بکشت	آن بخت از اینج بهشت نیست
می گفت بکشد سخن اندر دامن	در تنگی آن شک شکر خاش نیست
بند و دل دیوانه مادر من زلف	آن کیست که دیوانه آن بند و رین نیست
ای خواجه من خستم چه شد آخر خبری	ز آن اثر مسعود که در طالع من نیست
برداشت ز من دست غم و عصمت	دانست که این مرده مرا و ارفقت نیست
پنعام دوستی که رو تو بر کن عشق	کو بر دگر می حکم کن این کار نیست

اینست که

ترتیب بلا ترسپم تر تیر ملاست	باید که ازین مرد و تو باشی بملاست
اندیشه مکن که ز دل پاکش شود راز	تقاروره مانگند از شک ملاست
در دیدن رویت اگر ممنت خلق	بر دیده نهم منت و بر خلق غواست
در کور برم از سپر کیسوی تو ناری	تا سایه کند بزم من روز قیامت
تو به مطلب از من میکنی در افاق	مرکز غم عشق نیاوردند است
این طرزه طریقتی که دیدیم سر	می بر کف و بت و نظر و لاف است

اینست که



ای شوخ ترا لب شیرین چه شربت	کماند موش این دل صد پاره گشت
مستت پای لب شیرین تو شری	شهری که چنین مست بتان نیست
تندیتم اگر راه بدین دیده کلیک	اندیشه حینیت که این ره آید
کشی ز بتان سوخته کیست که داند	دیانم و ندانم که این را چه جواب
ای خواجه میشن پهلوئی من در طاعت	بگذر که مصلای مرا داغ شربت
ای دوست کلی چو بدین سوختگان	زین باغ بستی که ترازین نقابت
و اندک پس نی تو نخواهد کلک	بی روی مگو دار جهان دار عذاب



ندانم چون شورای دست حال و تشنای	مکر و دلت کنای که یاد آید زیار
از آن میگویند لب روزی نشد چرخم	تو خنم نوش کردی نوش را و کو ارا
جفا جوی اگر پنی بجمع خرقه پوشانم	و عاکویم اگر پنم میان باده خواران
چو تو غمزه زمان پداشوی بیچاره جان	که حد این پسر نیست دفع تر باران
کسی بی که زو لشکر خبر بری	که اندر شهر شوری غاست از شیرین پاران
حسن را در غمت یکدم نمی باشد قرار	بدین رفقت پوسته قرار بی قراران

تو ای شاه بتان کیو بستم و بستم	بدین در که کی از جمل ز پیر و اراست
--------------------------------	------------------------------------



بشیریت را بشکر غلک	اگر شیرین تویی بشکر که است
اگر ساقی تو خواهی بود ما	که می گوید که می خوردن چرا
مه نوبز فلک بنی خلی	من آن مه را که بر بالای است
شب منقش که مد نیمه نماید	اگر تو روی بنمایستی
برت چون سیم و زلف چو	طبع بر سر که خواهم بست
اگر مهان خواهی صوفیا	از آن طواخبره باچه نام
غزیران از حسن صحبت مجت	شمار حلت کنیدا و اراست



از رخس سایه بر من بدست	بنره همسایه چمن بدست
آن نقشه که خط خطا بدست	رسته پرامن من بدست
حال بر غمخشن که گرم	شوخه زنگ بر رخ بدست
دیدم آن زلف و آن ناله	ترسم از چه ولی رس بدست



مردی کاید از کور و بان	یعلم الله که پیش من نیست
من پادشاهان بگو چشم	چون بگوی که سخن نیست
کر کس این نکته را خلاف کند	اتفاق تو ای حسن نیست

اینکه

دولت ماکمل کرد محنت خارا ز گجا	راخت می ناید برنج خمار از گجا
لب طلبیدم ز تو زلف برافشایم	مهره بکف نماند و آفت مار از گجا
یار ز مرغ تباقت گفت که آزد	آه اگر زار نیست ناز زار از گجا
ترک من آخر بدار غمزه خور زرا	که تو نه تیغ زن سینه فکار از گجا
کنه بدی با تو امست غباری	آب حیاتی بلطف در تو غبار از گجا
چشم حسن کز زینت بر کوی تو خون	بر در و دیوار تو نقش و نگار از گجا

اینکه

مدان کاسوده دل بی تو گوی	اگر بی خان و دمان خواستی
الاهی ساربان محل مران	بگر کن نسیم غان و اوستی
تسالم کز چه زارم کشید یا	سمان فانی مرا یاری رستی

اگر چه در علم که روی ای	چنین کسیر نیاید انجا کس
پادشاهی ساجی پس	که در جام مراد اوست

اینکه

مرا در غش پاریسی نیست	فسون خوانی و خود نمایی نیست
خرد و بکر عشق و من آرست	و و پیکار از آشنایی نیست
به میکون بشن خرقه در ختم	قدح نوش را پاریسی نیست
دل و جان و دین شکست کوش	تو آنکه بدین بی نواپی نیست
چه آرام ای دوستان او	که آزرده را مویای نیست
شکایت ز غور شد تو	اگر بوم را روشنایی نیست
نرسید از قتل خوبان پس	که اطیع را پادشاهی نیست

اینکه

کر پزده بر کشایی اتان روی چون	روشن شود بر اهل نظر حال خوب در
تقدیر حق وجود تو چون خواست آید	صد جان و دل نهفته در آن آب گشت
نما قامت چو شاخ کلمت دید باغبان	در باغ شبنم بر افکنده مرچ گشت



و الله اگر تو سر دایم به بنایم	که سر بری مرا نتم پای در بهشت
رضوان اگر بیند خشت درت کند	جمله نگار خانه فردوس خشت
کجا غدر کردی تر شد و خامه ز راه خشت	شرح فراق خویش تو چون توان خشت
چندین پس برشته دل جان چه بخت	سهلست اگر گشت چه شد دشوار خشت

**ایضاً**

چشمی که در نظاره آن سرو قفاست	در هر کجای پند بر روی غرامتست
بر روی آب میروم از خورشید خویش	صوفی که عشق از صاحب گرامتست
شب که خیال دوست نباشد بر لبم	آن شب مرا برابر روز قفاست
من در نماز وقت خود از یاد قفاست	موزن منور منظر یاد قفاست
هر گونه بر معامله عشق کار کرد	روز حساب حاصل عمرش ندامتست
دوش از خرابی دل شکم خبر رسید	دل کو خراب شو چو دستان سلامتست
باریست از ملائیکان بر دل حسن	کاری بجان قفا چه جای ملامتست

**ایضاً**

ای ترک باره نوش خود جوی چمن	دینم می بری مگر این شیوه دین است
-----------------------------	----------------------------------

مر کل مرا از باغ رخت مست صد بنا	اول همان نقشه که بر یاسمین است
ای دل که ما بسا عدیمینستیم	تو همچین شمار که در آستین است
ای شاه نیکوان دل کی سپد با	جمله خوانها چو بهشت نیکین است

**ایضاً**

بخرم که دانم این که بلای فراق است	آسوده را خبر چه از این کاشیتاق است
مردی چون چراغ نمی سوزد از فراق	او را چه دشت که سوز فراق است
خواهم زرق برآمد از آن رشک آفتاب	کی نیست شمع نور برین نفت طاق است
در کبابم بست سمان صورت لطیف	چندین هزار نقش دین بر رواق است
با آفتاب وصل چو حاصل شد قرآن	تیاره دلم را این اتراق حیات است
کز رقص می توان یافت کام خوش	مان ای غم فراق بگو کاتفاق است
خلقی عزیز نعمت وصلند ای سپن	بخرم که دانم این که بلای فراق است

**ایضاً**

از تفت عشق شعله برون آمدی گفت	دود از دهن سینه برون آمدی گفت
کردم پی بران لب خونینت چشم رخ	اینک ز نوک مرثه خون آمدی گفت



کشتی به شط سلامت بکار پس	موج از چهار سوی برون آمدن گرفت
سرزنیامدی ببول من خیال مرک	از دولت غم تو کنون آمدن گرفت
روزی برای طیب تشبیه قد خویش	کلم الف نویسم نون آمدن گرفت
شب کامدی شیندن شعر حسن دور	کفتم مگر پری بفسون آمدن گرفت

**اینکه**

سر بکار بک ترا کند رست	خاک آن ره مرا چو تاج سر
جای جله روزم کان کعبه است	کعبه ره روانت خاک در
ای که این جانبست که از شاه	روشم شد که عمر بر کند رست
عالمی برور بهشت روز	من چه دایم بهشت پیش در
ما بجا نور طلعت تو بجا	شب پره آفتاب بچرخ
سم که یان قبوان در مایه	نخه اهل فقر ما حضرت
حسن پناهی می فشانی جان	که شمار می غلیم مختصر است

**اینکه**

اشکم ز تیغ غمزه خوابان روانیست	صبرم ز کج و سلاغ زیان نماز
--------------------------------	----------------------------

بیل بر شک باز نمی ایستد می	سر و زان یکدم دارم کراسته
جانا دل مرا نه چنان مست خانه	این عقل خانه سوخته بی خان و مانتر
کرد از مد و پستاره بر آوردیم	از طالعی داشته کام انتریت
که که سلام خشک ز تو میر سیلار	امسال آن فراخ کویدم چنانتریت
از چشم تو برف تو جستم نه ولی	منه وی تو ترک تو نامه برانتریت
اندر موی عشق تو حال پسینگر	او پرمی شود سخن او جوانتریت

**اینکه**

کز ترا خمیت در سر کشم پیش نیست	و ریای خوش می کنی لاجان دهم ترا
حال بیچاران بر نی آه مظلومان بر سپا	و ده چه حیل سازم ای جان بالام ترا
و در لغت نیست یارم سر می بچکند	و در لغت بوسه خواهم شک می آید ترا
ای زبوی تو شکسته نو بهار از خویش	من ندیدم چون تو باغی آفرین بر باغ ترا
که چه از نماز و رعونت شب بودم بچرخ	رایگانم میفرود می خردم بجا ترا

**اینکه**

یار باین ترک بخا پیشه ما از چه	که زش قبله خوابان خطا و کلپست
--------------------------------	-------------------------------



آن منال دل ما خود بصفت درماید	کمانچه باید ز سرش با قدم مستیست
کسی از راستی خویش خودت نخل	سر و پیش قدمش از راستی خودت نخل
آنکه در سربسب آتش خود با وی داشت	چه خبر داشت ازین لطف که در آب و
خون دل محب که از دیده من در	بارک دیده سمنارک دل منتضیست
دل گرفتار بلامیت که پایانش	وین ندانم مگر آنکه که گرفتار دست
حاشی که چسبند دم زند از خواب	هر چنان قوم کنند از طرف طاعت

**اینکند**

ای دلم را نایقامت با تو پانی در	نیست از دست غمت هیچ تن جان در
کز در پرده حسامی همچون دگرشان	خلق میکنی با ما ماندگر پانی در
که کسی رسد چاه دارید از ملک جهان	یک دل صد پاره داریم و پانی در
نماشیتنی زلف کافر کیش ظالم پیشه را	آن شکست با کسی نگذاشت پانی در
نمارا که با خند شیرین و لاف زدن	در دلبان او بنکداریم و ندانی در
ترک من ایام غمزه راست کرد از نظر	میگشتم مرا ساختنی از سینه پیکانی در
که بر غبت بشنوی کی روز پستی در سپن	نخه آرد پیش تو هر روز دیوانی در

رخت را در صفت میتوان گفت	صفایش یکی و میتوان گفت
همه در منزل و صلا آشی	حدیث ناز در ره میتوان گفت
اگر تو یک پرده بر نداری	نظر از دور دور میتوان گفت
تظیر من تویی و نیکت امروز	بیا پند جو هستی میتوان گفت
و عیای در رخ تویی توان خوان	بیا زاری در بحر میتوان گفت
مرا از روی تو روی نمیشد	پس اسامی الله می توان گفت
حسن را بر معانی شکر گویند	در اقبال ملک شده میتوان گفت

**اینکند**

اگر بدین آثار رحمت محتاج	خط چو مشک ترش من بگرد صنف عیاج
کنون که ختم شدش بر تیان بخت حسن	بزل ف تیره بر یکجخت لیلا المعراج
پاکه بی تو خراپم چون تن بی سپر	تو بر تن همه سر باش و بر همه ستیاج
بجست و جوی تنم غلو کنم	چو واقعی تو بجاست چه حاجت کلج
پیش کشیدن نون فل بد آن نمی آرد	که عشق با خفن قیس را نه ناله
سواد دایم برین در نظر بر حمت تو	چو قصه داده سلطان جماعتی مجتاج



سلامت از دل و دین چو پیچ و پوی  
نه ده بماند و نه دستمان چه اوجیت خراج

### بیت

ای پسته بود ابروی تو با ما کج	و عن وصل تو چون زلف تو نازک
الف قد تو از قد الف راست	ابر ویت راست چو بر حرف الف طبع
ای قد خوب تو چون دین مسلمان را	طره کمانه تو چو خط تر سپ کج
دل چو برکت ز من من سم از دهر شتم	تین کج را نتوان کرد نیام آلا کج
نشین بر منی حکم کریم یکم	کعبتیک نشیت سحبت ما کج
بی نیازی خدا کار همه راست کند	ورنه از کوشش فغون رود در کج
در رخ عشق چرخ راست روانند	ای چسب تا تو چو فرزین زوی آلا کج

### بیت

دوش از دم من با لب بار که خبر کرد	وز ناله من مرغ حوا که خبر کرد
کشتگی خال مرا نا نفی صبح	شب محرم پید بود صبار که خبر کرد
من بودم و کنی و حسرتی دردی	غم را که نشان داد و ملار که خبر کرد
یکم و تین شبنم شبنم بوی	این نعره زن تی غلام را که خبر کرد

عقل آمد و کف از غم و دوشش شونوش  
زین وقت خوش آن دشمن ما که خبر کرد

کشم که نیندیشم از اندوه خود آب  
اندیشه اندن فستار که خبر کرد

در آتش و در آب نکلند چسب  
ای پسته وای دین شمار که خبر کرد

### بیت

شکایت غم جسدان یار شون کرد	حکایت پستم روز کار توان کرد
بمان که یار ز ما دوری اختیار کند	بجای او و کوی اختیار شون کرد
پاس دارم که در غمش ملک شوم	برای غم کله روز کار توان کرد
روای در دل از کس نمی توانم خوا	چرا که راز نهان آشکار توان کرد
کنار کرد به یک بار خواهم از دین	که در میان دریافت را توان کرد
نخست ز زدم از چهره پس شدم عاشق	که مایه تا نبود هیچ کار توان کرد
اگر خیال چنن دل ز خلق خوا می برد	به کرد و کوی تو دیگر که از توان کرد
بوصل می دهم و عده غم را تکیکن	به قول مردم مست اعتبار توان کرد
مگر شبی بخت را آورم تراور نه	به بوسه ز دست اختصار توان کرد
و فاست اگر شمار شمس نه آید	و کر نه جور شمار اشمار توان کرد



ز آب دیده پس در کنار چون شد	نرانی و به ازین در گشت ز شون کرد
-----------------------------	----------------------------------

## بیت

آن قوم که می حرام میسند	بر یاد لب تو جام گیرند
گر سوخته است و فو شام	بی آتش عشق خام گیرند
عشاق تو مقبلند و در	زین مرد و مرا که کام گیرند
گر سپرد و برین چمن نرود	بالای ترا تمام گیرند
صیاد مرا یکی با پوز	دولت بکدام دام گیرند
رخسار از دل برون کن	حاجت خواهان لکام گیرند
حرفی پس اگر پیری	او را ملک الکلام گیرند

## بیت

ای رخت رشک رخ نیاید	در هلال تبت جانای عید
زلف تو عید و لبست و لای	چاشنی شربت از خاوی عید
روی تو شمع شب افروز است	شمع تو صبح جهان آید
از آب تو خاق آشوب شد	وز هالت شهر را غوغای

وصل تو عید است و ز داو عید	من چو طفلان شاد بر فردا عید
----------------------------	-----------------------------

شیر و خرما خواستی اندر عیدت	اشک من شیر و لبست فرمای
-----------------------------	-------------------------

عید بالائی شادی بود	شادی دیدار تو بالائی عید
---------------------	--------------------------

امشب از طالع حسن آشت	با طلوع روز شادی ای عید
----------------------	-------------------------

## بیت

باز امروزی به نیخانه که رخو اعمام	شعب و شورش درینیه زهر خواهم کرد
و چه عیش و طرب از روی تیان خواست	خرقه هستی ازین نقش بد خواهم کرد
بهن رقص کوانی من از من طلبند	من ازین ذوق کی رقص کر خواهم کرد
ملک معنی زول تن و لان خواهم خواست	علم از عالم آن طایفه بر خواهم کرد
از سر زلف تیان بند قبا خواهم خواست	دو خم کیس و شیان طرف کر خواهم کرد
نیکوان مر چه کنند ای حسن اندر تو	بد مکن دل که تر ازیر خبر خواهم کرد

## بیت

در حشمت چشم آن دارم که چشم ندانم	بچشمت که چشمانم بچشمت تو ندانم
ز کج چشم چشمت کن بسوی چشم از برت	که چشمم را بجز چشمت در چشمی نمی سازم



روان کردنی چشمت ز چشم پنهانی	اگر چشم تو چشم را از چشم خود بپزند
ز چشمت چشم بر گیرم چو چشمت کو گیرم	که با چشم تو چشم من تو کو ی چشم می باز
حسن نادر چشمت را پشت ز راهی	بچشمک منیز چشمی مگر چشم تو نواز

**ایضاً**

نماینده زلفینت یار مرا بماند	کوی که مگر کفتری سایه ایمان شد
شک آید بود این دل زین دیر نقاشی	از زلف تو ز تازی رست مسلمان شد
نبارد و رخ چون گل از مشک ز خالی	آن حسن کردی بودت امروز در چنان شد
خود من شده بذر کس چون تو بمن رفیق	مر چشم که بود او را در روی تو حیران شد
جانا و من شکست اندر نظر مگر آمد	طراری او دیدی دل بستد و پنهان شد
کاشکی چرا از دل چهریت نشاء	تو دیر بان کان دل دیریت کویش شد
مانای پس از عالم تلخی چه کسی چیدن	اگر گفته شیرینیت بارشکار از ان شد

**ایضاً**

ای شدن باز از بر ما هم بر ما باز کرد	که چه در خون پا فشردهی هم برین پا باز کرد
عزم ره کردی و دلهای غویزان	میزبانی همچون با قلب پکا باز کرد

ناروان کشی روان گشت از چشم پنهانی	که بر پیشانی بهر ماست باز کرد
میروی سرش چو ابراز دیده و باری	ای زلف پاکت سر آخر به دریا باز کرد
چندای ماه نواز دیوانگان پنهانی	پنج خورشید در شان شکار باز کرد
رفتی و از طننه کنگی آزان دیگران	من از پنهانیستم و الله از اینها باز کرد
که نه پستی سلامی مرض را میج و	هم سلامت در پناه شاد و الا باز کرد

**ایضاً**

باز کل روی خوشش بکشد	بیل مست را سخن بکشد
دل مرغان به سبزه اراک	چشم بر کسب یا سمن بکشد
جسم می وزید با وی خوش	کل کرپان به سر بکشد
بت من چون بر پنج شکوی	دری از غله بر چمن بکشد
باز خندن زمان چو رفیق	کریه از چشم مردوزن بکشد
را عشقش نمی شادم	چه کنم آب چشم من بکشد
حقه که نشسته بود لبش	عماز دین حسن بکشد

**ایضاً**



سخن وران که حدیث من بران خواند	حدیث تو چو در افتد ورق بگرداند
اگر شمایل موزونست را کجاست	نزار پال یکی از نزار نشاند
بتان چن و سه چرخشان نگردم	تو ویر جان که بحسنی و کر نمی ماند
بروز کار تو صورت مرا نغفت اقلیم	فالم شکسته و در صورت تو خیزاند
بمکتبی درون میروی طفلان	بنیر سوره یوسف دگر نمی خواند
اگر ملایکه گفتند در بشخنی	رخ تو دین از آن گفتا پیشانی
شراب حسن تو در جام وصف کی گنج	کسان که جامی ازین خورده اند سید
من از جهان بر یکی شادم ای مسلمانان	جمله عتقه که دو کونیند ما مسلمانان
حسن کلای کاپتان سعدی دوست	که اهل معنی کل صبا این کاپتانند

**بسم الله الرحمن الرحیم**

سرستین که لبها خوشتر ز نوش دارد	قصه ی که دارد اول بر عقل و مشور دارد
از عشق چشم متشکشم خراب طلاق	این با دوه محبت یارب چو بشن دارد
ناخط اوست بر رخ مایم ز مال او	نامست بنزه و کل ابل خوش دارد
هم نفس خود چو طوطی در آینه ببیند	تواند آنکه یکدم خود را نموش دارد

روی چو شاه انجم پوشیده زلف شکون	هم شهرخی توان زد با آنکه پوشش دارد
دل بر دو کنت خود از ارش کیم بشکون	نمادست یک زمانه امشب بکوش دارد
کیم کوسن ازین پس پسر از خور باین	این درده می کشایی یو ار کوشن دارد

**بسم الله الرحمن الرحیم**

آن کجک شک خند زفتار در دوا	نروشن بخرامیدن سنجار در دوا
هم بنزه کشته کل هم مشک زنده بر	خوبان همه پر کارند او کار در دوا
جان و دل من دارد و مده تو چو جان	کافر بود از حسرت تو دلدار در دوا
در دیشک میور زو مهر رخ کلر کش	در خانه بهر بکشی کلزار در دوا
مسکین دلم از زلفش ایمان بر دگر کن	کو در حشم هر سویی زمار در دوا
مرزنج که در عالم کشتت خریدارش	آن یوسف عهد ما بازار در دوا
کنت همه بشیندی حرفی ز حسن بشنو	کان طبل بلایغ تو کلزار در دوا

**بسم الله الرحمن الرحیم**

نما نظر باز گرفتاری ز کفاری چند	خز جگر هیچ نخوردند جگر خاری چند
دل ما خسته چشم تو شد و تو همه عمر	نشدی رنج ز پر سیدن پاری چند



چند ازین غمزه زمان بر کوئی آید	تو مرا کشته شدن گیر و چون یاری پس
صفت نعت دیدار ترا نشیند	طرد مرغغان که رفتند بگلزار چن
کر سن را نظری بر غلط افتادش	چشم بر عفو تو دارند کس کار چن

بیت ۱۹

یار ما گرفت و یاری نکرد	زلف دلبندش شادی نکرد
چشم او در جادوی شاکر دیت	کافی او کرد او پستادی نکرد
لشکرش کاش قاف من آید	اشک راین کایتادی نکرد
صبر من بیکر که چون نیست بزم	وقت رفتن خیر بادی نکرد
کام از وی چون طمع آید	کت بفرخوش بادی نکرد

بیت ۲۰

دل من جز ترا نمیخواهد	بی لغایت لغای نمیخواهد
حاجینی که طواف کوی تو کرد	حج نخواهد جز ترا نمیخواهد
آنکه پیاپی شربت شکر	نخ خود را شفا نمیخواهد
ما دعا می کنیم لیکن نیت	حاجت ما روا نمیخواهد

من می خواهم تو می خواهی	چه کنم چون من نمیخواهد
حسن اربابان ترا در پی	می بخشید بهای نمیخواهد

بیت ۲۱

تا دو چشم تو مست و غلام	هر عشاق تو حسیه اند
ملیت خود دوست چشم تو شد	کیسویت چرا پریشانند
می دلا ترا غایتی شد	ارو می بی توانندی جانند
کر بجای سپهر اندازی تو	جان بر کرد سپهر تو کردند
تو هم اینجا و ما ز تو فارغ	کیهان قد کعبه کی نشاند
عارفان بگذرند از در تو	بیلان پای بند پستانند
ای صحت بیلان چو شد	گویا گفت تو میخوانند

بیت ۲۲

آن سرو قدانی که چو گل خند زنانه	بس شک دلانند اگر سیم شانند
در عدن و وصل ارچه همه شک فرزند	در دادن دشنام چه شیرین نمانند
کشته شدگان لب خو نواره معشوق	نار و قیامت همه خونین گفتانند



چندین چرخه طلبی و شد کازا	کمان قوم خرابی طلب بی وطنانه
از چاه زخندان تیان در کزائی	مفرپ بدان سوی مشکین رسانند
در جعد شکن بر شکن افتاده چه چه	منش و ارکان طایفه توبه شکنانند
منکر حسن از ذوقی شکر خنده خوانند	کو غمره خونین همه شمشیر زمانند



مرکز اصحاب سخن بود سخن دان کی	و آنکه از کز کز کرد مرد میدان کی
ایک آب از آسمان می باران بکلاب	آنچه خارستان بود مرکز گلستان کی
حرف من احمیت در اسرار منزل خوانند	فاخذ اندیدی کاتب مسلمان کی
در حق عازقان است خلوت خانها	آنکه محرم است ازین ره محرم کی
از سخن دزدی نیاروشه کجای سخن	دیو اگر آنکشت ترین دزد سلیمان کی
اهل دل دانند در افشان ز درج فشت	آنکه از جک دزد باشد او در افشان کی
از فضول ماسد ان فصل من مخفی نما	آفتاب اندر بر خفاش پنهان کی



کرشته دلم راه بمقصود ندارد	آن سببر که بچند درو بودند دارد
----------------------------	--------------------------------

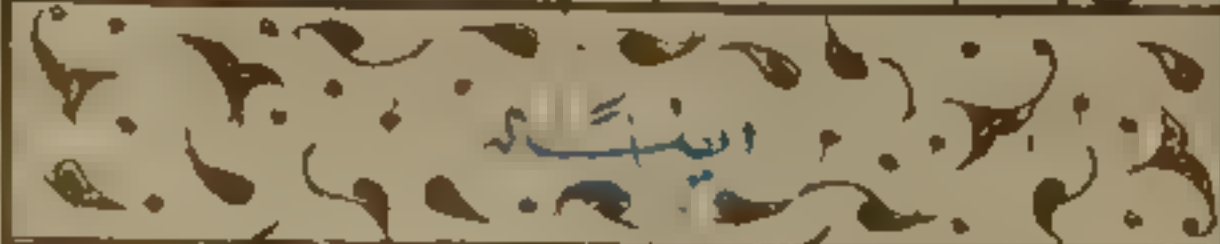
مانع از خط خوب و لب شیرین نخل شد	کو هیچ تنبش شکر الود ندارد
عاشق شکلی میزدیدت چه توان کرد	بدر روز ابد طالع سپهر ندارد
برشت ایاز آخر مسعود و بد بوس	کمالی بجز سپینه محمود ندارد
یکروز غمزدی غم چاره پندش	زانروز که افشوس خوری سوختند
کس را خبری نیست ز سوزن بکراما	آری چه کنم آتش ماد و دنداد
کدگی حسن می نهد دل تیان تیج	مغذ و تمیید دارد که موجود ندارد



خوبان شب و شینه کین ساخته بودند	مار با کینه مو پس انداخته بودند
نقد دل ما جمله ببردند اگر چه	از ابروی خود بازی کج ساخته بودند
طالع شدن بر تخت که حسن و شیان	چتریه از طره برافراشته بودند
که عارض شایخ عمارت جان کرد کز لاف	یک روم و شبش هر دو بهم ساخته بودند
عشاق هم از روز ازل عشق کزینند	کین کار بدان طایفه انداخته بودند
شناخت پدر یوسف خود را پس می	افغان بنظر دیده و شناخته بودند
نما آخر شب فاخته می گفت که گو	یاران همه شب سدم آن فاخته بودند



ای محتسب آن چنانچه می سوزی و بری	آخر نه که با سخت گمان ساخته بود
فما صبح پس هم نرو از باز تابان دیش	کز غم سوزم همه تیر بلاما خست بود



مه نو مهر از تو فال می گیرند	نسخه زان خط و حال می گیرند
صفت حسن را سخن ساز آید	هر یک از تو مثال می گیرند
درین نقشه و طریق فریب	چشم و زلف تو دال می گیرند
مفتیان طریقت عیش و شفت	تو به کرون ضلال می گیرند
عصمت از حال عاقلان <sup>مطلب</sup>	عشق و عصمت محال می گیرند
شاخ و برگ محبت و محنت	مرد و را یک نهال می گیرند
حسن آرای روی رفت چه	خون صوفی حلال می گیرند



چو در رویان یعنی آفتابند	چرا بر رخ مسکین تابند
نیم عاشقان آفتاب گرفت	اگر چه خود چو غنچه در تعابند
همه تن روح مه فقه از احکام	اگر در کارگاه خاک آیدند

نیانیدار پس از غری پانید	همه چون عمر در فتنه شتابید
پانندای نیم شادمانی	که پی تو عاشقان اندر غدا
برآمد از افق بته کله سنج	منو از آن ز کسان در غین
یکی زان اهل نوشین مرشک	که اهل شهر از آن مست شراب
ندام حال زندان چنان می	که باری صوفیان مست فخر
تو خوش خفگی من بر تو چه وای	اگر بی لذت از لذت نیاید



شخص تو از لطافت غنی سرشته اند	سروی چو تو بهر صده عالم گشته اند
عنا بهای تو که دشنام و کاه بو پس	شیرین و خوش ترش مثل چو گشته اند
خط تو بر لب تو فوسیت بر شک	یا ذکر شده فیه شغای نهاده اند
زلفین کرد عارض خوبت بر آمدن	کویی که چون دو دیو قیبت نهاده اند
خورشید آن صبح حقیقت تو بوده	چهل سج کانه و کل آدم نهاده اند
نما قصه من و تو در آفاق نشر شد	یاران حدیث لیلی و مجنون نهاده اند
در سخن بصره تری صرف کن حسن	کین رشته توانی باریک نهاده اند



دردی که در دود و آتش	جز در دل مبتلا نکند
وصلت بدعا که کوزه خاتم	چون نام تو در دعا نکند
مستانه نینم سر بر پایت	در طاعت ماریا نکند
عشق آمد و زنت عقل رست	یک شد و پادشاه نکند
جان چست چو مایه کاشتم	بیگانه میان ما نکند
با تو غم اهل هست شون	یک قافیه در دو جا نکند
جانی تو و رای و منم و مست	انجا حسن ملا نکند

دل خون کرد و لدا زم چنین دلدار	بصدمه میکند خوارم چنین غمنازی
درین اندوه که غم مرا جان داد	طریق صبری و زرم ولی دشواری
رفیقان چاره کارم نمی پندارند	ولی بخت من چاره نامموری دارد
سک کویت اگر خصمی نمود اهل حصو	با تیر کنش یار که با یاری دارد
ندید این چشم من بگردن عشق لک	ز شادنی خیالت غم شب پاری
دل بر بستر عشقت پیاد وصل و انغم	کسی زنده است و کمرده چنین پاری

من را حال در هم شد طیبیا ترک مرهم	علاج خوب کار آیه که زخم کاری دارد
اوصاف تو در زبان نکند	اسرار تو در میان نکند
سودای لب تو چون توان	کان لقمه دین دمان نکند
کر نسبت کل کنم برویت	کل در حد بوستان نکند
در وصف رخت کنم بگوش	خورشید و آسمان نکند
جان پیش کشم چو تو در آبی	در خلوت دست جان نکند
عشق تو درون جان درویش	ملکیت که در جهان نکند
با تو چو کی شدم حسن گفت	اما اهل دین میان نکند

انوار تو در نظر نکند	اشار تو در خبر نکند
عشق چو تو خوری ای پری	در حصار بش نکند
راه تو ن مجر و است	با مرغ تو بال و پر نکند
کفستی ز در و در سخن گوی	انجا سخن در نکند



کوی تو مقام زیر پایست	انجاسرو نواج پسر کنج
خاک در تو چه چشم دارم	کمان سپر مه درین بصر کنج
من بند حسن چه گویم	حزنی که بکنت و کونج

**اینست**

خطی که مشک بر مر جان نوشتند	محبت نامه بر جان نوشتند
مرا خود در رجان شد خنجر فی	که بر کرد لب جان نوشتند
گرام الکاتبین آن حرفی	حساب خود بهشتند آن نوشتند
چه خوش عید است او گشت شب	هلالی بر مر تابان نوشتند
از آن خط که ششم ای دنیا	مگر بر خون من تاوان نوشتند
مگر ترک من و جوی نمک	بر است کفر بر ایمان نوشتند
بناز ازل بود ست نری	حسن جانید ایشان نوشتند

**اینست**

آنان که ز تو در کلبه باشند بمانند	قدر تو ندانند مباد اگر بداند
کر جان و خور در قد مت خاک نشاند	ای خاک بر آن قوم که پس بمانند

عشاق تو با آنکه غنچه بر رو کنیشان	هم با تو یکماند چنین منته نشاند
بیداد تو در دفتر انصاف نوشتند	انصاف نه ای جان که چه مدقق نشاند
قبله گرفتند مکر روی تو آری	مرطایفه درند مبد خود و مجتهد نشاند
کر با تو بر آند مه و مهر چه بکست	تو صاحب حسی بر صاحب حس اند
کر بند حسن عشق تو در زینت	بلبل نقصان شیفه نرو قد اند

**اینست**

بنزه مر کرده و مرغان بکل پوتاند	مطربان چون فلان و مستان چو آتاند
باغبانان بیلان را از کل و کزار و شاخ	زود مکمل آنکه بعد از ویر ما پوتاند
جان از بختی احوال در ویشا منج	چون لبست خرمای ایشان اقیانوس نشاند
من صالح فرد چون در زم که غمت	هم با ول حله صفت تو بر را بکشد اند
ایمن آبادیت مار عشقت از کفر فتنه	مایمان بحرین کر شیت طفلان حبسه
مر زمان می گویم برویکران دل نشاند	یعلم الله من بستم و دیگران بر بسته اند
ای حسن از خود برون رو و یکرازا پای	مادرین رشته گرفتاریم ایشان نشاند

**اینست**



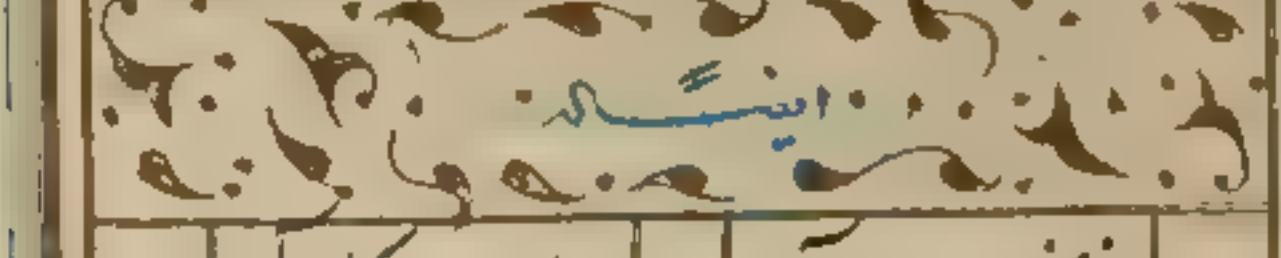
سر زلف تو گر کشته شود	کار ما سپهر بگرکشته شود
زلفش از مشک و مشکش از نوبخت	هم بخون جگر کشته شود
روی من دید و خنده کردی	تنه ای بر زگر کشته شود
دل شکم ز خنده اش بکشد	دل بلبل و گنجشک کشته شود
در دولت گرفته باشی	تو چه دانی مگر کشته شود



یار و دشمن نمی بکشد	نام او در دهن نمی بکشد
نابخون من اسپین برزد	بنده در سپهر من نمی بکشد
مرگ را پیش او بپذیرند	او خود اندر کفن نمی بکشد
نارخش را به کل صفت کردم	کل میان چمن نمی بکشد
دنبش بفرستادم و صفت	غنچه در خوشی نمی بکشد
بکام میست آن دهن زیبا	میچ در خم من نمی بکشد
حسن او بی حدست و او صفا	در ضمیر حسن نمی بکشد



مرگ در شوره بلا خسید	بر که از چو تو بی جدا خسید
خال تو بر رخ چه بکشد	طفل نزدیک چه جدا خسید
سرو پشت قدم نیاروزد	کو بیا کشت زبا و پا خسید
دل ز کیسوی تو بر نمی خورم	خند در سپایه بلا خسید
غافیت را چه کوزه دارم	مرگ در کام ارژن خسید
کیرم از بند زلف تو بچشم	چشم به مست تو بجا خسید
خبر بخوانست جن بکشد	نگار از غم تو خا خسید



با فضل بهار می آید	همه اسباب به کار می آید
بوستان باد مشک می آید	کر صبا مشکبار می آید
منع بانک جرس کند آید	کاروان بهار می آید
کل اگر از پاد کی سپاسد	نرو باری سپاس می آید
شاخ کل برک کرد درختی	شاد کنی انکه یار می آید
یار باد و در باش یا زخو	که چو شان بر یار می آید



حسن از یاد دوست خوش کن	عربی او چه کار می آید
------------------------	-----------------------

**بیت**

خوبی و ترا و فانی باشد	در تیره دلت صفای باشد
سلطان تبار عصری امرو	در عهد تبار و فانی باشد
پشمت بکرم بدو گیتی	سرک از ترکی جدا باشد
طغنی زده کله چپه آرم	کز تیر زنی خطای باشد
کام چو منی روانگر دے	از خوی تو این روان باشد
علم شد و عشوه بدای	پیکان چو آشنای باشد
ناکس مشرب به کسانا	باشد چمن علای باشد

**بیت**

رویی که راست می ندارد	نقصان به تو هیچ ندارد
این کو کینه که هم تو داری	خورشید داشت ندارد
فشکه که خود از روز چشم	جز چشم تو خواب که ندارد
جان در و نه تو ماند جانما	و الله که چمن دل ندارد

دل چاره که مجتنب است	پواره جوی این کینه ندارد
----------------------	--------------------------

زلفت که نزار جان کرد	سرکز یک دل که ندارد
----------------------	---------------------

کرماند چمن پناه او شو	کوچه در تو پیش ندارد
-----------------------	----------------------

**بیت**

عالم چو تو سپی در گذارد	سر و سیم تو نمازه تر گذارد
خوبان تو شش و تبار تو می	کین ملک کسی و کز ندارد
در یانی ملا حقست روزه	خورشید بدان گذر ندارد
چشم تو خواب کرد و چشم	یامست بد و خبر ندارد
عاشق که زده فساد پرورن	پسرون زده تو در ندارد
نماکی کویی که رخت پروار	پهوده مگو که بسز ندارد
در مان دل چمن بفرمای	نادر و تودر جگر ندارد

**بیت**

دل بند زلف تو در میرود	آتش بر بار غنبر میرود
دل همه زلف تو غنبر بوی	سم بدان بوی صنم در میرود



پای صبر من فروشد لاجرم	پای پای عشق بر سر میرود
حسن پازیر و دیندار کردن	کار تو اسال بهر تیرود
از نم چشم و تفت چشمن	مر نفس آب و آذر میرود



الوداع ای دل که دلبر میرود	روح بخش و روح پرور میرود
ماه سان منزل بمنزل ره رفت	خو صفت کشور بکشور میرود
در پیشم سبک پی بستم	اوزم من سپکتر میرود
گفتم باب سخن بکشا برو	نی سخن در باب دیگر میرود
که چو ز کویم سخن هم روی نیست	چون سخن امر و زور ز میرود
دل شد و صبرست پا اندرگاه	رو که سلطان رفت و لشکر میرود
در حسن بیند که چسب و وفا	دل نه و دنبال لب میرود



النشاط ای دل که دلبر میرود	ماه اندک سال من در میرود
بخت میخوانم ز روی دوست	بخت من ناخوانده بر میرود

خود چو می گویم بنایند و چو کل	کز کورفت او کوز میرود
ای حسن بی وقت تو می کنی	تو به بکس وقت سانو میرود
مت ساعه کجا با عشق	کند ز کین کن که شکر میرود



فصل نور و دست و نور میرود	غنچه خوشتر من در میرود
مرغ بریانت عالی میوه	وانکه از مر شاخ بر سپهر میرود
بید از انست هر ساعت	در صف کلزار صفه میرود
باد شد ستاین فی اندر روی	ابر خود بر آب دیگر میرود
ابر از تو پتقرخ دار و گمان	لاجرم بریش قوی تر میرود
انکه ملک غنچه شد ملک سار	در خراش بی عدد در میرود



وقت آن آمد که کل پر شود	کونه کلزار دیگر کون شود
باد بریزد بر بوی بهر	بزه از راه چمن یکسوی شود
کوه از لاله علم بر پای کرد	لشکر کل هم کون پر شود



از چون نوبل بکشت از عهد	باغ شکفت اگر بخون شود
شاخ می داند که کل خواهد شد	خوشتیج میکند ناچون شود
باده ده تران پیش کن دوری	غنج را تا که در دوزخ شود
اگر حسن را بد کسی چون باز	کار او کرد و آن تر از کرد وین شود

اینک

در داور و از دل من کش	مرغ جان از شیم بکشد
کشته نین دم از شو قمرن	چون کنم جان اول من بکشد
بنده گوشت حامن خود ساخته	برخت ایما از باره ما بکشد
مگر که خورشید زنت دید ای صتم	رخ بسجده چون بر من بکشد
چون حسن را از تو امید یافت	پای نو میدی بدامن بکشد

اینک

کز زلفت بند می از تم بکشد	بند بند عاشقی از تم بکشد
زلف و این تو یار بکشد	ز آنکه صد دل زیر من بکشد
عقلی بکشت از تم بکشد	مگر که ما محکم بکشد

کرده پوندی تو با من	صفت پوندی من از تم بکشد
مرسین را بر خود بارده	نما به بیکار از دوعالم بکشد

اینک

یار از جسم برم جدا میدی	کار خوبه مار و ای می دی
زلف برخ راست کوی دورا	بافشته آشنای می دی
قد چون نیشکر شش آسمان	ره تو شیرین قبا می دی
شوقش از درخ و سیم سر	مخلص از پادشاه می دی
خط کشد او عاقبت جان	و عوی آرد دل کو ای می دی
نما بد و پوست چهار حسن	از دل و دیش می دی

اینک

مگر که از یاد تو پستی بود	نقل او ترک همه پستی بود
مگر که با تو راست شد از خود	راست است این راستی بود
چشم من در پات میغلالت	آب امیل از سوی پستی بود
چشم تو بر حال من تر شد	کز یرمستان هم از پستی بود



گر حسن افلاس میوزد مرغ  
مایه عاشق تپ دپستی بود

بدرنگ زیند... اینست...

مر از غایب من یک خبر که می آرد	دو دیده در قدم اوست مر که می آرد
چو من نشان شد اندر سفره مسلمانان	نشانی از من در سفر که می آرد
حدیث یوسف و یعقوب مختصر کردم	ز غایت بر فیتی خبر که می آرد
شب سیاه پوشید راه بر قاصد	پایم صبح مرغ محسوس که می آرد
کبوتری ز دل لارام میرسد اینک	ولی ندانم تا نامه بر که می آرد
حسن که خبر است از فراق میگوید	مر از غایب من یک خبر که می آرد

بدرنگ زیند... اینست...

غمت بقصد من ناتوان چه می آید	هم از تو شکر توان گفت آنچه می آید
کیشه خواهم بر سپر کشی که خواهی کرد	زمین پر سپر که آسمان چه می آید
کمی بردل من می کشد گمان چیست	بدان که بردل من آزمان چه می آید
مگر که در قدمت خواهد او شفا، اکم	و گرنه از سپر دیده روان چه می آید
نرا ز ناتوان شکست کرد در نیست	بگو نصیب من زان میان چه می آید

ولی چون شک تو دارم یک خبرم

قبول کن نشان چو کی مقبولست

بدرنگ زیند... اینست...

نیمی از زلف تو نامی جنبه	رک حیات در اعضای ما نمی جنبه
بخند و از دم مردم درین شک نیست	که کل نمی شکند ناصبانی جنبه
نراز و عنایت داده زلف نچست	منور سلسله ایش از وفای جنبه
پاشایت افتاد نام درین غرق است	تو دست گیر مرا دست و پا نمی جنبه
حکیم چند نصیحت کنی دل مارا	مکن کز آب تو این آسای نمی جنبه
سوار کج کلام را نظاره کنی ز چرخ	سمی رواند و بند قبا نمی جنبه
ز سی حسن که اگر تیغ بر سپرش براند	چو کوه وقت تحمل ز جان نمی جنبه

بدرنگ زیند... اینست...

ماه من که ز مد دل اول نوازی میکند	خال او منند دست اما ز کمازی میکند
نغمه خوزیرا و باز چو چشم و دلست	ترک و انکست و با مانع باز میکند
هلمر کاش چو که که سپرد کیست	نما چه وقت است اگر آنجا ما و از میکند



میکنم جان پیشکش در بندگی او تمام	که بر نمی بوی پام بنده نوازی میکند
یک نیم طره اش آن نازه تراز صد بها	چون صبا هر سال بر کل رک ساز میکند
ترک من غازیست اما بر مسلمان کشاد	آنچه کافر را نشاید که در غازی میکند
که حسن در پاش می افتد زمانی چون	آسمان سیرت محمد جاسر فرازی میکند

**اینکه**

پشتکای ماه من پیشک ماه دی	دور مدار منی من راحت من زمی رسد
ز آن می لاله کون که در کل شکفتن زبان	فصل بهار تازه کن پیشک ماه دی رسد
غده رومیهای صنم که چه بجن نشد	غده مشوک هم کون در شرفان طی رسد
خون مرا جوی مرزای کل نرسیده مان	خون قرا به خوردمی تا ز کل تو خوی رسد
خیر ز روی یکدی خوش دلی بارسان	چون ز سپرده دل ناخوشی ز پی رسد
رازی سپهر بر جوان روز کپسید رفت رو	جام سه مرده ده مرا عمر دوباره کی رسد
چشم حسن سفید شد ارچه را خطار تو	بو که ز چون تو یوسفی بوی و فابیه کی رسد

**اینکه**

دل شکایت کرده جان در پیش جان کی	مرغ سلامت رو چون پیش سلیمان کی رسد
---------------------------------	------------------------------------

اوجار سم فی کی رسم مغلس سلطان کی رسد	اوجی من و من بی کسم و ز بی کسان کی رسد
جان خا خا چشم آب نه کا ماه همان کی رسد	سینه جگر را تاب ز در بر راه چشم خواب رسد
ابر آب در میدان زوده نما و میدان کی رسد	خورشید کو سیای من منیر چو کانی رسد
بز نام خوبان دل من نه نایز ایشان کی رسد	لایحای حسن رودانه در تکفام دل رسد

**اینکه**

دل از دانا چه بلا وید جموی ده	حال من یازمکو روی نکو می رسد
هر که چو کان بزند حالت کوی داند	نوپند ار که دلبر ز دولت اگر نیست
پیر پر این فسر زنده به بومی داند	ایل دل صورت عشوق سپری رسد
تشنه باده به قدر لب جو می رسد	قیمت آب حیات و نش از ما پرس
هر کس مصلحت خویش نکو می رسد	مصلحت نیست که پندم و سیای خویشیم
ای حسن خواه بگو خواه مگو می رسد	در دل پیش دلارام چه کوچی چنین

**اینکه**

از آمدش غم رفت آن رفته فرا زاد	هر که ز خیری یابم کان کم شدن باز
آن غازی قلب اشکن بر مرگ باز	در هر که بجرم امید که گوید پس



ای کرده سفر از اول در رفتن کل رفتی	بازای کنون کاخران ثمانه باز آمد
یک نامه فرستادم شوق دوری	مضمونش عجزست غنوشش نازاید
در آرزوی رویت روزی دو افزون	نما عیب نفرمایی کرنامه در آید
خورشید زخشاکی از چشم حسن نما	ز آن سوز چو شمع اشکم بر شب بکرازد

اینکه

عشاق بی دلت را پستی بیان بنما	باتو بیان چه حاجت کرد در جهان بنما
نه از ارم سیدی یا از ریاض ان	بوی که از تو آمد در گلستان نباشد
طو پست قامت تو کوثر لب توفی	کوثر سخن کوی طوبی روان نباشد
کشم لبی بمن ده دانه نمودی آس	حلاوتی خبر و بیان بی استخوان نباشد
وادی مانت عشق از جاق قول کردم	باری که از تو آید سرگردان نباشد
گفتی بمن جدا شو یا پسر نه درین	ای من پسر تو کردم این باشد آن نباشد
در عشق تو حسن را اندیشه نیست از جان	پروانه را در آتش پروای جان نباشد

اینکه

دوش بگویت کنایه دنا	بی نظری را نشانی دنا
---------------------	----------------------

بر بام شود کوشه ابروین	روزه داران خست مشط ماه نو
رفت با وسبب آمدن کل چکنم	من ترا دادم از اینا بسی آید و زود
کی شود پستی عشق از سر عشاق برن	کرچین وار پختن عشت کردند

اینکه

بتان کز زلف مشکین ام کرد	جهانی زیر سر مو و ام کرد
بتقوی نام یک برده بودم	مکور و بیان مراد نام کرد
پشتی گشت صحنه از نور	مکرایشان کذب بر بام کرد
من از اخلاص سخن ادم دعا	از انم ختم بردش نام کرد
غم نوشین لبان از گشتگان	کرد یا مای خون آشام کرد
ملایک دیگر اند طعن زن	بر آوردند لیسکن نام کرد
حسن را جامه جاک کپ از آن	کرد در دوشش اندر جام کرد

اینکه

دوش کان ماه بهنگام رخ خاسته بود	سحر از روی چو خورشید خود آراسته بود
ماه من عید تباست مبارک باد	عید من کز جنت روز رخ خاسته بود



مهر چو در چاره شب از رخ او تماشاست	در شب پانچن دیدم قدری کای بود
خردم شکر در دم ترند بند حسن	که بچندین شب از اینسان حری خواست

**این شب**

ای عرآن نفس سحرهای تو چو شد	صبح اگر راه غلط کرد صفای تو چو شد
شب بدین گو که آمد همه آفاق گرفت	آنچنان خنجر آفاق کماهی تو چو شد
پرده عیش مرادست سحر که نتوانست	آفرای مرغ سحر خیز نوای تو چو شد
اگر آواز دهل پست شد از کوکلی	ای خرد پس آن همه آواز نوای تو چو شد
است چرخ اربکستنه که نیت	آشامی تو چو پایسی دپای تو چو شد
من هم از تیره شب خویش علی اندر زان	ای سوزن تو کجای علای تو چو شد
گیرم امشب همه درهای فلک بسته	ای حسن نبش منشاخ دعای تو چو شد

**این شب**

برفتی و که می گوید که رفت باز می آید	مرا باری بگو شش اینمین آواز می آید
در آای چشم من جاسیت که روزم از دست	شب آخر که می باشد بخانه باز می آید
مرا عشق از تومی خیزد که این که گویی	که شامه خوش این طوفان که از آغاز می آید

سحر کافان کل اندر این می چنبد و می گفتم	ازین جانب نیم لب طنازمی آید
شب اندر خواب هم بر حکم عادت می گویی	خو امان چشم خواب آلودست باز می آید

**این شب**

باغ باخوبی چو از سرتمازه	خط تو چون سبزه تر تمازه
سایه قدرت بختان فساد	رونق سرو و سنبل تمازه
بوی کیسویت بطاران	روزگار مشک و غنچه تمازه
روی تست آن چون کل خوش	یا هشتی زاب کوش تمازه
خط دیگر نمازه کردی کرب	جان خلغی بار دیگر نمازه
زلف جان آویز بستی کرب	زده کانی من از پسر نمازه
مرحس راه دل از عشق	ریش کنس بار دیگر نمازه

**این شب**

امروز صبح ما چه مبارک دیده بود	کمان شوخ را بر دلشدگان دل کشیده بود
آن سرو بود یا کل یا اینج تو بجا	یا قطعه زار بهاری چکیده بود
خالش زیر چشم چو پند و بره	میزد که حمایت ترکان خوریده بود



لبای او نشانه خونهای تازه داشت	زلفین را چه کوی پسر مابین بود
مه را طلوع کرد چو صبح از جانش	بختم خود این سعادت در خواب دیده بود
من خاسته ز خواب و بتم بر آمدن	نوشت این مثل که مرا بخار سیده بود
القصه در تحایل خوابش من دیده	مرقصه که لطافت خوابان شنیده بود

**بیت**

مستی که می بر یاد لب یار در شد	در اع پیستی از زن آلوده بر کشد
فسقی که توبه باشد پامان کارا	بهر زطاعتی که ز نپندار پسر کشد
من خاک آن کسم که نهد سر بخا جام	بر سرم ساقیان قلم عفو در کشد
جور جهان مکش قدح عشق کش از آنک	عشقت ازین جهان بیهانی در کشد
نمک تر پیغ عشق که سینه شاخ	آن شاخ کل بود که پسر اندر پسر کشد
ای شمسوار پسند و آنکه چشم	بهر شار نعل تو لعل و کمر کشد
کو نعل رنش تو که پسند در خوشی	در آتش دل افکند و بر سر کشد

**بیت**

دلم قفسه عین روی تو را	اگر بگذاریش روی تو را
------------------------	-----------------------

روای اری به سپهر نگارم	چه از آسمان تشنه یارو
رسولت را بجان کردنم	اگر پیغام پنجب کند ارد
اگر عالم کسی سپهر چه کوی	دلی دادست و جانی می سپارد
مرا اندازد عشق تبانیت	سکی پشانی شیران خارو
ز سیخبت از تو انم مرد و پست	که بی تو زندگی لطف ندارد
مگر طالع شوی کیش چو ما	حسن مرشب ستاره می شمارد

**بیت**

خو امان در سید آن سر و داد	ز سر آوخت زلفی چو شمشاد
نشان خال بر رخساره جو	نشانی از جیش داده بنهاد
ندام با پری بود دست یاور	بدین خوبی نبودت آفرید
به چمن نماند بر دند آزار می	ز شاکر و آن نخل مایه استاد
مرا اندر کلبه ام در کرد یار	که دادش از خواش کرد کاین
به برتر بودم در خوابت	که شوری ز آن لب شیرین افاد
حسن دست از غم شیرین بکشان	مزن بر پایی خود همیشه خورما



عید چون پار روز ما خوش بود	باد در دست و بار در گنج بود
شب آفرین را چه شرح	زور ازین روز باشی خوش بود
چرخ بزد مراد ما می بخت	نقش پروین در آن میان
شیشه صاف اندر و لعل	آب کوئی غلاف آن بود
ساز ما دل بزخم خوش کرده	چرخ کجای که در کشاکش بود
دو پستان را برای یکدیگر	شره جاروب دیده می نمود
سک آن آستان حسن بود	کرچه سبک بود آدمی در بود

**ایستادگی**

ساقی می ده که ابری خاست از غاوید	بید را سر نیز شد صدر ک را چادر سفید
ابر چون چشم ز لایحه بر یوسف زار بار	ز آلها چون دیده یعقوب سپهر سفید
که نه شمرست این که کن در نقشه و سما	چست دست آن بود در روی اری که سفید
بید از آن از شمال که چو اسباب شمال	یا سمین مانند اصحاب یمن و قمر سفید
می از آن جام بلورین ده مرگزمی می	نغمه می آید شراب لعل را سناخو سفید
راحت از آفرین دکان کم جو که کم یاب	جامه مرد سیاه خاصه بر آینه سفید

مجلس آزادگان می بستم از انبیا ع	کافری دادند بر دستم ز سر ما پافید
عکس بوی عمار را کشم که آن پرده بود	گفت مهمانی عزیز آمد که مردم در سفید
ای حسن اغیار را سرگزینا شد طبع را	راست است این زاغ را سرگزینا شد پند

**ایستادگی**

کرچه پروین از خانه بیکار پروین	کل در همه پستانها بی خار پروین
از غمزه او تیری بشیبت مراد	آن تیر که پیکانشین بشوای پروین
مستم سبک کوئی و آنکه چه سبک آنکس	کو نیم قدم کشیزان از خار پروین
نام محرم غار من ترایک لب دارد	هم غار خوش است از چه صد مار پروین
در خانقاهی کافه ذکر لب میگویش	از جسد هر صوبه فخر پروین
جانیت درین سینه مشغول پا خود	روزی که بخوانند شنایا پروین
مرگم روی کوشد در راه انا الی کم	هر شسته پیرش از دار پروین
در شوق سزافش از اهل صنایع	اندر تبه هر حشره ز تار پروین
کود دست که بردارد از نقش حسنی	بماند که ازین زندان بیکار پروین

**ایستادگی**



روئی چو صبح تو بنور قسری خندد	لب شیرین تو بر شک شکر می خندد
یار کاهی که تبسم کند آن دانیست	خج یا قوت که بر لعل و کمر می خندد
لب لعل تو بدان لطف طر او کوی	برک لاله است که بر غنچه تر می خندد
روئی خندان تو دیدت مگر کل پو	کاینچان خوشتر هم اولز سر می خندد
سرافلاک بنظاره دند انشت	کین چه پر نیست که بر شمس و قمر می خندد
دخی زمانی که تو مهر روی حسن خنده	خلق کنند که از شادانی بر می خندد



بمنم از دوست جدا مانده بود دل او	این چه روز است که دشمن بچین زور باد
وقت است که آبی شمع و فزاید	و که نه طاقت است و نه زور فزاید
کشتی آن یار همه عمر کجی کرد دست باد	می پندیشم و الله که نمی آید باد
دل شیرین نخوردیم جو غصه اگر	جان شیرین و داند غم شیرین فرماد
لله ادا نیان بر دل خود خوش کردم	اگر او را ز من دلش نیست مراد
چشم او عین لما کشت و مرا بکود	سم ازین چشم رسیدست که چشم ساز
حق بپستم بود بار دهم ز غم در غم او	غم ما و عدم چنانست بر دهن توان

دا چون خواهم از آن شاه که دور است	پست کرد دست چو دیوار دل من در دا
حسن رخون دل از دین قناریست	دل بقدر خدایچه توان گرفت



یا تو جمعیت جان پریشان پس بود	در تو داروی مستی سینه ریشان پس بود
چشم نه ناظم بمنظوری منور کرده	تو تپائی کرک کرد راه میشان پس بود
سنبه بهر چه می ساید و پس بنل برین	ز یور خوبان همان خوبی ایشان پس بود
گفتم چون زلف من هر سوی می افتد	گر غنائی میکلای یک پریشان پس بود
تا حسن معشوق خویش خواند از خویش	عشقی خوشیا و نه شد پوند خویش پس بود



دو شرجانمان تا چهره با جان من مبارک	هر چه در این سپهر نیاز اندر سر و ناز بود
کردم آمنک ش تا خاک راه او شوم	این رسی بر اصل و کن آمنک هم بر ناز بود
شاه را دیدم دعا کردم حاجت یافتم	پاسمان خفته در دایه حجت باز بود
لعل میگوشت مرا ز طعنه چون شکست	ای غفلت می نخورده این چه دست باز بود
در خم معنی حسن را شیوه نور عین عشق	باده از خجانه پستی که در شیراز بود



دوشستم بر کیستی آن ماه رسید	هر چه دل خواسته بود دست بدخواه رسید
سالها دل شب کی شو طلب کرد دنیا	این شب تیره ام آخر بحر گاه رسید
چشم نار یک من از طلعت او روشن شد	ویده از پرتو آن روی بدخواه رسید
یک سحر آه زدم از سپر نومیدی خود	این همه دولت امیدم از آن آه رسید
مور میکن موسی داشت که کعبه	دست در پای کبوتر زد و ناکاه رسید
خوایم که بر سه مهنت غیری بسم	آنچه میخواستم المذنبه رسید
حسن امور سر اندر قدم پیش آورد	جدا بیدق مقبل که بدان شاه رسید

**بیت**

ما قننه نوشتم سلطان که رساند	جان ساخت که دریم جانان که رساند
مرغان غسیمم ایر قفس بر	مار از قفس باز برستان که رساند
حال من پکین بد لارام که گوید	در دل موری بسلیمان که رساند
بونی سر آن زلف بدین کلبه که کرد	پراسر یوسف سونی کفان که رساند
کیرم چو سکنه ربه جار سد دست	پایم بر چشمه حیوان که رساند
کشتی چو حال دل خویشش کموی	من خود کنم آغاز بر پایان که رساند

جان میطلبید یار و حسن نشکر انگ	این مژده جانش جانان که رساند
--------------------------------	------------------------------

**بیت**

مراموای کل از روی یار یاد د	نیم صبح زلف نکار یاد د
بتم ز روی بر انداخت پرده نیستی	که بلبلان از انزو بهار یاد د
بیک نظاره از قفسم که از نه	که ذکر بوپ کند یا کنار یاد د
بر اوج منظرشان فاخته نگوشت	که کرش بنال ازین دوست یاد د
سک درش زدم سالها چه باشد که	شبی در آید وان روز کار یاد د
کجاست مطرب پاریزیه ناهو نیا	سرود گوید و ایام پاریاد د
حسن بوغزلی خوش مکر خوش خوانی	بدین بهانه ترا پیش یار یاد د

**بیت**

مر دل که در حمایت آن در بارود	کارش موافق کام و هوارود
دلهای عاشقان همه همراه دگر	خوش لشکری که در سپه پاوارود
خوش وقت آنکه صمدی یار بر درش	خندان چو کل در آید و خوش چو صبارود
قاصد تو باز کرد که امکان ندارد	پیغام مباد آن حسرم که بارود



خوایم که دست بوسم و در پایشانم	ترسم که جان میان این دست و پا رود
ای مردم دو دین یکی کرد و مابای	باشد که کرد راه تو در چشم مارود
دازی تو زخم تیغ روان ما بشکون	روزی میان ما و تو این ما جوارود
باران رحمت تو و ما در دعای تو	رحمت بر آن زبان که بر دایر عارود
کشی چرخ بر ما جای خست	او بسزد تو جای نزار و کجارد

**اینست**

کسی دل بچو تو شوخ خود مرادود	مراد خوش پیش چو امید من بر بادود
چو تو نهال بهر خانه که بچ گرفت	بجای میوه بلای خانه زادود
بنده ز خاک در خویش بر سرم کلمی	اگر آن کله خبر از تاج کی قبادود
چو خوان وصل کشی سوی من اشار کن	که لقمه بنفشه پان نامرادود
تو آنچنان ز که از بی گسالت آید	مر کسی نه که بر خاطر تو یادود
پسچ وقت کردید کمترین پس	چنانکه من امید ما کشادود

**اینست**

تم چون شاخ گل بر بار می آمد نمی آید	نمال عشق کانه بر بار می آمد نمی آید
-------------------------------------	-------------------------------------

صبای کرد و دلدار جفندی نمی جنبید	نیسی کرد و یار یاز می آمد نمی آید
نشاط می کردی خواره می دیدم نمی تم	سلام کلک از کلزار می آمد نمی آید
عقاب دست کانه کایه در امتیاز	اگر چه پیش این سپار می آمد نمی آید
حس کاری نزار و پیش یاران گم	اگر آن یاری که او را کار می آمد نمی آید

**اینست**

اگر گویم که شبهای خوانی دست ما آید	تم چو شمع در شب تما سحر که در کانه آید
سر زلفش که در آتش بازو استیم	در کانه بارم کی اندیشه دور و در آید
قبول خاطر عاشق بود مرج از بکبار	پدیرای دل محمود سحر آن از آید
بجز دلدار پسندم و گرانست تیرم	بجدا الله که تیر پسندیده من از آید
اجازت داد و دشم نامیانش را بگیرم	طمع بسیار می کردم ولی برسیج آید
جمال او تجلی کرد در صحن چمن کوی	که سبزه در سجود اشاد و سپر و آید
حسن در یوزه وصل تان کن کرد و لهما	نیازی می کند بر تو همانا نونیا آید

**اینست**

از در جانم زلفت عشق بی او فنا	ز در او پستی با آفتابی او شاد
-------------------------------	-------------------------------



آفتاب ساسانی خواستش در آوج	کرچه با ما شایسته اشقایی افست
کویشت دل سوزی می و اگر کویشت	انچنین معشوقه حاضر جوست
خوش شود حال دل میکس من در غم	صعوه پچاره در دست عتابی وقتا
عقل من از ایسای بود اندر دست	رستی کوی که برافرا سپیدی وقتا
چشمش از سوزی دلم دید آن بود از درد	مست می غلبه ناکه بر خرابی وقتا
مرحمن را دل بزل ف یار در سجد باز	کردن دیوانه اندر طنبانی افست

**اینکه**

امشب از یاقوت جان قوت جان خواست	کو سر جان پیش اصل دلتان خواست
بر طریق شکش حال دل صد باره	پمچو دید و امن اندر خون گشتان خواست
من چه دارم جز متاع عجب زبانیان	آنچه دارم پیش یار مرغان خواست
مر بانان پیش جانان تنه سیم و کشند	من سر خود زیر پای میمان خواست
خانه چشم مرا تا کی زنی ای دین	کین مسافر از نگرگاه جان خواست
از مرده نوک ظلم کرده سیاهی زد چشم	با وجود عشق او خط بر جهان خواست
مرغ رویش یار او شمع از غم کرد	شمع یاری به ست خود زبان خواست

کرده کردن خود کرد و خواهد چون پند	از زمین ناکاه سپهر آسمان خواست
-----------------------------------	--------------------------------

**اینکه**

باز فصل گل رسید آن گلرخ ماکی	سرو بالا سم شید آن سرو بالا کی
سر کس از شاخ امید خویش بر ما خورد	اشطار میوه خودی شمشیر کی
آزود دارم که حلوا ای خورم از علل	او شکر را شک بستت حاکی
من کنایه از موج اشک خویش بیاورم	یارب آن ذکر انمایه به دریای کی
کشتی ای قاصد که آن مرد فلان منزل	جای او جانست آن کویم که آنجا کی
آن یکی می گفت فردا خواهد آمد تو صبح	خواب از چشم رفت شب که فردا کی
باز میگوید حسن یک مصرع از دوری	باز فصل گل رسید آن گلرخ ماکی

**اینکه**

چشم تو کرچه می کشد عاشق و ناز می کند	عاشق خسته سپهران عرض نیاز می کند
قبله عاشقان تویی مرا که بجز دین	جز بربخ تویی کند سونما می کند
در نظر مواضعان راه زن لغت	خواجده که از ده سوا غم حجاز می کند
مرغ دل شکست کمان باز کرد و صید	باز مگر خوش آمدن صید که باز می کند



بر لبه سبکلیکن بگذر و حال او بین	حاک شد ست و چنان ذکر ایام بکین
دی حسن شکسته دل بنده خوشی باند	لطف نکر آن شه بنده نو بکین

**اینکه**

دو شین چه شب بود که دلدار آمد	کویی که سپیج از در بیمار آمد
نار یک شنی داشتیم و تیره حیات	نما گاه یکی شمع شکر بار آمد
بس عاشق بی دل که پیک پر تو بفر	جانش به سپاس پرده انوار آمد
بس عابد زاهد که پیک جنبش ان لب	از غرقه برون رفت و به زنا آمد
پار آنکه بدستاد دستان طریقت	ای سال به شاکر دی خمار آمد
یک خانه کز غم بهر کوی سلامت	غوغای غمش از در و دیوار آمد
یک روز برون شد حسن از مجلس تان	دید آن لب میگون و در بار آمد

**اینکه**

اکی سر از تو دلجو بی نبود	دل چنان بروی زن کوی نبود
من همه سال سوخواه تو ام	زان طرف سر کز رضا جو نبود
این بهیای تو ناکای خود مکن	نیکه ادا رسم نیکویی نبود

دو شکان چندان جفا گفتیم	جانب من جزو عاکوی نبود
پست میر بخد از جور حسن	کین طریقی خاص تو نوی نبود

**اینکه**

دو شین عکس عارضت قوس قمر تابش	بر سر بام کادی روزی آفتابش
دی شباب می شنی کنت بکوشید دل	عمر عزیز من کمر تان که پر شتابش
با غم روی تو دلم خواست ملوی می	لاجرم از سوادلم بدم اضطرابش
و ده که نماند در دلم باز سوا ای دیند	بس که دلم ز بحر تو خون شد و دلمش
ز کس مست در چمن دید بخواب چشم تو	وز پی چشم مست تو مست شد و خوابش
وصل تو جستم از خدا شب دعا و تقه	گفت حسن دعای شب مرده که مستجابش

**اینکه**

باز جانم را غمی سخت اوقفا	خون دل با دیده یک لخت اوقفا
چین امیت دم از قطع مراد	پهمو رخ بر گوشه تخت اوقفا
صبر کم دل غایب و دلدار دو	بخت ما بکدر چه بد بخت اوقفا
چون شود حالم درین یلای غم	سم شمر غلطید و سم زهرت اوقفا



ای چسپن مردانه بر شمش	دل نه کین زانکه سخت اوقا
-----------------------	--------------------------

بیت

خطی گزوی یار من برآمد	امید روزگار من برآمد
ز بار دیدن چشم چندان آب	که سپهره از بهار من برآمد
نکارم نقش ایوان بهشت	و ز نقش از نیکار من برآمد
مر با خط خوش بود کاری	بحمد الله که کار من برآمد
اگر خاری بر پای فیتی	ز دست دوست خار من برآمد
نزار امید بود دست از دوا	بهمت مر نزار من برآمد
حسن گوید که مقصود در عالم	یک دیدار یار من برآمد

بیت

هم یار بدست آمد هم کار فرام شد	المنه الله که کین هم شد و آن هم شد
سلطان جانش را از خط و رخ بکین	هم ز کم بچنگ آمد هم و هم تسلیم شد
بکشاد لب شیرین شری شباط آمد	نمود رخ ز کین خلقی خوش و خرم شد
یکچند ما از رویش مینه بهوس کانی	چون چند شبی که شست آن لافان گم شد

ای شانه سر موی مکن ز بر زلفش	کز زخم زبان تو سپاس فرام شد
------------------------------	-----------------------------

بیت

بهر دل و دین روزی می بود حسن عکین	دل داد به دلندان لافان محبتی غم شد
-----------------------------------	------------------------------------

بیت

باز از خط تو جبهت خوبی تمام شد	باز آن بلا که خاصه ما بود غم شد
نمکنی که بر امید تو کشتیم خلک خرد	و یکی در موافق تو خستیم خام شد
عقلم که زین الملق آیام می بخش	آخر به ناز یانه عشق تو رام شد
ای خواجه در محله تقوی مست سر که	در کوی عاشقی نتوان نیک نام شد
اگر نگفتند مبع عشاق احلال	خونش حلال و عمر غریزش حرام شد
محمود غزنوی که نزارش غلام بود	عشقتش نشان گرفت و غلام غلام شد
در عاشقی پیر چسپن تا شوی تمام	نشیند که هر که پیر تمام شد

بیت

خورشید بروی تو چه ماند	خرد و پس کوی تو چه ماند
خورشید بشام ز دروست	آن روی بروی تو چه ماند



هم بخنوت مست بیک	آن بد بنگوی توحید مانده
شب که چه که مست بر سر تپا	آن ناله بوی توحید مانده
بوی گل اگر چه دوست دایم	آن بوی بر بوی توحید مانده
ای کم شدن یوسف حسن تو	آن دوست بخوی توحید مانده

**بیت**

کشم مگر که کار بسامان شود شد	وز کردای خوشیشان شود شد
کشم مگر زمانه غنایت کند مکر و	بخت تیزه کار بفرمان شود شد
از بهر دوست آب زدم خانه چشم	شبهه آن خیال که همان شود شد
بر عهد لب خست جگر ناخپار و	بر شاخ گل شسته که خندان شود شد
کردی که خیزد از زانو نور و دیدم	این دیده خاک شد که مکران شود شد
کردم که بیا که افشان آمید	لعن بخشنده شکر افشان شود شد
ایری بلند خاست پس از زور گاه	خلق در انتظار که باران شود شد
عمری سن ملازم اصحاب و بود	بیار خواست تا که از ایشان شود شد

**بیت**

و عدا کرد نکاحم بوفایم بر سپه	عشق کرد در سایند و اوام بر سپه
که بلای رسد از فرقت او باکی نیست	از وصالش بسبب دفع بلا هم بر سپه
طوطیان از شکر شکر کام و دهان گریه	بلبلان از کلاشن برک و نوام بر سپه
طره یار چو گل ناله مشک از زان کرد	باش تا غافل با و صبا هم بر سپه
تخته مر و حبه سان بر در او می آید	از من خسته پهلای و دعایم بر سپه
از آفتاب رخ او جلا جهان گرفت	نور او را یکی نیست با هم بر سپه
بوی لاف خوش او رحمت عامت من	همه کنز او چو سید است ترا هم بر سپه

**بیت**

زهی وی تو و ناز و کلپستان انجمن	نخنده می نشانی کل کلفشان انجمن
بیک جری ز جام خود و دو عالم زنده	خضر اکوی انیک آب حیوان انجمن
خیالت مهیا که دلم پیش آمد و پست	اگر دل رو جان بخشید همان انجمن
بر روی کوی حسن از لطف چون چوکان	ز بهر شسوار می تو چوکان انجمن
خط خوب تو فرمانیت بهر ضبط لهار	خرد کان دید مر نه با و سرمان انجمن
دل من عالمی خوش است زاف تو چو پان	همه عالم بهت است آورد سلطان انجمن

**بیت**

زهی وی تو و ناز و کلپستان انجمن	نخنده می نشانی کل کلفشان انجمن
بیک جری ز جام خود و دو عالم زنده	خضر اکوی انیک آب حیوان انجمن
خیالت مهیا که دلم پیش آمد و پست	اگر دل رو جان بخشید همان انجمن
بر روی کوی حسن از لطف چون چوکان	ز بهر شسوار می تو چوکان انجمن
خط خوب تو فرمانیت بهر ضبط لهار	خرد کان دید مر نه با و سرمان انجمن
دل من عالمی خوش است زاف تو چو پان	همه عالم بهت است آورد سلطان انجمن



حسن را روی خوب تو سخن گو می کنند حق  
برای آفتاب لیل کاسپان انجمن باد

ایضاً

زنی سروش کشتار کشتار انجمن پادشاه  
دلم بروی سپک ز قمار ز قمار انجمن پادشاه

زوال بدست باکی نیست و اگر اینها بخونم  
ولی سختی نکند میبارد و در این چرخ بیاید

مرا از اذن حق دارم تو از نعم عالم  
غمت دیر نه غمخوار است غمخوار غمچین

بسمن ساقی و مالہ روی سوس روی سرت  
تعالیٰ کہ انصاف کلزار چنن

طایک و ش بر خسار خوب است ای ایلکسی  
 میخوانند و می گفتند ز خاخر پیاپی

اگر چه با و نه نایاب است ایکه جان بشناسان  
از کشتار حسن مستند کشتار نغمه باد

ایضاً

بسیار بنیاد و وقت آمد که بلیل از این چرخ  
بنفش با سمن شنید سمن از یاسمن چرخ

بہارِ مہر و سوازی خوشتر شاد و گیسائی گیسائی  
کی جوئی روان جوید بھی اہ چمن رسید

درآمد فصل نوروز و مناسبتکار و عواید آن

وین واران مولا علی نقی شایسته

نما آقا و شوق که زنده باقی  
نما از این مشق که از این حقیقت

اگر آرام جان باشی ما بیارم

مراحمیت خون دریا و زیتان موج

تو را عاشق شورید بامعشوق بالین

پیری روایت الحفکر و زلف

۱۱۰ از شکرتک: این

پیارا مددگار مدین سرور مجیدی

بنان عهد عو عا یی الف ندیم

حسن رازان لب شیرین مشرق کن بدینستا

ایمان

چه رویت این که وصف آن بوسم حاجی

موافق نیست شیدا را همه نولیکان ابرویش

دلم بسیار میخواهد که در زلف تو جانی

بکشفه خان و درین دوران بخدمت او رفیقش

از او بگو که او را که در تو میم

پیشانی کے لئے

دل سو دایمی تارا و منی فخر ایا

برایدخت من سالم اگر دیار پاره

عوامیتہا سنت برواق کر فی عذر اپنا

مکران کا علاقہ

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

فاسک پریم جی اندرسن پر

نوسلطان وارنج بجا کران جو عا

مکر این صوفی طامع بدان حسا و بیچار



کمال پس او در حد فکر تمامی به

بحر عشق من در دل شیشه نمی بختد

درین خوف و زبانهاموسی شدست اما پیمکن

داری چون که این نامحرمان بمانند

آیه و حدیث را با هم میخواند

از آنکه آیه صحیح است

همیشه به هم می بخورای نامی بود

کون بود عند سطر دران نزاری.



حسرت کی ازده یای سر خود بدی تی بدستت چون دسم تری که در دینا کنی

بزم بزم اینست

مراد بدین رویت همه امید براید بیاد سر بلندت نهال جان براید

سواد چمن بگشایم همه چشم کف آرم کرم علاقه زلفت نشانه ظفر آید

فغان شهر شادای برسمان رسد جان چو از وصول کباب مبارکت خبر آید

چه خوش بود که مسافر بوزد سید منزل شکاری چو تو نما که درون خیمه آید

از آن لب چو بناتم ضییک بدی و اگر نبات شد آن لب دوباره جوهر آید

کسی که روی تو پند پس از نظاره رود خسی بود اگر او را بهشت در نظر آید

وقت فال پس راز تو در نظر آید نرد که کار دو عالم بر آستین آید

بزم بزم اینست

چون لب نوشین تو شراب نباشد چون بکامستان روی تو روی گشا

دین از که دید شام دور لغت غنچه که باشد که در نقاب نباشد

پیش تو از بس نوای عشر شادی ناهمسر رستخیز خواب نباشد

نامه مظلوم را جواب نباشد

لازم کوی تو ام تو روی چه پوست ساکن فرد و پس اغدا نباشد

یاد تباران چون کینم مهر تو بر لب روز و آلوده را ثواب نباشد

چون حسی را بشکل و شعبده شستن اگر چه توانی ولی صواب نباشد

بزم بزم اینست

بمهرم عشق برین جان مبتلا چه کند بلاست این دل مسکین درین بلا چنه

قرار می نمکند با من این دلم نفسی دل که عاشق و لدا ر شد مرا چه کند

چنان خجسته آسوده روزگار را بگر که عشق چه کرد و منور تا چه کند

رقیب و غنچه بهرم کند چوب وصل میان خوف و بجایم ناخدا چه کند

و فامی طلبیدم زیار عظم کنت زسی مکاره و بی وفا و فاجه کند

کرانی حسد و از تو عشق کردم دور ندیم تلخ سخن پیش ما پشاه چه کند

کفایت تو نکرد اندرین میان کاری کنون صبر و صبری باش ناخدا چه کند

حسن دعا می تو که مستجاب نیست مرغ زبان تو که در دل در دعا چه کند

بزم بزم اینست

شکی نیم مرادی بپنک می آید خیال غمزه خوبان بپنک می آید



وگرچه وصالش بسی بر می رسی	نخست کام بکام ننگ می آید
اگرچه خفته بر کوه مرست شیرین را	ولی نصیب فرهاد ننگ می آید
مگر بچشم حیوان کنیم جامه سفید	که آب دین ماسخ زنگ می آید
قلم بصحبت مادر کشای زری جوی	اگر ز نام که ایانت ننگ می آید
بزرق چند دعای طبع زخوی	بدر کین طرف آواز چنگ می آید
حسن تو مایه معرفت فواج کیش	اگرچه صاحب ارکان شک می آید

### ایستادگی

مه و صفت حسن ز تو پیش نباشد	سرو از قدمت یک قدمی پیش نباشد
چشم همه پو پسته بر ابروی تو بینم	ماز مه نو یک شب پیش نباشد
اگرچه که انمایه که سر کج نشینی	انگش که ترا دارد در ویش نباشد
از زخم تو ریشست سر اسروالیش	در دیشن بکیند که دل ریش نباشد
تریز کیش تو مرا راحت نیست	قربان شود آن سر که بدین کیش نباشد
کشکی چرمی بری از خویش و زین	آز که برست بر خویش نباشد
طعنه زنی حال پریشان چنان	در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد

سرو من اگر طره شمشاد نبندد	کیستی که رفتند و پیدا نبندد
فریاد کنم ز روزی از آن عمل کربا	که دست اجل تهنه نرسد یاد نبندد
سوداش نطق بر دل آسوده نداد	چون جعد که دل در ده کبابا نبندد
دیگنت میان پیش بخون تو بندم	امر و زخیان بست که جلا نبندد
دل ز رنگ سرو دین خود جلد بنگاشد	که پرده بر آن روی چو بعدا نبندد
دانم که نبندد در لطفی که کشت دست	خود در مثلست این که چو بنگاشد
چشمست بحسن کوید خواب تو که است	خوابش بچنین جا و بی است نبندد

### ایستادگی

باز این کل ترا چمن کیست که داند	و آن شمع دل از انجمن کیست که داند
خاتون سراپرده غوغاست کلاری	او کلرخ غوغاست دمن کیست که داند
طوبی همه دانند که از باغ شست	آن سرو غریب از چمن کیست که داند
خال سیش عهد بطلایه شکست	آن غایبه تو به شکن کیست که داند
باد آمد و جان تازه شد و دیده یافت	این بوی خوش از پیر من کیست که داند
کشم که نخواستی غولی از حسن خود	خندید و گفت این حسن کیست که داند



طهر ز سخن نبد نگو داند و از نماند	پرسد ز رقیب این سخن کیست که داند
-----------------------------------	----------------------------------

**بیت**

دل بروی و کرد چه خواهد	راضیم من بهر چه خواهد
مردم چشم عالمی یکدم	جانب من نکرده خواهد
یک نظر سوی مالدار بوسین	تا از آن یک نظر دزد خواهد
خلفی از باوه خواست شد پنا	نابلست بر چه خواهد
بکرم خون شد از کرمه تو	و ده که خون بکر چه خواهد
صبر هر کشته یاز بر بسته	ای حسن زین بر چه خواهد

**بیت**

بی سواهی تو روح و دم نزن	دل برون درت قدم نزن
مرد پری که خط خوب توید	نماید دست در قلم نزن
جسته نگارند و صورت کم	بیج نقاشان رقص نزن
پیر بهر من بست مرا	پشمت از او کس تم نزن
بر سپهر بام اگر بر آیی تو	بیج حاجی در حرم نزن

بوجود تو هر کس که زند بود	خیمه در منزل عدم نزن
---------------------------	----------------------

حسن افسوس خویش می آید	گر رضای تو نیست دم نزن
-----------------------	------------------------

**بیت**

دل تسلیم و لبر شد بهر حکمی او خواهد	نیمد یشد ز نام بد سمان روی کو خواهد
سر آن ترک چو کان باز خود کرد کم سینه	قدم را چون سر چو کان زلف خد و دود خواهد
چو از منظر شود طالع مازوی و شکی د	چو در بتان زند خیمه کل از وی نکند خواهد
اگر آن روی کلز کند لب سیکو و طحل	چه حاصل که می شست باغ و چادر خواهد
کنم این جان افروده فدای عمر و شوش	ولی سر خط چشم جان ستانش جان نود خواهد
مرا تا جان بود در تن بقای جان او ختم	کرا و خواهد هلاک من من آن خوانم خواهد
مرا کف غلماهی حسن پیشش کو قوتی	برم کو از همه عالم کرا و این گنت و کوا خواهد

**بیت**

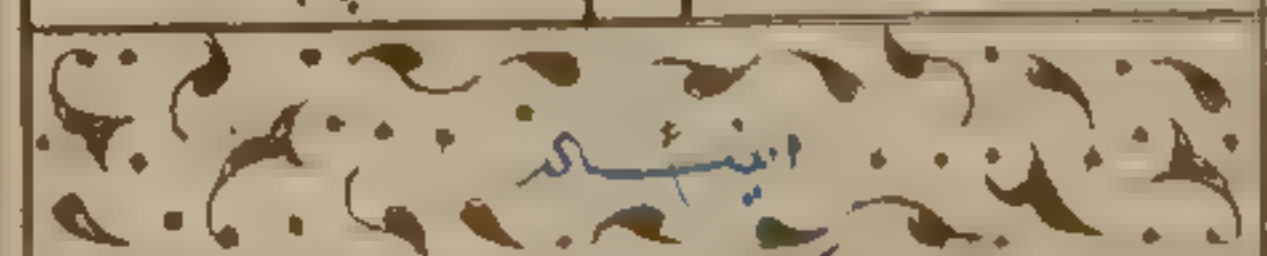
کجای روی کلگون با بقیه شیر باشد	خطر کار جان افند خلل در کارین باشد
سرمین بر زمین باشد همیشه پیش رویا	مگر آن روز معذ ورم که در زیر برین باشد
اگر پابند لب بندی با ناز از موندی	بگو جرم از یکس کی بزم یا از انگبین باشد



سایه خود طلب ای عجبان کز دریم	اگر تو ای که در مانع تو سرور استین باش
پری رویا بشی بنده شینی می گویم	پری باد بود سلطان باکد ای همیشی باش
اگر دراع جانم را نهی صد چاک در این	منور از شکر انعامت علم برستی باش
حسن ناچندانیشی کردلدار جان خواه	بخوبان جان برافشان عشق فغانی باش

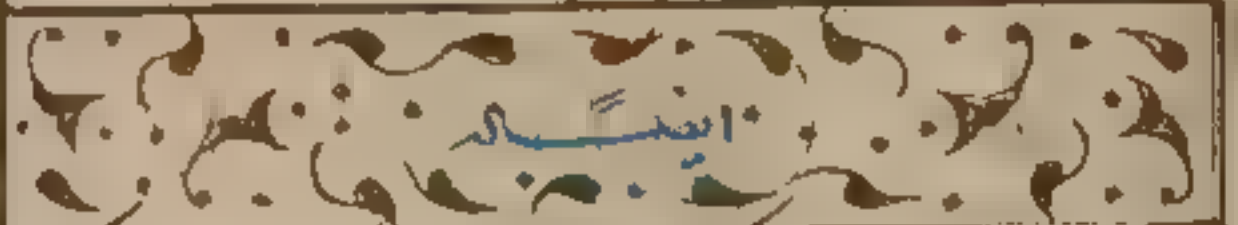


اگر از روی گلزکت صنبار پاره براندازد	صورتی خست بر بند و خرد خانه براندازد
پیش روی خندانت شاید شمع بر کون	تو در خنده شکر زیری و او از شرم کون
این دامن زلفت را بهر تازی که آوری	شکار ترک چشت را بهر تیزی که آوری
کسان دلم و لعل و ما را با تو سودا	عرب دگت و کوی خویش و چون عشق می باز
حسن چند منظر شد زیادت کنه دار	در او بارش می پنی باقبال تو می باز



نبیل چو زلفت پرتاب نمی آید	بزه چو خط بنهرت میراب نمی آید
بسیار که کردم و بجا سبب	شیر نیر از ابرویت محراب نمی آید
این یک و سه شبت تا تو بر بام نمی آید	در وزن مسکینان متساب نمی آید

کلی خواب اندر همان شوم روی	مرکز تو کجا آیی چون خواب نمی آید
قصاب طلب کردنی خون حسن روی	از تنک چنین خونی قصاب نمی آید



خوی که از روی جهان فروز جان پاک	کوبک سیاره از خورشید زشان پاک
جان شیرین نازده شد از جود جامش	جرعه توان گفت چیزی اگر از جامش
بهره تو بین بر کرد چشم نشینا	کویا خضرست کز دوی آب دیوانه
دوی پیک تیر خا خون از رک جامش	سوی ترشین منورش خون در جامش
خون چکان آمد لب خونخوار جان کیم	آنچه ایشان از لب ما از مرگان چکیم
ساقیا آن لعل ترکچر در کام چکان	خاصه کین دم بر دم تو در دم جان چکیم
دوی نمیدزدند مرغان زیر مر بر کیم	مستم کوزه که چسبزی برایش چکیم
ماه من است آمدت از طرفه کرشمی	شکرت و مستیش از چشم غلطان چکیم
دید چون شک حسن بر خاست کفتم بخیر	گفت خواهم رفت به دورش و باران چکیم



بگر پرورد و دل پر خون توان بود	ولی جانی تو بی جان چون توان بود
--------------------------------	---------------------------------



بما که بگری صبحی صباوار	چو کل دایم رخ پر خون توان بود
اگر چون جری خون خود توان بخت	حریف آن لب نیکون توان بود
بر مار زلفت اوستی توان نیست	بدین اقبال افیروز توان بود
مرگفتی چه را دیوانه گشتی	چو تولیلی شدی بمنون توان بود
بطاعت عشق نمی بودم ملازم	چو رویت قبله شد اکنون توان بود
حسن با نیستیها خوش توان ساخت	کر از پستی خود بیرون توان بود

**اینست**

یاری کندم آن بت عیار که داند	یاد دل دهد آن ترک جگر خوار که داند
سر مایه دین و خرد از غارت خویش	مر باز نکند اشتم این بار که داند
اسرار خط در شب زلفش نخواند	اشکال معما بشب تار که داند
پایه خراج مرده ام خون جگر بود	امسال نه فاضل شود از پار که داند
حال تن چار طبع پان زمانه	دانند درون دل چار که داند
افتاد به آن غره خونین رو کام	نما باز کجا سپرد کش این کار که داند
با آنکه داش زخم کشتیت همه	این نظم حسن در نظر شد که داند

باز توانی بلبان عشق تو یادمی	مر که بشق زنده بر عسیر باد می
وی بدعای من ترا پرده ز رخ کشا	من کیم و دعای من بخت کجا می
بانج می روم که تا یک نفس بوی گل	ناله فراموشم شود فاخته می
هر چه بغزه می کشی زن می کنی لب	چشم تو خون می کنی لعل تو دمی
باسمه نامرادیت صبر خوش است	ز آنکه نهال صابری میوه مراد می

**اینست**

باز نیم سو پس بوی تو یادمی	جلوه سوری و من روی تو یادمی
طعن صناعات قدیم از گنبد مرا	پیر من لطیف کل بوی تو یادمی
بر منبر کسی ذکر بهشت میکند	کم شد کجای عشق را گوی تو یادمی
باشب تیره بس خوشم کرد از کشتی	ز آنکه هر نفس مرا بوی تو یادمی
باز سپهر می کنی قصد حسن و کر تو	از سر آن که شسته خوی تو یادمی

**اینست**

باز کل از باغ رفت باد صبا میزد	آب دو چشم روانست آب چرا میزد
خیل چمن میزد و آمدنش رچ بود	مر چه نکویم به زده که چای میزد



رفتن او چونکه دید و آن قد و بالای	سروششاد گفت این چه بلا میرود
ای کل لهادی عیش کن از روی خوش	نازه چو کل شوکه عسکر چو صحرای
دوست رسید و فرود حشر تان از پیر	آمدش چون کلت آمد و او میرود
نال شد از حد رزون در زلفت از درون	تا تو نباشی طیب در و بکی میرود
هر چه ز نو میرود بر چسب او شاکر	حل و فای کند که چه جفا میرود

**بیت**

ترک دل آشوب من تند چنان میرود	کین دلم از جای رفت که جان میرود
ما چو درخت تخران خشک فروماندیم	او چو کل نو بهار خند و تان میرود
سرو سی کش ادا و به از آن جاست	بک در دی وین ام او پازان میرود
آب حیات منست و نه که نمی آید	عمر غریب منست و نه که روان میرود
تا که دو چشمش بر من مسکین جبار	مرغش از چشم من چشمه روان میرود
مر سحری بر لبم وقت نیاز کیست	پشتم از در و مانام فلان میرود
مر حسن خسته را ضبط منیر شد	مر چو درون و دست آن زبان میرود

**بیت**

بر یک کرشمه بر آوردی از جگر بادود	نکر که حال من نخواست چه خواهد بود
دل از چه سوخته شد با محبت شوی	چو مجر کی معطر بود صحبت عود
خوابی دل خود با تو کم توانم	مر افسانه را از تو مست و خواب آلود
مر از عشق آسودگی بودت بار	نعمت قرار برین داد و هم برین آسود
به پیش فاضی دل با جرای خود گفتم	مر او عشق تبان را ملاحت فرمود
ربوده که ترا دید و شد شهنش عشق	رسید و کوی سلامت ز پیش ما بود
تو ناله و ال کمر بند خویش بستی	نه داشت تیج مران دست قاعد بود
در آن که قبله محمود شد بتی چو ایام	بجاشد آن صفت بشت گشتن محمود
شبی بکوشه بامی چو ماه طالع شو	مگر پستاره مایه بران کنی پیغمود
بوقت مردن که حال پرسم کویم	که خوش می روم از تو ز بخت خوش بود
نمرا به چو حسن که نند سپیدم	چه غنم بود چو بود یک وجود نام بود

**بیت**

ای چون تو نداشته جهان باد	روزی کنی ز دستان باد
کر در دل خود کردیم جاک	باری کن از پس زبان باد



کشتی بگرشهای ابردم	ای ترک که دوات از کمان یاد
بر روی زمین چو روی توت	یک ماه نداد آسمان یاد
آفران چو حسن تو خبر شد	تو خود خبرست از جهان یاد
مرغی که تو در قفس داری	مرکز نکند ز بوستان یاد
بر بسته حسن میان بخت	باشد که کنی در میان یاد

**اینست**

اشعار بسی گویند اسرار خدا شد	نمازیر شینا ز انوار خدا شد
لغزنی بسی بینی در راه سخن دان	بس تو العجبست این ره بخار خدا شد
ای باغ چه می پویی بی برنی مرگی	تو خود موسی داری ز قمار خدا شد
نوحاستان که چه دارند زبان سر	چون سو پس تر لیکن کشار خدا شد
فعل تو که باشد فضل از ای دیگر	تو طالب حنبت شودیدار خدا شد
کرانگی از عمت و یافتی دل	خوش باش بر آن اندک بسیار خدا شد
یاران حسن سر بار از شاخ ضمیر خود	این بار بسی خوانند این بار خدا شد

**اینست**

باز مرا عشق تو هر دم نهاد	باغ بلبل بر دل پرسم نهاد
باد بر کیسوی تو سیب زد	در سینی بر دل و سرم نهاد
زلف تو الما حول چه گویم چه بود	و سوخته در همه عالم نهاد
نوش لبان موم جاتم ننهد	لعل است شده بجاتم نهاد
کر چه دلم از غم تو خسته	مغم غم جان بخش تو مرغم نهاد
انکه بکمت و جهان آفرید	عالم عشق تو هستم نهاد
کشته بدی بر در من پند	بند حسن پند که سرم نهاد

**اینست**

پیش که گویم این که مرا یار می شد	دل در برم که شمش و لدار می شد
کمبند داشت حال نوامسا از خط کیش	پیکار کشته بود و در کار می شد
گوید منم طیب ایران در دجوش	اینست آن طیب که بیمار می شد
کشم که می رسد به غمت خدا کار من	گفت این ز حدتت بدین کار می شد
شیرین لبان کشند و نوازند لیک او	اندک همی نوازند و بسیار می شد
عشاق را بر روزگار می کشد	چون زار می کند پس از آن زار می شد



دل را ستم زلف و سوسه آورد	جای از شایلی تو بدمه سوسه آورد
یاد تو ای نگار چه معجون حکمت است	کز هر چه خوانده ایم و فراموشی آورد
بماند که من به توبه خوشم لیک چون کنم	میکون است مرا بقدح نوشی آورد
به رخسار چو بایه که ناکه مان	افسانه رخت بیه پوشی آورد
کشتی بنی چو انکلی چون بن رس	جیرانی جلال تو خاموشی آورد
پیشش دل حسن از باد غمت	باد و لزان خوشبخت که پوشی آورد

**بیت**

باز این دلم بگوئی لارام میسرود	از دام جبه بود پسوی دام میسرود
گویند هر کسی سپارم چون کنم	آرام هم رکاب دلا آرام میسرود
دی و درخت کل اگر اندر بر آورم	هر کل مرا چو خار به اندام میسرود
ایام در گذر چو تو بام به دوستی	و آن دوست هم به سیرت ایام میسرود
سروی ز شک دارد به ماه زودبان	دانه هموست آنکه بر آن بام میسرود
شربت و لایت خوابان اندر	مرا پاسبان که آید بدنام میسرود
چشمه زلف عشای حسن	تیرهای تو همه زان خام میسرود

بیایک عیند عیشی جهان بکشد	جهان بعید خوشست و دلم بروی بکشد
خبران دو طره بر اطراف آن در بکشد	و وعید باد و شب قدر کن بر دیار بکشد
کمی که بر دل من بگذری همه عالم	مرا ز عید گذشته کند مبارکباد
مرا به تو چه گذر ز آنکه رو پستی را	مقرر است که با عید نسبتی نفاذ
ز عید وصل تو ام که غیر مدح و شایسته	بروز کار خوشست تا مرادی مرنا
بسی که زلفه آید به لال برزی تو	چو طبل عید ز شب تا صبح کنم فریاد
حسن اگر چو تو عید وقت او هر روز	منور روز به جرات کیشی شاد

**بیت**

شب که شته دل من سونی نماز کیش	پرو عشق دست بر آورد و دست بکیش
صبا زلف تبان یاد و ادای ساقی	بیایک توبه و دشین مراد از کیش
نزد مهابه غم جز که بر دل محمود	مر آن خدای که از ترکش ایاز کیش
به نیم بوسه سرم گرم کرده بود ولی	سخن بوعبت شد و وعده هم در کیش
نزد که قبله رویت کند حسن کامروز	ز قامت تو دلش جان بکیش

**بیت**



چون نسیمی به باغ و بخت	فوق کل سیکه که بجید
دیدن روی کل لیل کند	چشم ز پسر که در بحر بجید
باغ از بزمه باز نو خط	شاخ را وقت شد که بجید
بخیه از خوف غله در خطر	آیه فسح از آن خطر بجید
در دل از یاقوت غمزه دوست	هر زمان خونم از جگر بجید
نظرش ناوک بکوه و دست	کینست کشت آن نظر بجید
بر زش پسر نهاده بده	بوکر در عشق پس بر بجید

**ایضاً**

باز آن نکار پرده در پرده نهان	اول و فای می نمود آخر پشمان
دی کرد شهری را خراب امروزمی بند	اول خیابان کافر بد و آخر مسلمان
چرا آن رخسار هم آبی و لعلی غیب	کرنیست حسنش معجزه آتش گلستان
از خام کار بیانی دل خند می آید	دل کرنی نادیده ز ما چرخه بریان
آخر پدید آمد آن شمشیر خون زیا	آن ده که پاره آباد بود و امسال ویران
جان خاک شبی روی او ویران غلامی	اشترولی جان نکر بی عید قربان

من با تومی کفتم حسن اوصاف حسن	کرنیست آن دلبری از خلق نهان
-------------------------------	-----------------------------

**ایضاً**

بازند جام لبست جگر نه بخشی زود	بشوی از دلم این تو بکن ساد آلود
سپید کن دلم از نور می که توان یافت	ولی پسینه ترا زین زیر آسمان بکود
نزار و وزخ سواران فرو شد ازل	وزین فروشن یک دو و بر نیامد زود
طیب علم ندارد و در ضرورت عشق	چه سود مند بود و شربت کی او فرمود
عجب معامله چشم آید بست امروز	کز راه آن کله مند و شاهان نشود
ویل و دولت محمود بود عشق ایاز	و کر نه عاقبت او بجا شدی محمود
برون خرام ز در زما بنجان طنب	که بر چه شکل بود سیر آخر میمود
علام ز کپس متانه توام که مرا	خلاص داد و ز پسرین کار نیابود
ندیده بود فلان صورت تو در آدم	و کر نه از پسر و دیده در آمدی محمود
نداشتم سر جولان کوی و میداش	و لیک مشی عشقم عنان ز دست بود
حسن نصیحتی از دل نمی گفتم ترا	ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه بود

**ایضاً**



دلم زدست شد و دستان نمی آید	بحکم سپم قدیم این زمان نمی آید
همه بجایه اصحاب و دولتت مش	زده فدا و دینی جان و مان نمی آید
بصد رشت قح خورده شیر کشن	ازین کینه سپک آستان نمی آید
سوال کردم دل را که کامش بوز	بنار کنت چه پرسی فلان نمی آید
کدام دروم ازین پشته که رسیدن	همی تواند وزی ناتوان نمی آید
حسن نشانه شد اندر بلا و آزاران	برای نامی از نیشو شان نمی آید

**ایستاد**

نه پندارم که ماه من شبی برین فروید	ز سی حیفار چنان کل در چرخ فروید
شب در و زش می خوانم که است ایستاد	فوق آسمانی و ان اگر بر من سر آید
و کردستی فرو و آرد بفرق شب بنگان	سمان دم جان بالا آمده در تن فروید
هر اسرار منم بر قطره بانی اشک شادی	چو ابراز دین غیر قیاس در این فروید
اگر بنده و خانه برای دفع آفت	بلائی عشق پاداری که از ورنه آید
هرم بر که دم باریستان ترک نکند	مگر از لطف او این بارم از کردن آید
حسن یکا ازین پس با شمشیه و با	اگر از مهر و رویان سپهر نرنگ آید

کمال پس تو در عقل پس نمی آید	در وصال به روح سو پس نمی آید
بنفس خویش رسیدن نمی توان	چه جای نفس که آنجا نفس نمی آید
تو کیتکی دم وصل از دنیای دل	مگر اندر آن قح خاص پس نمی آید
رسیدم مرده قتل از تو مرغ جان را	بجان تو که کنون در نفس نمی آید
چه لطف که شب بر زمان می کشد	میان ما و حسن می پس نمی آید

**ایستاد**

یکت که زنده خود ز مرگ در سیر	نما که بار غم از سینه ما بر گیرد
هر سبک روح که در جانش اثر کرد	جانش از عالم تن عالم دیگر گیرد
این سماعیت که زوقش پیر او شد	که چو اندر سرش افتد کم افسر گیرد
نوش نوا هست که هر شام ز بیکل	فاخته هم قدی صورت کران بر گیرد
ناله مرغ سحر زار چنانست که کر	شمع خامع بود و سوختن از پس گیرد
مدعی که نشد از ذوق بر آتش کند	میزم او هم تر بود کجا در گیرد
پای می سر زدن دلی را که جنبه در	حسن از دیده روان در درو کو مر گیرد

**ایستاد**



ای چو کل خاسته خاری بجاالت مر ساد	توق الیمن منی عین کالت مر ساد
دید ما چون بر کباب تو بجا کم کویم	دست پیدا از زمانه بد و الت مر ساد
سال و مه با دتر از سعادتی روزی	میج روزی بجاالت مر ساد
خو برویان جهان اثر و ازت تانی	یاد نسا از جو ز فلک میج و بالت مر ساد
ای چو خورشید بر آورده لرز شرعی	شب ما روز تو کردی که ز الت مر ساد
یک نظر سویی تو عیدست همه عالم را	میج غشی و غباری بهلا الت مر ساد
کر چه از روی کسویت چمن آفتاب	آفت وین بدین بجاالت مر ساد

بسم الله الرحمن الرحیم

بازم این ساعت از آن شکل گویا	کل نمید و مرا خشن او یار آمد
بزه بر روی چمن راحت و لسا نمود	در دم آن خط و آن روی گویا آمد
نما خیال قد اوست درین دیدن	خلق را سر و روان بر لب جو یار آمد
چشم از نامه جان پرور او روشن شد	قصه یوسف و پیرامن او یار آمد
بر دل دوست حسن بود و او شکست	این غزل خواندن از آن نادره گویا آمد

بسم الله الرحمن الرحیم

در دل مر که غمسم یار و لغز بود	اشک سمت او بر همه فیر و ز بود
نمکنه در حد و خود شیشه همه عمر کند	نظر مر که بر آن شمع و لغز بود
مر که پند کل رخساره یارم روزی	رو کارش همه چون موسم نور بود
ماه عید آمد و من روزه بجران دارم	نم من که بر پند عید من از نور بود
حسن از سوز دل خود خشنی پر دانه	دین نه اند که آنکس که در و نور بود

بسم الله الرحمن الرحیم

نما صمت از مطلع مراد بر آمد	زخت کل و لاله را کسار آمد
خط سیه کرد روی چون تو گشتی	شب تماشای باد آمد
زان قد و زلفه بان و چشم خورشید	نقش الف لام میم صا آمد
عشق تو دل را سلام کرد و تمام	از خود او خنجر باد بر آمد
سهل بود ما را دیکی رسته	چون تو رسیدی همه مراد آمد
حرف صلاح از دل من مطلق	نام روی از دست فساد آمد

بسم الله الرحمن الرحیم

از دل خورشید دو دانه آمد	از خط شکونت کرد ماه آمد
--------------------------	-------------------------



شمه عشق را کند تفریح خواب	مر طرف آواز داد خواب
دوش خوش طالع شدی تو شمع شمع	شمع چه حاجت بود چو ماه
ور برسی بگذری سایه نقد	طوسه دگر میان راه
مصلحت را نظر بر حمت	کار رعیت بفضل شاه بر آید
کبر چکد بر زمین ز بزرگ کاخوی	صد سمن از چرخ سحر کجای
سوی نخلدانت بر مغول کشین	نادر میکین چمن ز چاه

بدره نازنین ایمنه

بر می شکنی از من درویش چه باشد	دل می ندی بامریل ریش چه باشد
مر شب بدعا باطله روی چو مات	جهنم بد روز ازین پیش چه باشد
جان دل خود پیش کشم چون تو سپای	پداست که اندازد درویش چه باشد
تو ماه نوی شیفته تو من میکین	پنهان شدن از شیفته خویش چه باشد
کشی سک خود خوانمت اما منت داغ	این داغ که میرانم از پیش چه باشد
من آن تو ام که کشتی نیزه کشتن زود	صید بکنه آمده قدریش چه باشد
مر کو چمن داد بانه شیشه تو دل	بد کو که بود طعن بد اندیش چه باشد

صبا امر فر کوی از دیار یار سبزه	کو بوی مشکبارش خوشتر از نر بار می
کل سورت آنجا یا نسیم یار می سبزه	شب قدرست یار یا سلالم می
بنی آدم همه دیوانه شکنند این مانا چه	مکر آن آدمی خلق پری ز خسار می
زینجا واری منیم خانی از خانه اقامه	مکر آن یوسف آفاق در بازار می
بشی در خواب جوی خضر سوخی در اویم	هم اندر خواب بدل کشم آن دلدار می
چو شایان خوش خرامان بر بساط سبزه	دلی در دما سسی زیند چو در کشار می
حسن مر چند چیز است در وصف العیاش	ولی امر وز می غور دست فزین واری

بدره نازنین ایمنه

بتم سلطان خوابان شد که ایازا که چی	چو او پیکانگی کرد آشنایان را که چی
دل صاحب دلان خون شد ز نازا و چوایشا	ز اینست چون مانا نر ایازا که چی
بد و کشم که خود را منی بکیم چون سگ	جو اجم داد و کشا خود نمایان را که چی
دل این پارسا پنهانی چا حاصل نکیشو	بعد چشم مستش پارسایان را که چی
حسن جان ز نیر ز نیر کردی اندر یاری	تو خود کردی ولیکن زیر پایان را که چی

بدره نازنین ایمنه



نکار من جوانی میفرود شد	زبانش کامرانی میفرود شد
سرافکننده نشینم چو پشه	چو سهرود من جوانی میفرود شد
حریف عشق ز آن لعل میگوید	شراب از غوانی میفرود شد
که بندش بجز تنفس برود	مکر از بی نیانی میفرود شد
مکر زان خط سحر و جادو	که هر سحر بی نیانی میفرود شد
خط او که چه کرد او را سودا	لباس آب ز نیکانی میفرود شد
چه حسنت است که پیش آن سحر	حسن شیرین زبانی میفرود شد

### بیت ایضاً

شب اندر ماه رخسار شنید	شب بر لعل خویش شنید
بهر شکلی دانست از برم	یکی در شکل رخسار شنید
بتر و یک من او ماه دو هفته	شماره و در یکبار شنید
من از دیدار او اندر به تهم	بهشت انیت دیدار شنید

### بیت ایضاً

اکثر ناخوشین مشک ز شد	خود ز خوف و جان انداخت
-----------------------	------------------------

چو اوصاف لب او می شنید	قلم در دست کاتبش گشود
سلام خشک براتی قاصید	که از باران اشکم نامه شد
به دل کشم کز آن دلبر خبر کوی	دل آنجا رفت و او هم پیر شد
شبانه محبت دنبال مگرد	چو در من دید از من نیست شد
سر ما در سر کار بتان رفت	حساب طوایشان سر شد
در گردنم خوبان شیده چین	حسن را هم غول طرز کرد شد

### بیت ایضاً

حدیث عاشقی نهان نما	تو را کار با یک پنهان نما
نشان اشک من در چهره پدید	نمکو کونی خون پس نهان نما
اگر زمره بهیند حسن آگاه	جمال او در آن مینر نهان نما
مرا زان آدمی حسیه افغانی	که رویش پند و حیران نما
والا بر جان منی گزند خفقه	تو با جانان بازار جان نما
حیات جاودان کنون یافت	که جای جان بجز جانان نما
حسن سر بر شد از اوج مقصود	اگر پاپشته سحران نما



غم جانان کرم دامن نگیرد	فلک و بنال جان من نگیرد
چه کرد غم که ریزد بر سرم چرخ	کراه من در روزن نگیرد
بخواسم با خن سر برده دوست	اگر بازم سپرد دشمن نگیرد
اگر پروانه آرد از خط خویش	بنقشه عرضه سو پس نگیرد
چه عاشق در کند زلفش قفا	چه مشتاک بر گردن نگیرد
بچشم پند پس کند زور	که تا خون میشت دامن نگیرد
حسن را خسته باید بود لای	چو ترک ترک ملک زن نگیرد

**ایستادگی**

شبم اثار روز خواب نبود	خونم دین فتح باب نبود
مردم از چشم خود بر آتش دل	خون میخیزم چو آب نبود
خونی از دیده نوش میگیرم	در صرافه خراش لب نبود
ماه من از می جوانی است	میج میبلش دین شرب نبود
کر چه تاسیج ناله کارم	یک سوال مرا جواب نبود
تلخ کردم جهانیا را خوا	زان دعا کار بختا نبود

احی پس یار اگر خطایی کرد	هم شکایت از صواب نبود
--------------------------	-----------------------

**ایستادگی**

یار من ویر شد بمن رسید	بلکه بوی از آن چمن رسید
یوسف من ز من جدا شد	دیده خون گشت و پیر رسید
هر که نماند ز خویش تن پرور	او بمقصود خویشین رسید
دوش قربان جانی گشتم	چه کنم ترک تیغ زن رسید
هر از نخل نور پسین آمد	میوه بردند دست من رسید
عالمی مست شد ز جام	جرعه غصه پس رسید

**ایستادگی**

در دمار او آسمان آمد	کوست درمان مرگ در آمد
دل دیوانگان بکیسوی است	کیست کان سلسله بحین است
آنکه در مکتبش فرستاد	تخت بر ما فرو نمیزد
لشکر عشق او بلا خد است	این سلا را که باز کرد است
کر به دریا در افکن ما را	سوز ما شور را فرود است



عقل او مرد عشق باشدنی	کر بر با شیر خنجه نتواند
حسن از پیش چشم او بگریز	ترک مست و تنگ میراند

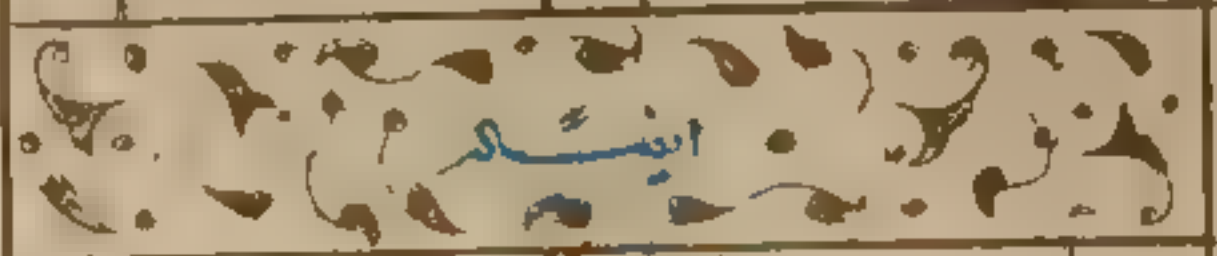


بارد کز تر عشق بر دلف جان سپید	بارد کز شعله بر دل ریان رسید
دیدم بدی چشم من بخند باران غم	بر در و دیوار او نقش نگاران سپید
کشای پوده دار حاجت خلفی شاه	حال غریبان بکوی نوبت ایشان سپید
باتک فرن ای قیسم و مرن ای پاشا	منظر جتیم قصه سلطان سپید
گفت بخوانم رسید بر تو پس از عمر	این نرسد ای مرغ عمر به پایان سپید
دوست رضامی به از سر جان خاستن	عذر میارای پس خیر که فرمان سپید



ولا بی وصل جانان چون توان	چو او جانست بی جان چون توان
مرا گویند صابر باش بی دوست	چو هر کز خبر نتوان چون توان بود
حدیث عشق ماحو اگر گفت	بکج خانه پنهان چون توان بود
چو کل در جاوه شد لیل می گفت	که اکنون بی کلستان چون توان بود

اگر نه دلم که ان لب تو	بخوان خلد مهران چون توان بود
حسن معشوقه آن دار و خوربان	بگو این خود که بی آن چون توان بود



دوش از غم تو دلم خراب	کز دمی شهر ز فغان بود
که خون و دیده بر رخسار نیست	که دست و عابر آسمان بود
با آب تر صبر بودم	نذاغ شب نفس مهران بود
آن خطه که بر سرم نیست	هم نام تو بر سپهر زبان بود
مر چندی که با تو این با ما	با این همه بی تو کی توان بود
سربار که عشق آتش آلود	پیاره پس در آن میان بود



از چشم پر خمار تو پستی نمیرد	خویت از آن فراج که پستی نمیرد
دو دلم به اوج فلک خیمه زد لبی	این عشق آتش است پستی نمیرد
عقل از کند زلف تو سر در جهان	دل را که پا بسلسله پستی نمیرد
تا جرحه از آن لب میگون چیده ام	از من موانی با ده پستی نمیرد



کشی چسپان کنی تو به از شراب  
و الله که تو بر کردم و پستی نبرد

اینکه

دل خون گرفته را از نگه داشتن چه سود	مجنی که زویری ز سر کاشتن چه سود
جانا چو سیل عشق تو دلهما خراب کرد	مارانهای عشق برافراشتن چه سود
دل بر تورفت که چه نگرید ششم	چیزی که رفت نیست نگه داشتن چه سود
خون دلم به چاه زرخ ریختن چیست	اکنون بشک و غمزه انباشتن چه سود
از ناله حسن چه بد انکاری ای صتم	خودم چه کرده تو بد انگاشتن چه سود

اینکه

امسال بی تور و نق کل انچنان بود	بی سرو و پد بیست بلبل چنان بود
کل خار بپس تو بقول مغبیان	بر قول صوفیان همه بود است آن بود
این کاروان کلای سال ریگ	مایی که در دولت دین کار بود
دانستم این که از تو به پنم شبی فراق	این روز پستی خیز مرا در گمان بود
لعن تان جو غم غیبم شاکر کرد	ورنه مرا چنین صد فی دشتان بود
منع از چه عشق نامه خود مباد	دستانش را طراوت این دشتان بود

اینکه  
چندین شکر بفرستد و پستی نبرد

اینکه

بوی راحت همه عالم نما	اوست در بنی آدم نما
چند پرسی از کونای از لنگ	نیک نامی در همه عالم نما
مردم از غم کی دهد انصاف	پیش از چه چون جده تنم نما
مانده ام با یک دلی حجاب	چون کنم چون در جهان نما
کی نفس کار بود آن سم است	نیم جانی مانده بود آن سم نما
با که خواهم دم زدن از بحر	محرمیت را چو یک سم نما
حال محرم بشنوا ز بنده سپ	در همه عالم کی محرم نما

اینکه

چنین نازه که کلنا آفرید	نمودار رخ یار آفرید
چو باغ چسپان و کلهما برون	از یک کل مشت کلهما برون
ترپد عاشقا ز ایا رسا	که ایشانرا کف کار آفرید
شبیاری ز زلف او برون	همان شب مشک ناما آفرید



مکر و صفت لب و خوات گفتن	کر طوطی را شکر خوار آفرید
زرویش چشم تیره روشنی یافت	مکر یوسف در بار آفرید
توای زاهد عزیز و پارسا با	حسن را خوار و می خوار آفرید

**اینک**

دل خون شد آن خلاصه جان از خبر	زین آب و دین سرور و از خبر کنید
صبر از برم بحیث چو آب و بصید کا	آن ششوار سخت کا از خبر کنید
شک آهست جان من از دست عشق	آن شک چشم شک و باز از خبر کنید
جانست یار و این دل من خاک پای او	چون دل ز پا داده جان از خبر کنید
جمله جهان بزد پس طغنه میزنند	آن هم مانند جمله جان از خبر کنید

**اینک**

شب را چو صبح غیبه غیزی ببارید	کز پای بوس پس او سر بار ببارید
گشاید موسم ج این سخن بدار	ماج کجا رویم چو کعبه ببارید
بودست همچو دیده ز کس و چشم من	حیرانم این بهار کرم از بکارید
از خار خا غصه چه نام و کجاست	وزر و دل کلاه چه کم چون دوارید

دور طرب در آه و دوران غم گشت	ابر کرم بر آه و گشت بهار سپید
شمعی ز لطف و دانای یک بند نهاد	شما حق غیب چو وقت که ازید
نامش گفتی ای حسن انجاری او	این شما منم است که از حق بهارید

**اینک**

دوستان در دم قوی شد مری حاصل	دیده در خون غرق شد کوشو علاج کنید
از ملا متبایان سر روز و یونیم	ای عجب دیوانه را خواسته با عاقل کنید
ای رفیقان بر چه می پرسید کین منزل گجا	هر کجا معشوق عاشق را همان منزل کنید
در بزمم در فراق آن مه محمل شین	وقت مردن روی این میکنی چو محمل کنید
نرخسش ز پر پا آمد بدیده می چشم	الله الله هم بدان کور مرا کج کل کنید
پند کومان مر چه گویند مصلحت	باری آن شکی می منم حاصل کنید
باز چون این سوخرا از پی قتل پس	جان این مقول ترل را آقا قاتل کنید

**اینک**

مرا کیم روز دیدارت به از صد روز غیبت	میا و اگر تو بر کرم همه روزم غیبت
بهار که روی تو با آن جلال شس از انداخت	بر آن نور و زمی ماند که اندر روز غیبت



دعای کفایت و شکرین شکرین از دلم	کرم کن پیش از آن که گریه کنی در گشت و شین افتد
تو که از ناز دست خود بخون من بپاش	میان ششکان افتم که نام شید افتد
حسن از تو نظر ما چشم می دارد که گرازد	نظر کن اگر بر پس می افتد عزیز افتد

**بیت**

کر لیمی از سر آن زلف سر در هم	تر ببرد لسانی در سم شسته را در هم
زان دهان شک ملک من شود زریز	نه سلیمان وار اگر دستم بدان غام
یار پری ز دوست او نیا از طلا یک یار	باری از نسل نیا آدم چو پی گم
زخم زیر چشم او یارب چه شیرین است	زان می ترسم که دیگر چشم نمی خرم
چشم مست او یک غره جگر بادل بدو	تیر ترکان که سر مستی سپید بکرم
از غم غافل نباشی ار چه اندک کلام	آتش اندک خیر و کفر در همه عالم
عالی شاد و حسن اجای شادی غم	او چه غم دارد اگر صد چون غم

**بیت**

ان سپر از عهد برون برده اگر باز	خوشی و غمی فتنه سپر باز
کر چه شده طلب وصل غزیش همه عمر	او بر از غم غریب است اگر باز

او غریب است که در مصری و کنایه	عمر نازه شود و نور بصیر باز
بامدادان که فلک دیده و الفجر نو	والضحی خواند ام از دور مکر باز
مه و تیاره بر کجاست زمره لشکر	باش ناله لشکر ما هم ز مفسر باز
کمل که از شک نش جا به دران کمال	آنیش تر و امنی ارسال و کر باز
حسن کم شدن را ذوق لبش باز	مکر آن طوطی مسکین بشکر باز

**بیت**

این مرده که میسکوی دین که می	بلبل ز جفا بشنو که کل چه سپر دارد
یعنیست دین قاصد نابر که می	فحیست دین نامه ناهو و بکه می
شمع نظرت آن بت نابر که می	ابر مست آن مه نابر که می
کفتی چه رود چندین خون از جگر	حارست درون دل کان خامی
می دوست اگر عاشق خود شایسته	نعمت کن رضوان اشک نپدا
ماندست حسن و الله بر قاعده	و در بگذرد از عالم آن قاعد بگذرد

**بیت**

غمت راجحی در جان	من از جان فارغم که آن
------------------	-----------------------



غمت هر که می آید نیاکو	در دوش را در بان نباشد
غریبی دوش نمی آید و می	شب عشاق را پایان نباشد
طبعی را حدیث عشق کنم	بگفت این در دران نباشد
حسن وصل تو نخواهد محال	که اتم کاسی سلطان نباشد

**ایضاً**

نما سو مرا پس بزمه بگلزار آید	بس نغمه و نغمه یاد ز گلزار آید
موجی که زو این دیده خو بنار آید	در پست بدم از دور و دیوار آید
کل کاشنه بودم که مگر خوش گذرد	بخت من بد روزم خار آید
در مسجد و میخانه چو گفتند حدیث	نمایند از سجاده و زنا آید
کن نیست که این مرده بر دسوی حریفان	کان است انا الحی پس در آید
آن ماه که در اوج غیب بود طلوعش	نما که شبی از روز نه غار آید
مانای من اندر صفت عشق فرو	چون روز تو اعر و زردین کار آید

**ایضاً**

من باز باده خوردم رسم آید	تپسج پیچ کردم سجاده هم کرد
---------------------------	----------------------------

بازار زاهدی را خمار گشت شعله	هر چه بصد جان تقوی بنیم شود
صندوق سینه در ره بستم و گنایم	در دکن برون زو عشق قدیم شود
بر دیم کوی معنی پروان برفت این	این زخمت مایه بچه تیر شود
صوفی بخلوت اندر میز و نهقه ری	چون شمع گشت روشن پروانه گرم شود
زاهدی که گفت از می کچر چه نم نوشم	چون دیده گشت ساقی در مایه نم شود
کمشا حسن تو زین پس چرخ سخن بهر جا	شهری شده سخن چرخ و آن سخن شود

**ایضاً**

منازای بت چرخ چرخ نم نما	مد از زمان اسپین نم نما
بجای سلیمان نقش کنش	نقش کنش کنش کنش نم نما
بدر نم اعراسی که کرد	نقش خنده مازین نم نما
شتر بان بویانه کر سپرد	شتر شاه ایوان شین نم نما
همین ماله ماند مسکین	از آن رسیم ای که این نم نما

**ایضاً**

خنده ای پس بر کمالم	خانه روشن شد او جانم
---------------------	----------------------



یافت تقویم عمر من بر پ	لایمیر شد اتصال
خون کند وز وبال تسبیح	نیست معبود خود بال قمر
شمس اگر زوال شد گشو	ایمنم باری از زوال
چشم ز کن خواب دید چو	چه خبر خفته راز خالق
سالها بوده ام ساپا درش	شب تاریک در خیال
از قمر نور یافت کار حسن	خدا حای حسن بر کمال

**اینست**

نور و ز سپید یاد می ار	کل پرده دید یاد می ار
کشتی بوقت کل رسد باز	آن وقت رسد یاد می ار
من با تو می رسیده ام	چون سبج دید یاد می ار
من می گفتم تو می شنیدی	آن گفت و شنید یاد می ار
قربان کردی دل پسند	ای غیرت عید یاد می ار

**اینست**

بخت من کام و ز وقت	چشم روشن کرد و مار سبج
--------------------	------------------------

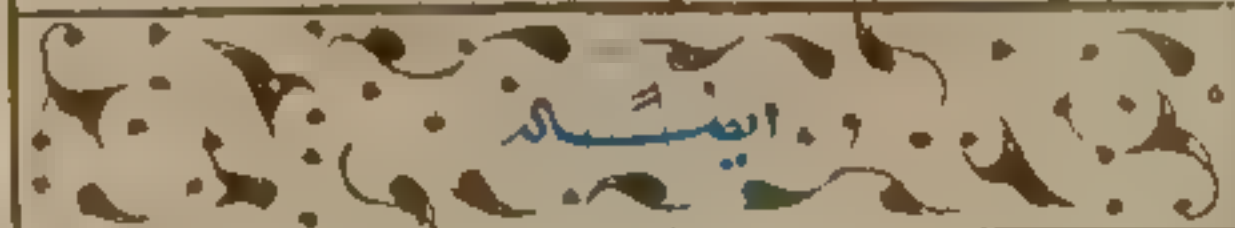
کام حاصل شد بکبریت و بی	دوست طالع شد باند ک نطا
خط سپید از قنوج آسمان	خال شبنم کش فریب روزگار
آن چه مجلس بود یارب چو	کوثر اندر دست و طوبی دکن
ما به پستی ساغومی و آیم	دست دیگر کیسوی مشکین
همکس در بار پستان گد	محتسب را سر کران بود
در و خیره ماند و سیم از مرا	از حسن اوصاف و خجانه کار

**اینست**

مشو از جای که از تو نشوم جانی	بنده روی تو ام ناکمنی را می
مر که رویت نکردی کرد سبزه گل	اهل فردوس چمن چمن تماشای
نیست در سینه بخور و تواند کسی	نیست در شهر بر عشق تو غوغای
که تو یک پای برین پینه نمی	چشم داریم که بر دیده نمی
روز باز شب کیسوی تو با بایت	سود حاصل نتوان کرد بسودای
با تو صد سال اگر م باشد و پختی	به از آنم که مسخر شوم جانی
که تو صد بار خاک افکندی	خاک بروی که کند خرد تو تمنای



ماه من دیدی پدیدم از سر آید	اجتماع غصه بعد از استراق یکدیگر
اشتیاق پاکد کرد و چندان شد کربو	دین و چشم ما چاه از اشتیاق یکدیگر
کی بود نام بر وصال یکدیگر یا هم دست	داستانی باز خوانیم از سر آید یکدیگر
خیز و خون من بران من هم برانم	خوب باشد کار برابر اتفاق یکدیگر
این حسن خوش خوش غم تو خورده تو خوش	خوش فداست این دو معنی بر مذاق یکدیگر

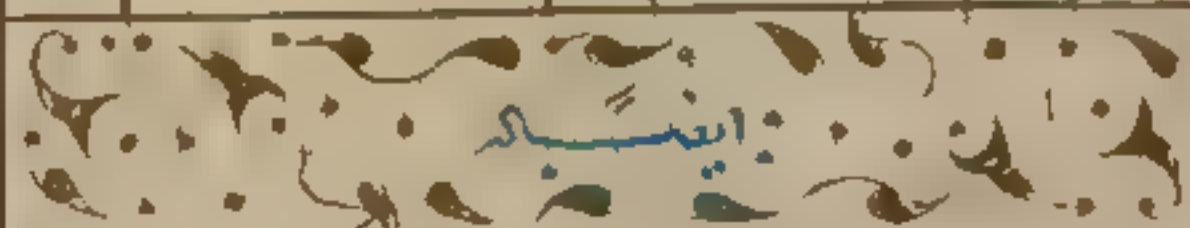


ای زبانه سرو قد تو خوش خرام تر	روی تمام سپهرم بکده زنده تمام تر
نوشن مساو اگر خورم لب شکرت می	می همه جا حرام شد لب تو حرام تر
دوشک و غنچه کر زان بر چو سیب خرم	و عده چو خوی پیمت خوی ز غنچه خرم
نما تو روان چو چشم از نظم فیت	چشم منست بر حرثا به نماز شام تر
ای بخلی که میکشی پاک تو کشته ملک من	من چو حسن غلامم تو بکده از غلام تر



نیست چو روی تو کلمات	روی درک باشد و پست
باز چو غنچه دل کاوت	نمخت درک باشد و نشت

ای تقش عشقت حکم چه شد	پیشه درک باشد و پست
غمزه خونخوار تو خونم بریت	غمزه درک باشد و پست
عشق تو بر عرصه دل کشید	شغف درک باشد و پست
کشتی اگر عاشق با می سپرد	عشق درک باشد و پست
چشم من و در و موج	موج درک باشد و پست



روی ماه رخ دیدم چون گل به باغ	لاله بی آلوده ز کس به خار اندر
چون آب سیمای من بر کدش ماند	فشنه به جمال او دریا به کنار اندر
کشم که بشی ای به بشم عددا شکم	کشتاک شاره ست آن نایه بشمار اندر
چشم چو کی صیدم کشتیت و خونم	خون وقت خوشی ریزد کافر بشمار اندر
آن روی جهان افروز از دور می دیدم	در کردشکار پستان چون مرغبار اندر
جانا چو به باغ آبی پیدا بودت لعل	کز شرم لبست غنچه نهانیت نثار اندر
کز خواست حسرتی زان روی کل	بس پند کو باشد لبس به بار اندر





ای هشت مجلس مارا تو خور	خور از رشک تو دایم در حضور
ای پری روی بنی آدم فرقه	نه فرشته چو صفت از وجود
خور روح مطلق آن چون ملک	تو میان این و آن خیرالامور
در وجود من تو می باشی چو	در سرم چون دیده چون دیده نور
سم به سبکی تو خوانم داشتیم	کر چه چون چشم بدانم از نور
آنچه بر من می رود در غیبت	کر خدا خواهد بگویم حضور
وصل تو جوید پس نه محال	کمی رسد ملک سلیمان به نور

**اینست**

مشوای مردم چشم مرا نور	به گفت دشمنان از دوشان
مرا کشتی بی من چیست حالت	چه باشد بی طلیحان حال
مرا با تو قیامت عشق افتاد	قیامت کی تواند داشت
الا ای شمع بازار و شمع	بچشم خانه کن نور علی نور
پس اگر در حسن خویش امروز	نوبستی و جهانی از تو مجوز
تو که پیداشوی راجع فردا	به کج قصه با نهان شود

تکر دی میج و فنی از حسن یاد	سلیمان را کجایا و آید از نور
-----------------------------	------------------------------

**اینست**

صبح طالع شد و در آمد	ساغری پر کنای غلام و
خط ساغری کجا که گرفت	دل من از کتابت اشعار
چه شود زین سپید مرا	در قبح ریز لعل کو خنجر
بقرا به چو میست مجوعه	تقدم و کاغذ از میسار
بشکن این شیشای کاغذ	بویا پوش شیشه را پیش آ
جز بدین داروی نمویی	دفع دردی دیدم کفایت
کر حسن را دین خدایت	باد و ده آن حدیث با کفایت

**اینست**

ای رشوخان همان عیاره	چشم از لب لباز و خوشنواره
غیر از دست تو خون خورد	دامنی از جیب کل صد پاره
مردم چشم زکریه غریب	مرد ما ز چشم از آن نظاره
حال صبر و دل چه می رسی	صبر از دل ز صبر آواره



کیفتم چو پست بچاره پس آنچه دید پستی از آن بچاره

اینکه

مکن بر عاشقان زار خود	سلیمان را چه فخر از کشتن مورد
برون افلاس دارم در دوزخ	نه ز ما را درین بند سپرد
به تشریف شفا میداد	جهانی از لباس عافیت عبور
اگر میریم بیا تو سیریم	پشما نه نشاید بر دور
فغان از طره نمند و سیاه	که چشم ترک زار و غار غور
چه پر سی حد عشق از غفلت	چپ داند نور ز دامن کور
دل میسکن جن در یابی درو	محالست این که از در یار شود

اینکه

نه فلک بامن موافق طبع میاید	نی دل میسکن من بامن همی پاید
بازماند دل نهم بایر سازم چو کیم	نی زمانه بامن بچاره همی سپارد
من چه دانستم که زلف یار پاندم شود	وین کره بیکار کی نه بخت بختیاید
یار اگر رفت این جوانی تیرفت پیش	ای در نیانی جوابی باز میاید

صبر فرمایید یاران و صلا حیت

نی پس این ند ما را کار فرمایید

اینکه

ای پیش لولوی تو شمسار	بر لعل تو کنم زد و دین شمار
ز آنکه که بحر مفت فلک آفرین شد	چون تو ترا د از ضد و روزگار
دریای آسمان ند چون تو یک کره	مر شب اگر چه موج زنده صد هزار
کر نه مفرح دل دیوانه نیست	در شک لبکش چه کذا آن نگار
در گریه ام بگوشت پیش نگاه کن	که حاجت افدت ز منی خوشگوار
برده اشک من قطری گلی آفتابان	سر کز ندین اند چنین آید بار
در خدمت تو شکر کنم مردی گشت	دارم ز نظهای پس بی شمار

اینکه

ای رقیق نیکوان لعل لبت شاد	نی بکرم کباب شد دل ز جگر کباب
ماست بشکل ز کرم روز شبانه طوی	چشم را آب داشت وقت بحر آید
ای چو کل طری ترا حق لعل بر زرد	چند چو لاله داریم چهره بخون تاب
چند بطنه کویم تانسی بخار دل	خانه من ندیده از دل من خواب



ایں زنجیر کیمیا وصل تو دیر ہے

دیده بر روی تو حیران شد و دلش  
جای تدبیر نماندست چه سازم چو

برمن این کار بہ بکپار چنین شکستہ

که را کندیش مهر کند دست دیر

...

چند دیوار سبیل سه سه

جامها خورده ام از دست تو در جای

جان پرافساند و بر پینه نکه داری

طر از روی کسی کش نتوان یافت نظر

خیرم سویم مای او نم نیست فرمان این

سہات کچھ خوش رہ رہ شہزادان میں

...  
...  
...

قد

انقدر که توان یافتن از پیشانی است

اسکرم کشت از بحر سم کی بود طوفانی

وہ کی مسلمانی کہہ ان نامسلمان ہیں

سنتا کہ از انہوں کے ہاں

نما دیدم ام رنسا را و از بزرگ کل ایست  
پنجاه پنجمون ز کس خرمی از خواب

کاکه که بود

یہ کتاب ہے جس کا نام ہے

ان عمره خون زیرین صد بار از کف

زان پس چو می رسد چو شد مشی بی تا

چون سبز میسر است بن از سبز هم سبز است

ما را حوصله نگذاشته و امن بخون تابست

شیرین و نیکو از کج و نیکو

وحد و غنیمت رفت هلاک کرد  
پیش آن روی خورشید خیال کرد

الحمد لله الذي جعلنا من عباده

...



دلم از دیدن سرو قد او باغ شکست	گر بهستم نبود نازه نهالی کم کیست
خواستم وصف بیان تو کنم یک شمع	تعمده مصنوع فنا دست خیالی کم گیر
لب تو یافدم چشمت حیوان چمن	با چنان آتش تیز آب زلالی کم گیر
رخصتی ده که بدند ان بکنم حالت	آخوی جان مثل نیست که خالی کم گیر
حسن ار کو قد ماندست چو کانی چو کی	تو قوی حال چنان کوفت حالی کم گیر

**بیت**

ای مرا حال از غمت از هر چه دانی از	بانی تو بودی از همه دشوار با و شاد از
من خود از آزار چرخ وجود و نال غم	زار بودم کشتم از جور و فراق زار از
ریشی ناری کم در حسرت پیوسته تو	تو شوی سرور از روز و در که نزار از
کی رساند از کامستان وصال کوی	بخت کز خار مغیلاست نامور از
کیسوی تو کرد کار من پریشان کار	طره دادی از آن ظالم پریشان کار از
ابر نیسانا می مانم پریشان ناله	در سوانی لعل کوهر بار تو خوار از
ای شدو چشم حسن از عشق لعل غوغا	چشم او خوار تر از لعل تو خوار از

**بیت**

پر شدیم و شد شور جوانی رسن	غیر رفت و رفت صورت یار از نظر
می نکریم از درون حاصل خوشی کم	غم جبهوری کراست عشق از آن شیر
موج زمان خون دل کرد چو زور چشم	بشعله زبان می جگدش عشق حکم
شب چه اگر باغبان کرده در باغ قفل	مرغ حرفی کاست تا باطل و حرم
پیک پیود از مهر کز رسد کوهر پس	باد ز کفغان رسیده دوزیوسف خبر
کر چه بدست حسد خشم کشته تیغ	پای برده ز حسن دوست شاد و در
کر متفرق شوند مرد و جهان کی شود	عاشق و معشوق را نفرت از یکدگر

**بیت**

بقیة عشق صیدم کرد قهید	ره تدیرم کردم چو تدیر
دل و دین بنده دلبر کشی	رعیت را بسایه سنانیت
مکر با جان رود عشقش	که دایه آن میم دار بسببش
عجب دارم اگر عاشق نشی	ملک کز صورتش یک تصویر
ز می ترس که از زخمهای	کمان سپه اکثرت پنهان زده
شنیدی قصه زنجیر و کعبه	ز حسن اکبره دان و لطف زنجیر



مرا و شینه چنگ انگار کرد	پیا مطرب سمان انگار کرد
بگوش ندی کی جای سیر	مرا فری کست اندر فری
حسن راطعه در عشق خوابان	فرز کو اندرین خوابان

اینکه

شکل عجبی داری وز قاعجه	لعلت عجب از لعل تو کشتاب
سقف عجبی می کشد از نور کرم	بر لبه کند دگر از مار عجم
پادان لب خوشوار عجبی کشید	امسال عجب منیش از پیر عجم
آن خشم زخوی خوش تو بر عباد	ملحت زیادت شکر بار عجم
نیج که گشتن چون پشی	از چرخ عجب دارم و از یار عجم

اینکه

پیرس کز می زلفت چه کوزه مخمور	ز دوست دور توان شد ولی نچندان دور
بجاست خنرت دلی و خوبز و نیش	یکی بهشت برون و درون او پر نور
چه سیله چون که چشم عشق او بر جان	چه چاره چون کفنه پای پل بر پیر
اگر غیبی افتاد بر لب تی مجا	ولی بر اهل حقیقت حقیقت حضور

میان ما تو آینه شیبست مستحسن	چو آینه لایق موافق میان دین و نور
اگر چه کرده از حد برون حسد سپا	در نه ایست مرا هم به یاد تو معمر
مرا بار سخی مردم از فراق و لیک	مرا امید وصال تو داشت صبور

اینکه

ای حال من و پیکرت از ترک نیما نا کر	نامه ز منستان دگر ز کی چو تو چالا کر
در کشن چاکان بی باک می لبت	و آن چشم اندک شرم را بسیار از دلی
مکنست امشب بیللم یارب که دانند	من از تو اند میکن ترم یا تو ز غیبت نا کر
کشتی از بر شمشیر کوه و دامن دل	و اندک زین تهمت من از آب دریا پاک
افتد که روزی یا شبی طوفانی کنی سوی من	نما در بیت خاکی شود از خاک نه خاکن

اینکه

الا ای ساربان محفل فرو سپهر	که بکست این دل نوا گهر
بگو آن ترک تر کشنده بار	که نواز این شکاری را سپهر
چو جانان میرود جان هم برود	که بر ما چنین فیتت تصدیر
بدو بخشد خواهم زندگانی	اگر در مرکب خواهد بود تقصیر



لبش را بوسه داد و دوش زد	توان دانست فتوان کرد و سپهر
شکست آن میر خوبان عروسی	تو اسم از که خواهد شد هم
مرا از شان این آیت بگوید	برای خود نیارم کرد و سپهر
بخور خون خوردم دیگر غداست	تو کوی دایه تو غم داد و سپهر
حسن و نباش آن سرور و ان	ولیکن در جوانان کی رسد سپهر

اینکه

ای رخ خوب توان عارض کل زیبا	چشم رعنائی تو از کس تر رعنائی تر
طوبی انیغرت بالائی تو پنهان خاک	خود بگو تا چه صفت باشد ازین بالاتر
خوب و زیبا بتوان یافت لی توان یافت	روی ازین خوبتر و قامت ازین زیبا تر
طرفه حایت مرا در و شب از چشم تو	دل چو دوزخ شن سوزان و مژه دریا تر
شب بکوی تو شدم نعره زبان شیداوار	بلکه این بارز مر بار و کس شیدا تر
مال شورین و دوشینه من می	دوشش رسوا بدم ام در آستان شیدا تر
ان میکین پس از عشق تو ناپیدا شد	سهر از آن غمزه خوشن نام پیدا تر

اینکه

دیریت اما بغارت و لاس است	کس وز در انداختن شسته دراز
روزی بگوید این غم دل پیش کو چوین	با آنکه پیش مست نشاید گشاد دراز

اینکه

امروز آسمان چو در دل کشاد باز	خورشید و شش کشاد و دلم باید باز
الحی صبار روی که رخس از بهار کی	مرد دل که شک بود چو غنچه کشاد باز
یارم که بست نامن روز حساب عهد	عهدی که شتدمی کند از روز یاد باز
برخواستت بار خلافتش مردمان	این اتفاق و مرد میسر چون شاد باز
الحمد لله اگر غرضی بود در میان	بکشا و فصل آن بکلیه مراد باز
در مانج خرمی شده بلبل صفت حسن	سودا برسان زباغ بگوشت نهاد باز

اینکه

دل ز بار رفت که دلدار نمی آید باز	غم فزون گشت که غمخوار نمی آید باز
دل که جزانش می باز کند بند بند	بر که بنده ایم که دلدار نمی آید باز
یعلم الله که مرا یار چو جان بود عزیز	و ده که جان میسر و دیار نمی آید باز
چون بر فتنه بنش باز گذار افتاد	چه شاد دست که این بار نمی آید باز



یار اگر چند سفر کرد و چو کل باز آمد	پست امسال که چون پانزهمی آید باز
شب من تیره تر از روز حسن شد زیرا	ماه من سیج بیدار نمی آید باز
پری امروز بشتر از من دیوانه شدم	صبر سپوده من کار نمی آید باز

**اینکه**

ای پس از دیری رسید دیر می آید هنوز	سر فدای پای تو چندین چه می آید هنوز
تدقی در انتظار مقتدر بود جان	جان مسکین بر لب آید تو نمی آید هنوز
یوسف من کرد چشم گشتی بر رخسار	دارم از بونی خوش است آید پشیمانی
چند فی خمر لطف خود پریشان دایم	بامن دیوانه با باقیقت رسوایی هنوز
نی ترا از جمله عالم در دل من جای	عالمی گشتی و در منی همین جایی هنوز
لتمه بخرانت خلق شدم را نایب کرد	غیش این بیچاره کن شیرین حال و گنجی
دل شده از دست و جان پاره کار کبابی	در چنین حالت حسن را کار فرمای

**اینکه**

اگر من از دست جان دور شدم باز	جان رفت کران جان جهان دور شدم باز
آن سرور و آن گشت می نامم از یک	چون لیل از آن سرور و آن دور شدم باز

پوسته بار و نظری اشتد راست	و ده که چو تری ز کمان دور شدم باز
چون شام و شفق یک دیگر آمدند	تم صبح صفت جامه زان دور شدم باز
پروانه آن شمع شدم و روشن شدم	این روز چو آمد که از آن دور شدم باز
با او چو دلب گیتی اشتد وصل	کر از سبب زخم زبان دور شدم باز
در روی کسی باز بگردم بجهان چشم	تا چون حسن از روی فلان دور شدم باز

**اینکه**

منم امروز عشق ترک طناز	که ترکیده است که خست و کناز
قرار از ما بیند از دیگر تیر	نزارش این چنین باشد یک انداز
من از مرگ توانی نترس	شنیدم محبت که بگشاید
بعلا کس چو شمع از عشق آن	همی سوزد و میسوزد پشیمان
کمن ای دل زلف آملق	نشاید بر دهری را پسین باز
چه خواستی ای حکیم ازین دین کما	مگو کار خود بکام خود پر دنا
چه پنداری که داری ز مهر و شرف	ندار که مایه خوشش میدارد آوا
حسن را کشتی از فروا پندش	توان انجام ترسی و از آوا



می دوشینه در سرست منوز	مست خواهم شدن هم اول
من چه گویم جهان معنی بود	ساقیم صورت جهان افروز
ای که مغروری روی دنیا	یار نهم مهربانست هم کین
نیست این راه راه رعایا	بروای خواجسته بندگی آفر
جست و جویش گفت و گو بود	خار از پا مکن دهن پر دوز
بر سپهر آتش بند چو سپند	تیر فرمان گیرسد که مسوز
ای حسن تر خود فرو داد	می دوشینه در سرست منوز

**ایضاً**

کجا است مست میان در چشم غلط	مزار چشم و صد هزار چندان
اگر زماز بجایی کند چه شاید کرد	کشیت ز دیده بها و از جان
رسید لاله و لیکر کجاست با لطف	شکفت ز کس لکین کجاست آبان
چه ظلمات آن زلف کافرش آید	مزید کرده بر آن چشم ناپسندان
حسن زماز بهمان سپهر میج کر عاشق	مه نیاز توقع بود ز جانان

**ایضاً**

چو کلامی سر شد اسباب ناز	پاسا قیاس باب عشرت ناز
جگر خوردن جانم از حد گشت	پیار آن جگر پرور جان نوا
بخلوت نشینان خرد گرد گشت	در نیکه چون در تو بیاز
به می بر نهم مهربان گشت	حرفیان ملولند قصه دراز
امام محله کلاه می کند	بنت اندر دم چون کند نماز
نگویم غم سینۀ بادا سینه	نگویند با مست و دیوانه
نیازی که در عشق دار و چین	که داند مگر حضرت بی نیاز

**ایضاً**

دل بقصد بی دلان دار منوز	زاریم من چند آزاری منوز
کار با بر هم زدی و میبند	چشم شوخت تیغ قمار منوز
کردی اشک عاشقان زلف	تا کشین خط ز کجای منوز
کوشه ز پستی دیر نیرا	یکد و دیگر گنج مشیاری منوز
ای چو باد در کشیده زنون	هم آزان می در قبح دار منوز
شهری از انعام عامت ناز	از غویان یاد منیاری منوز



از وفاداری دست کرد حسن	تو شکسته از جفاکاری هنوز
------------------------	--------------------------

**اینک**

باز پیکان عسکره که روی تیر	ترک باشد ز انچه من خوریز
یار آفرین جسد عالم را	یا ز رخ پرده فسر و آفریز
عشق چون بر کشید دستم	مر که پایاست کو بگریز
تا تو لیلی شدی و ماه عود	من چو مجنون خدم بر آفریز
اجی دل از چشم عزیز میلا	دید چه دوزخ و آفریز
ترک شیرین سوار کو که کشم	سرفر ما در پشم شبیز
حسن میخت با دوش	زان سخنانی دست در آفریز

**اینک**

کر من دشت پیکار ترایا بم باز	عزفانی شدن را بوی بقایا بم باز
دولت آن بود که یک روز گشتی برین	یار بسان دولت دآن روز گشتی برین
چشم روشن شوم بار و چون بپوش	کر چو تو یوسف غایب شد رایا بم
طبع خلعت خاص تو ندارم ای کاش	از رقیبان تو تشریف جفا یا بم باز

چون شب تیره خود می کشم که درام	صبح رویت بنما که صفایا بم باز
--------------------------------	-------------------------------

**اینک**

روز و شب قبله من وقت دعا بود	هم دعا می بکنم کان بعد سایا بم باز
------------------------------	------------------------------------

**اینک**

ای چهره کلزک تو کلزار همه پس	مقصودم از کل و کلزار تو یی پس
خطا کرد غذا از تو شبی که مقتدر	خوی که ز رخ زیبات بود ماه شستن
بکنی طلسم چون تو پری روشن ضمیر	از طاق سلیمان بود ابروی تهنیت
در ویش تا جوید جنت فردوس	پیار شفا خواهد نه پست اطلس
ساقی خس از آن جام برون اگر برون ده	نما که رگم دیده اندوده بد آن خس
از خانه نچاه مرا غر چنان رفت	چون تیر که از دشت رود و نمکند پس
از پای آمد حسد دست گیر و	جود فضل خداوند تعالی و تقدیر پس

**اینک**

مشوای خواج ازین پیش گرفتار و	کر بقایای نده ملک چوده روزه پس
فرصت امروز که داری نفس زریا	ورنه خواهد شدن از دست مکر انفس



توشه بردار که در بادیه خواستی رفتن	تشنه گداز که روان می گذرد آب آریس
که تو ارم و زلفش را و ضعیفی برآ	ز سر و زپس پیچ بغریا و کویس
کاروان میگذرد یک یک و تو برآ	چون شتریان شده خرسند برآ و از بر
کوش کن نه چسپن را که زیانی نماند	انگشیر را نخشی تو که از کام پس

**بیت**

ای همه شب یاد تو اتم تهنیتش	ناله مایه و تو اتم یاد پس
خواستمت کرد درین سینه جانی	ز قتی و از سینه ز رفتن سارین
جان در تو یافت کم گرفت	مرغ مواسیت چه کند آئینش
کم شدن مانده ام از کار	قافله سالار بچیان جرس
نما بجای دست برآورده	پانی نمی آری ازین شیوه پس
یک نفس ماند من طر فدا	با تو ازین در توان زد نفس
پیش تو رفصل که خواندم خطا	اصل سمان نظم نکای پس
از تو بغی می چه شکایت کنم	ای ز تو فریاد تو فریاد پس
اگنیم از من بگذرای پسین	چون گذرد از لشکر تان

خواهم که بوسه مای تو چند انگه بایم	ای صبح دولت که می بادستان تهنیتش
فرما و بشین کن زمانه تا بکند نظار کی	چشمه سخنان که اسپنج همان پس
از ما چو واکیری قدم کرد و دو دو	ما زده و تو آفتاب ای تو نمه تهنیتش
ای جان خسرو تو بران عیشی شری	ای من غلام حرفه در وین کجوف پس
که صومعه سازیم جا که رند را بوسیم	فریاد ما را هم ز ما را ز ما فریاد پس
فریاد و چاره حسن است باز جدای	دست عنایت بر کشا بشکن جان پس

**بیت**

بجاست انکه مرا سر بود خاک شمش	که میج بر من خاکی نمی فتنه نظرش
ضعیف و زار شدستم چو ماه برنده	درین سه روزه که دورم زدوی چون
مکرز غصه من شرح داده بودی	سه روز شد که نمی بزم از کسی خبرش
کرم بیان و سرم قصه است بود و اند	مرا نباشد سوگند بخر جان و پسرش
چه علم باشدش از رحمت سفر که بود	مکرزدین ماما درون دل سفرش
مرا اگر سفری اوقات دیگه	خدای با و کند از ازمه خطرش
حسن بود زردی تبارش باغی	کنون زانسانان اغماست بجزش



بیاسا قی طریق ناز را باش	چو در عشرت آغاز را
چو یکدزد درین زشتی خرج	صفای نیست سنگ اندازا <sup>باش</sup>
موای نوای مرغ پس	چکاوک ساخت آن پروازا <sup>باش</sup>
اشارت کرد چشم سحر	که این پر جان آواز را <sup>باش</sup>
یک بی ساخت بی اختیار	نواز شای آن و ساز را <sup>باش</sup>
پای امید کرد لب لب	چو سمند سوزی کار را <sup>باش</sup>
بر آوردی غرا ز آب و گل	ز سی پره در کفر از را <sup>باش</sup>
ندیمم و ادیک کشتی پس	سخن از حد میرای را <sup>باش</sup>

**اینکه**

کجایی نه خای ماه قصبه	نه غوغا است راحله در
مشو غوغا چنین برین و خوب	خطت فست آنکه بران
چو در گفتن نیاید حد	ازین گفتن بیاید بود خاموش
گرم کردی کنول از وصل	که موش اندر فراق ماند خاموش
چو بزیدهی سحر نایده	کنون ناکرده جری از فرو

حسن و ای کاکرت و ادود	مکن آن زرقه خود را فراموش
خطت بر لب چو زکریا	کز قه شیر خوری که اغوش

**اینکه**

دل عشق لسان بیاش	دست آن معشوقه ز پیش
پای در آمد شد کوشش	کز چه او سپرمی کشد تو پیش
گفتش سپرمی نیم بر خط	گفت بر در چهره سودا پیش
خواستم زلفش کشیدم	گفت نمی توانی بدانجا پیش
ای ملامت کوچه ز سوا	واغ دیگر بر دل رسوا پیش
مصلحت در کوشن محو کردی	تو تیار چشم ناپنا پیش
چشم گریان پسین دهن	رو ز باران رخت بر صواب پیش

**اینکه**

باز صد جان شیر نیست لعل شکر الودش	چو دل از پیش شیرین شد طاعت کدو
کز قلم آنکه من فرمان کردم به دل او	گفته کردم و لیکن این کرد و کفر و موش
دل از چشمش افانی خواست آن کا و نجشید	از زلفش سم فغانا کرد و آن ظالم نجشود



نمود اند که مقصودم جز از وی نیست	بمقصودم نمی خواهد نمی دانم چه مقصود
خوشت آید وی چون آتش عالم از دوش	ولی ترسم که آب از چشمها پر دوش زنده دوش
دل یک شهر و ضبط مثال حسن ویا	خصوصا که خط نجاش طعنه ای بر دوش
حسن بی یار و بی دل آینه ان شده کویا	که رفته ای لسانی بدو یا وقتی کی بود

**بیت**

یوسفی که خانه غایب بود و می بایست	اگر از وی پیغمبر بودم خبر می یابش
ای ملامت کونیم دوست جانم کرده	که ضلالت نام تنی بر اثر می یابش
کم مکن شای فلک این یک جگر گوشت	انداختن من بصد خون جگر می یابش
کیسویش از نار خود می داشت روز قیامت	امشب آن کیسوی شب قدر است می یابش
چشمه خورشید من نطق اندر و جوی	لاجرم این بار بر باب در می یابش
خار خار عشق خواهم بر لب از دل کنم	صبح بر می ناید از کل نازه ترمی یابش
ای حسن بر چشم مست یار عاشق شده	زود در یابش که در عین خطر می یابش

**بیت**

تعالی الله چه دوات داشت و شمشیر	ز یار نوش لب کردم قند و شکر
---------------------------------	-----------------------------

فسون و پوستی فاسد از	همه در گوش کونید و در آتش
چه گویم آن جمال بی بدل	که موش از غیرت او بود پیش
کمند کیسوان افکنده ناپاک	کمان ابرو آن آرد و تاک
فربس آینه خالی بر زخده	بلا اینکه خطی بر بنا گوش
بساط حسن افکنده آفاق	شاه آفاق را کس نده پیش
معنیه کرده دوش از زلف کین	حسن امر و زور پایش سر کین

**بیت**

ای بی تو مرا ز دین فراموش	وز سمد و نمشین فراموش
که لعل تو بکمر و پیلان	خاک کاندن کین فراموش
باز لعل و رخت جهانیا	شد بنعل و یا سیم فراموش
گویم خشنی اگر نکرده	بر خاطر نازمین فراموش
یاد آرد که کز کم کردی	یکبار کی بچنسی فراموش
از حسرت حسن تو حسن را	دل کم شد و عقل و دین فراموش

**بیت**



دل از غم زار شد کو چنان باش	زمن پرا شد کو چنان باش
در آید دست عشق و حکم بش	خود بی کار شد کو چنان باش
ولی کان دل دلیل خشن بود	ز سر چار شد کو سپی باش
مقامی که ز یارین فرش کل بود	بساط خارش کو چنان باش
همان خانه که دیر عظم بود	در خارش شد کو چنان باش

**اینست**

چه اندازی سوی دشمن بیان تیرم اندیش	کمان و از پتی قربان بسوی خویشم اندیش
و که گویند ترکش کیر کان و لدا ریت	چه گونه ترک جان کیر نمی کیرم اندیش
بلا غشت ای دلبره لای محنتم	چو من و لای جو انم ز لای محنتم اندیش
خطت را که خطا کنم که شکنا چوین	غلط کفم خطا کردم خطی که خطا اندیش
حسن کر عشق می وزی چو اسیر می کشی از	اوای عشق جان از زبام عشق تر کش

**اینست**

جان از زلف نسیمی بیجا بش	جانی تو از آن عالم و اراج بیجا بش
بکشی رخ فرخ و فرج و رخ	مهری بغیر پان کن و مهری بکد بخش

تشریف و فا از تو طمع می توان داشت	بر عادت ویریه همان نقد بخاش
مکنست مرا عشق که جا ز کمری بس	و آنکاه بدان کج کلاه شک تباش
نما که شبی خستم و دیدم مرود را	انجی بخت سران خواب که داری تو باش
این عشق کی واقع بود خدا یی	ای عقل تو دم در کش و مارا بخاش
ای دوست کی در حسن را نظری کن	ز آن ز کس نو خیز به پمار شفا بش

**اینست**

اینک آن سرو کی من محبتش	چون صبا در حرم محبتش
بکله با من بود این سیف نام	کاش هم در پر من محبتش
منت پر و نیان حاجت بود	کز درون پر من محبتش
خود حسن می گفت که خواهد بود	من بدان فال حسن محبتش

**اینست**

روزی عید است از لب با قوت طراوی	عید وقت که کتا ز شیر و غرای شب
ای بلال ابرورخی داری پو عید آ	روزه دار از از خوان خوش طراوی
خسرو خوابان شدی تیمار چار ای	بامه مستیز بای تو کن جای شب



چشم ز کس شکل خط چون سبز داری کل	پرده از کل نکلن مارا تا شایب
حیف باشد کانچنان لبهانی بر سر	از آن طبر ز دات ششام سکر خایب
در دیار عشق تو در مانده ام چون سپ	آخر از لعل است یاقوت حمر خایب

**ایضاً**

دل گرفت مجروح شد حای جگر خون	چشم از جالت دور مانده از خانه چون
اشکم که می آید برون چون در دندان تو	پیمون درون عاشقان بیکار کی خون
عشق سید و ملک دل گرفت و شایب	عقلم فضولی می نمود از خانه پر و ش
بخم که اختر داشتی از جنت تیره تر	از خاک بوس در کنت طالع سما چون
شب لایب که دم بهی با کیسوی نیک	و آن مار ز خنجر زده ز سر بیکار خون
کشم طسپ عشق مان حال بپارم چه	کشتابش دیده بی درد و سر فرو ش
دوش از دمان قایل که بشکم اندام	من از غزلهای پس پر و کانون کوش

**ایضاً**

ای میان دایره مانند قسط	مانند نقطه دایره را نیست دور
حرفی که سر و جهان مندرج در	آن حرف ذات تست تو بروی غلط

اول جواسری که زانو ار شد بد	ذات تو بود نامدم آخر و وسط
مر کس ماند پنجر از ذات خویش	وارون چو دیو کشت و شد او جویب
در بحر معرفت که محیطیت پزه	بجندی نمای تا تو شنا و شوی چو
وز پستی سمندر این مار کن خد	زیر اگر ناب ماه نمی آورد و شط
خاموشی پس نشین کیزان تو بیج	می کن بیان جواسر پس این نط

**ایضاً**

دل ما برداشت جان الودع	جان بد و اولی از جان الودع
یا سمرقند است ای سحر الفراق	کل سفر کرد از گلستان الودع
کاروان مصر بویغ را بر	الوداع ای پر کنعان الودع
خاتمی کا قبال بروی خیم بود	دیو بر بود از نیل جان الودع
خط عمر از لوح جانم شسته	ای قرینان و پستان الودع
مر خاموشی بر لب نهی	ای سخن گویند کیهان الودع
دوستان رفقه و مایه کاک	ای حسن دستی به باط الودع

**ایضاً**



دوش خون ریختم از گریه بهنگام وداع	دیده شد عاقبتم محنت ایام وداع
آنکه صد شور و شیب می کند از محنت	نخستست مگر جگر عجز از جام وداع
هر که در کام نهد شکری از عیش و طرب	بشکند کام بنا کام بهنگام وداع
چون بزقم بود اعتدال دین با تو بر	آخر الامر نیست سرانجام وداع
از وداع تو خشن نامزد موج بگشت	و ده چه بودی که بنودی بجان نام وداع

**اینست**

ای تواند روی چون در شب چرخ	ماه باز غیرت بر پینه داغ
چشم تو در غره تری با خندک	زلف تو بر روی دزدی با چراغ
خط پهنرت را چه گویم کویا	هنر رستیت کردا کرد داغ
پیش روی چون کلت پروان کند	غبنج مرادی که دارد در داغ
چسب مادر زاد تو دار و ترا	از تکلفهای مشاطه سراغ
حال تو حال چسب رایتن کرد	بر چنان بلبیل شاید چون تو راغ

**اینست**

کام بیان رسته نیست کار عشق	سرفراست و سم غیرو از سر خار عشق
----------------------------	---------------------------------

بر کرد روزگار مرا عشق نیکوان	یارب ازین تر نشود روزگار عشق
مادر بر او داد این عشقم بر پرورید	خون بود شیر و خوردم اندر کار عشق
ای کور کن فراق ترک ساز کور من	بامن بپست زنده غم مایه کار عشق
ناید فسر و بنزل مقصود مجلس	اشتریدی که افکشدت بار عشق
نماکی مو پس کنی کل و کلزارای حسن	خاری طلب که ره کندت خار خار عشق

**اینست**

از دمانت چه چشم دارم	که دمانت چیست آتشک
کرد شکست یک اندر دی	از شکرتک دیده آم بر
و ده که میدان فراق نیست	رخش را چایکانه بر کشک
پیش رویت که زمره را نا	ماند میزان نیکوان بی شک
کار عشاق بی نوازش تو	کج بماند ست راست چو در خرقه شک
عاشقان تو چو خفا خور	سم بسوی تو می گدازد شک
حسن آنجا رسیدن است	راه بس دور بود و دور شک

**اینست**



صبح چون میزند دم نیک	می یزدنک خواه چند دور
خودی صبح زنگ بر پوشید	صبح زنگی زخه نیک
وقت صحبت خوشی در آیت	باد خوشبوی و باد خوشک
ساقیا عیش زنجبار بسا	دل چه داری چشم ترکان
خیزد آنک زرم کن نیک	نای مطرب بر آرم نیک
بادی اندر بروت و از نای	تکریم صبح در تواضع نیک
چنگی از بهر دایم مجلس	بکرپان چنگ زد و چنگ
دوک در دور خویش آیت	برده از طبع روشنی نیک
مرز مانی پس رشتی بزم	بحری اندر کشید چرخ نیک

اینست

دوش آمد از دم آمدنی نهان	از کل آینه تراب روان
شکل قدش چو قد سرور زک زخیر کل	بخیر صفت جوان و نو بکله آن جوان
زلف سیاه پاکشان روی غنچه عرق جو	جیب ز باد و آشفته چشم زمی چاک
کفنش ای کارمن کر سخی می کنی	کور آن قریب بکینظری نهان

گفت بخت کای حسن کی ز تو کشیدی	کر بندی سوی تو ام خاطر کی کشیدی
-------------------------------	---------------------------------

اینست

غی غنچه بر تر تر خال	خط مشکین زادت کرد خال
میان مرد و زلفت فروی بزم	ندیدم فروقی از زلف تو خال
بست را یارب آن کجند چه زیبا	چنان کان روی کنم کونت
مر آن خال مادر زانو کشت	چنینها مادت فرمود خال
حسن چون خال شد از تو بوی	مدا را از روی خوبه دهد خال

اینست

ای که از سبزه نهادی ام	نمازه می دارد رخ تو نام
آن نه خط خوانم که بر طر قوس	موی در مو بافتی دام کل
آستین از روی زیبا دور کن	جامه حاجت نیست بزم کل
گفت و گویم از سواست باز	منع منکاه شد منکاه کل
ذوق اعلت از یکی و ده شبلی	سے کو ارا تر بود ایام کل
عارضت صفت سر غریب	آز آن خوب اندر کشد اعلام کل



عاشق ملکوت خست شد چون	انگ انگ کوزه ز فام کل
-----------------------	-----------------------

**بیت**

ای داده بر تو همه جهان دل	از دست فراق تو بجان دل
کز نیت دلت ز شک خارا	بر بنده چه می گزانی دل
دل می طلبی ز کز چه خوش	از دید دمی دسم روان دل
یک روز میان بر لب بستی	کمره شد اندر آن میان دل
بگر چه خوشتر آید آن شود	کز زلف تو ساختن جان دل
کرد دست رسد تو آنم آورد	از زلف خوش تو مو کشان دل
بشنو چوین حدیث درش	ای یار قدیم صبران دل

**بیت**

ای کمال حسن تو جیران شدن عفتول	در سینما غزیری و بر دیدم تبسول
بر جبهه تو آیت رحمت نوشته اند	ای نخبه آن کسی که تو روی کنی نزول
ز من شکایت آمد و ز تو دوستی	نو چون سپهر کش من چون میرجول
مارانم تو کشت و کفینم قصه باز	ما کشته به طبع لطیفست شود طول

بار امانت تو ز سر کی فرو سپرم	کر نام مظلوم کنی یا اقبال ببول
-------------------------------	--------------------------------

کر بشنوی حدیث حسن و زنا تمام	کفینم جسد بلاغ نباشد علی الرسول
------------------------------	---------------------------------

**بیت**

چنین بکپار و شکن زلف مقول	که زیر شکن شریست مقول
ز کز چشم من تیره شد آری	بشکن کی شود آینه مقول
ز چندان خون که زنی شمع شعله	نشد شد از لب ز شمع مقول
کند صفت اندر تو پندار	ولی معنی از غریبیت مقول
رفت سم آتش در سم کلات	بمجر با نشا چیست مقول
در آن خلوت که محرابم تو بیا	پاستقار توان بود مقول
حسن را قابل پس از انوشی	همیشه قابل تو باد مقول

**بیت**

دی که کردم بصرایی که بد ماوی کل	بیل آساشد ولم اندر غم رسوا ی کل
بایمان دیدم بر آورده قضا با یکدیگر	از مرستی و پوشتی در آن حسرتی کل
ناله چون بیل را آوردم که اندر دم	یاد روی یار چون دیدم رخ شای کل



چرخ کل در غنچه روی زمین نهان کرد گنج	وزنه باروش کجا بودی مرا پروای کل
هر که خواهد که پسند چرخ ز پای	کو پا اکنون و بیکر چه سره پای کل
کر که کل در جست روی یارم	پس درختی چند پنهانی خارا ندای کل
ای حسن چه جای کلزار است چه نیل	ز آنکه مانع آراست از روی سحرای کل

**بسم الله الرحمن الرحیم**

شمال تو لطیفست و صورتش مقبول	بما و بسند تو مراد دل گیری مقبول
اگر قبول نیفتد ترا ارادت من	در نیم از تو که هم قابلی مقبول
چون نامه تو بخوانم مرا بوسه زدم	مرا بوسه دیگر غبار پای رسول
ز زنه کافی من خالق بی تو حیرانند	که بی وسیله جان نیست رستن مقبول
وجود تو که کیستی از مرت	امید کین طوفان باشد اتفاق نزول
امید آنکه شود با حصول دیدار	مرا در دو جهان حاصل و غرض مقبول
به مست عشق پیاپی عاجز و بیچاره	که پیش شمع قتال عامل مسزول

**بسم الله الرحمن الرحیم**

برایم کاروان کی نهال	و در غریبان رسانید دل
----------------------	-----------------------

شبی عیشنا اندم را ندانم جمله	یکی عذنا پست بستند محل
همین بود از نقد ایام باقی	همین بود از جبهه ایام حاصل
منم آتش سینه و آب دین	کمی دست بردار کی پای کل
میشد نشد یک سجود و دعا	چو آن قبله من رفت از تقابل
حسن چند سیاره اشک رانی	نه در راطر یقینت نه از انزل

**بسم الله الرحمن الرحیم**

این منم که تو سلامی بمن آوردی رسول	بمازه ترک کرد موای من داینه حصول
نامه آورد در سول تو و من از شادی	که سر نامه می بوسیم و که پای رسول
که جوابی ننویسم که مست بسیار	فصل کن مرچه ترا در نظر آید ز حصول
من خود از شوق تو پیمانه ترا تا تو	من نالان چو قلم از کشت عشق ملول
قلم از نوک مره کرده سیاهی چشم	همه شب شرح غمت را بختا بشنول
روی خود سانه ام صنفه کاغذ را	عذر تو طایر بود پیش که میا مقبول
کفتم حال حسن چیست را قبل غمت	کار بر جبهه مرادست و غرض حاصل

**بسم الله الرحمن الرحیم**



نرمی طراوت حسن و زینتی فرید جمال	ملاحظی تجمالی لطافت بی کمال
ز مشک دایره چشم کرد صندل بسم	بجای نقطه در آن جای یافت خال
ایسر غمزه شوخ توشه دل شکم	و ضعیف گرفتار شمع آفتال
دل منبت بچو کانت خوی کرده چو	رسیده هر طرفش کوفت کشته حال
خلو کن به سلام که ذوق غمی دما	چو من شکاری و چون تو سوار دریا
بیار یک قدح ای نور چشم شادمان	ولی چشم من از خون دید لال مال
تساره باری چشم حورید کنت حکیم	که حکم طالع باران مقرر است امسال
ز مالهای حسن خون گریست نه گشت	چه کوزه منع کنم زخم خورده را که

**اینست**

ای رخ چون ماه تو داده جهان را	از رخ تو دور باد آفت عین الکمال
عینم کردیم ما پرده ز رخ بر کن	عید بنا گوش نیست گوشه ابرو مال
روی چه پوشی تو زانک بی رخ کوی	چشم جهان روی نیست مردک دیده
کوی تو خوانم نه مانع اینک نعم البدل	روی تو خوانم کل اینک عین السوال
کفتم ای دست رو صلتی پیش کش	دوشی تو بست مملکت بی زوال

منقعی عشق تو باز این چهره روایت کند	کرد و صالت حرام خون جانی طلال
که تو ندانی که چه دست عاقبت عاشقان	حال حسن من نخست بعد ازین حال

**اینست**

بار ما کفتم بخوانم گفت وصف آن حال	نه خیال است این نیاید حس او اندام
ماه خوبانست و در خانه منزل کند	میچ اندیشه نیاید با چنان ملامت
هر اگر یک روز غم خود بنام روی	کس نپند پیش ملک نیر و زین را زوال
عاشقانه از ضربت معشوق در کار آورد	کوی را بر زخمه چو گمان سیم چال
این چه پیدا دست کاند مجمل مریود	دل منعی درود و طنبور میند کوشال
لیلی اندر قافله بس تیز میراند شتر	کار و انان در جل حیران و مجنون در
ای صبا بکشتاق از صفور و شیر	فال ما فرزند کن ران آینه فرزند فال
از فراق او غمی برینیه دارم همچو	کوه نم تواند این غم را نمودن احتمال
ای حسن دست تو بر فراک و صلش کما	ای طرف قهر قوی ز آتش و تماشای حال

**اینست**

صورت طافرات می نم	جان خود خاک پات می نم
-------------------	-----------------------

**اینست**

صورت طافرات می نم	جان خود خاک پات می نم
-------------------	-----------------------



از خوشی عین خوانم شاید	که پس از روز مات می بینم
نمانمی منیت نیم خور سپند	که چه چندین جبات می بینم
نظر از چشم خود بدوزد لا	که به عین بلمست می بینم
نشینی حسن نصیحت من	چه کنم مبتلاست می بینم

**ایضاً**

سرگردان که خاک پای توام	عهد مشکین که در دقایق توام
نما تو چون آسمان شدی کیش	من زین و از خاک پای توام
نما تو سلطان آرزو بخش	من بصد آرزو که ای توام
چند پیکانگی کنی آنسر	می شناسی آشنای توام
کر نه رایت بود دنیا ستم	من که خود ز من ام بر توام
که اجابت کنی دعا من	من شب و روز در دعا توام

**ایضاً**

دل خون شده اندام با که گویم	چه دل از دل بیانم با که گویم
نه در کویش نه در درش بار	چنین بی خان و مانم با که گویم

مرا از اشکال و ضلش می پر سپند	من این مشکل نه انم با که گویم
سخن در وصف لغزین کشت	بیک مو باز مانم با که گویم
حدیث آن دمان خود طبعی	بکنج در و مانم با که گویم
حسن اچاره خواهم ساختن کفایتی	من چه ره انم با که گویم

**ایضاً**

مرا کاشب تویی سمر از بوم	برون زد خواب من خیم عالم
تو می می نوشی و من در خمار	تو از شادی نمی خسی من از غم
ز عشق آنچ چون آفتاب	چو صبح انیک شمرده می ز غم
چه گونه آدمی حیران کند	پری پیدا شد از نسل آدم
چه زلفت آن چو شام تر بود	که یک درش نمی بینم توام
کجایی ای بهشت این زمانه	فداست این جهان و آن جهانم
حسن آفتانت مانم محرم	نش سک در حرم کعبه محرم

**ایضاً**

بصفت مطلوب تو تا آذر من خرم	در بیان حکم کنی از سر بان خرم
-----------------------------	-------------------------------



اندین دشت و کانیست مرا از طاعت	کر نه سوای تو باشد ز دکان برینیم
بی توازی و عبقی چون خیزد سپهر	تو پیا تا هم ایزن و هم ازان برینیم
سوی کور من اگر بگذری ای سرور آن	سر و تو بنگرم از دور و روان خرم
و کرا از غم عشق تو نفخ صور	نیم باکی شنوم رقص کنان بر خرم
در وی از در دین بر سر من نبه پس	نمازین ز هر فروشی زبان برینیم

**ایستاد**

دل خو گرفت بر درت گایا کجا روم	از خویش دور می کشدم تا کجا روم
عالم ز شرق و غرب بفرمان راست	ای ماه روی هم تو بگو تا کجا روم
یاران می روند تماشا می یابند و کل	من صورت تو دیده تماشا کجا روم
که که بظن کوی کر پیش من مرد	جان و دلم تو داری شها کجا روم
راسی در از من نزل مقصود بدید	نی رهبری نه قافله آیا کجا روم
خلق را بی حاجت خود کعبه میرود	من هم سو پس می کنم آما کجا روم
سلطان علانی دینی و دین کنه نیست	انچا ساری سسی هم آنجا کجا روم
دست مبارکش بنی کج کوهرست	کج کمر که استه دریا کجا روم

کوید چسب من در جان گرفت ام	آسان ز آستانه و الا کجا روم
----------------------------	-----------------------------

می گمانم شک آب جگر شکر دادم	از یکی دست خورم و ز دیگری دادم
زک می چو حکم را نت جانت دادم	بجز رم راحت جان و جگر شکر دادم
عقل که غیب خبر داد هم می داند	که بیک جرح می نگیرد شکر دادم
جام شادی همه بر روی الفغان افروز	بهر تر نوش کنم شکر شکر دادم
هر کسی خدایتی از من می پاشد	دیده خویش فدای نظیر شکر دادم
یک علامت حسن نام و درونی غم	که قبول او وقت کرد سر تر که دادم
به امید ی که اگر بر سر من پاشند	سر خود را چیل خاک درش کردادم

**ایستاد**

ای مرغ بنا افرا بنیالیم	که آخر خویش را و بالیم
از دو پستی جدا توانی	ما هم به بوی دوست نالیم
تو بهر وصال کی زنی پر	نماز پر پر فراق نالیم
میدان فراق را شد کوی	انگاه پیر پس در چه حالیم



تو یافنده جمال محبوب	ما کم شد کان آن جا لیم
تو ساختی نزار دستان	ما خست کان منور لایم
ما دسین و نوائی ناله	ای مرغ نبال بنا لیم

بیت

بیاکام تا تو برفتی ز خویشتن رفتم	مر آید منت شاد کن که من رفتم
تو چو یوسف و در مصر حسن خود باش	که من ز پست الاخوان خویشتن رفتم
لب تو باز زبان بند کرده بودم	و وعید رفت و سمان مهر بر رختم
رخت اگر چه کلی بود از چمن بیهوده	من ار چه بلیل بودم از آن چمن رفتم
چو لاله و گل خندان بنا عشقم غایب	که سوخت دل و اکوده بر من رفتم
رواج شهر تو از بودن حسن بوست	حسن چو رفت من اندر چو حسن رفتم

بیت

قرار و عهد تو این بود من ندانم	نویده مهر تو کین بود من ندانم
مهر من چو دل خویش سخت می کین	دل تو سخت چمن بود من ندانم
چو دل بدم و جان لا اله الا	خوای آن مداین بود من ندانم

کمان وصل ترا خواستم کشید و دل	فراق تو بر کین بود من ندانم
دل این قیامت را در کمان حمید	کمان بنو یقین بود من ندانم
دم و فعات ز دم همچو صبح صادق آه	دمی که باز پس بود من ندانم
حسک دل به تو عیش و نیش هم بری	بلی دل تو بدین بود من ندانم

بیت

ماستی عشق نمازه گیرم	سنانا نه زهر در نور دیم
اکنون که تو خط خود نمودی	ز آن جرعه از لب تو خور دیم
هر که که بود در شکاک کردی	مادر قدم پیکان کشیدیم
ای مه که بر تو سپهر باد	در یاب که آفتاب زدیم
تو طبل نشاط خود فرو کوب	ما نوبت خود تمام کردیم
مستی چو کنی بسی نمائست	کز دور غمت خواب کردیم
تو دیر جان که ما پس وار	دور از دور تو اسیر کردیم

بیت

کر تو برانی بیسنگ از تو سر بکنم	در بخندم زنی دست تو بوسه زخم
---------------------------------	------------------------------



بر کف دل ز تو در بخت توام	موی بر آید ز پوست پوست بهم کفم
غم نخورم و در جای بدوخ کنده	سلسله مارچه پاک طوق تو در کفم
کرشی از جور تو دم زده باشم چون	باد بر وزخرا چنک تو در دافم
راست چون چنک که رک راست بشنم	ناله بزبون آمده از رک در کفم
کر تو زنی غمزه تقوی من خصایت	تیر تو تیر است سخت بکدر از شوم
عشق بی داشتیم آن صنم اینک تکیه	قصه حسن داشتی آن حسن اینک منم

اینکه

بخشای در رحمت خاک در کفم	این بند کیم خوش کنی باند تر کفم
پروانه منم امشب بر شمع رخ خوبه	پروانه مطلق ده تا کرد تر کفم
مار از سر زلفت کرا مینی باشد	چون مور کمر بسته کرد شکر کفم
تا جان بودم در تن باشم سک کوی تو	در خاک شوم روزی هم خاک کفم
جان بر تو فدایم بایز حسن خست	در تیغ زنی من هم داند سر کفم

اینکه

ای کل سپاک از چو تویی دور مانیم	بی روی کلفشانت کلابی شایم
---------------------------------	---------------------------

نابا چون بهشت شود از تو کاپیتا	ما از کل بهشتی خود دور مانیم
در موسمی که شک زلاله نسیم گرفت	داغی چو لاله بر دل خوین نشانیم
مرغان بر سم خویش چمن خانه خستند	ما و سفر که رسم نبود ستانیم
ناله کل سباج دست پارینه باز کرد	ما هیچ از آن ور قضا عوفی خوانیم
سر بر زده چو سبزه زمین سپاد و	رخش دل از بهر پیر و چوبه ایم
ز و کر چه پرشی زسد ما حسن صفت	مردم بدست باد سلامی رسانیم

اینکه

ما بجان زنده می باشیم و از جان غنیم	نکاح کوش یافتیم از آب حیوان غنیم
جان فدای دوست شد در دشمنان کانی	از کر اندیشیم چون ز اندیشه جان غنیم
دوست می دایم و بس چه باشد ویر	ما قلند ریشیم از کفر و ایمان غنیم
کر ازین کلبه کله داری مر و از ما	کر عطای پادشاه و جور و بان غنیم
عشق دارم در درون انطمن بی کجای	نوح داریم آشتا از موج طوفان غنیم
کشت مارا که دعا میخوانی ای راه خوان	ما بدیده کم کنیم از باران غنیم
عقل جان یار حسن را دور میدارد	ما حسن را یار خود کردیم از ایشان غنیم



پاز بگوئی تو وطن میکنم	داع غمت بر دل تو میکنم
دوش سه بوسه زده ام بر دست	ای چو دلیر سیت که من میکنم
دی سخن از وصف تو کردم بسی	بهر خدا این چه سخن میکنم
پسته و من کفایت اینک بعد	خاک خجالت به من میکنم
کر تو ز غنچه پر قبولم کشی	پشکشت جان چو من میکنم

**ایضاً**

از من چه گناه آمد گشت یاد نمی آیم	وز بند فراق تو آزاد نمی آیم
کر تو ز در یاری پسند او کنی من	من بر در تو ماری بی داد نمی آیم
اند ره عشق تو خون جگر مرا دانه	انصاف که از خانه بی زاد نمی آیم
نما تو در من از پرش شرح پن غنچه و زویتی	شب نیست که در کویت چون یاد نمی آیم
کفنی چو پس بر من چون شاد نمی آیم	من غمخیز و غمخیزم چون شاد نمی آیم

**ایضاً**

جفا مکن من از جان سپردنی تو ام	پساک هر چه که دارم همه براتی تو ام
خود که از سه فکر تو رنجور شیب	اگر تو عیب پرسی شمار پانی تو دلم

چو خاک پای تو شستم بجان من کر می	بخاک پای تو کر من کس بجای تو دلم
کرت ز پیش در آیم مران ز پیش خود	که آن قناع که دارم هم از عطای تو ام
تو پا دشاه جهانی پس کدی تو	من این کلیم که دارم هم از کدای تو ام

**ایضاً**

آرزو هست که یک تهنیت بت تو دم	شرح خوزینی کن ز کسبت تو دم
جان پاک و دل صافی شده را اگر گوئی	خدا منی و دل باده پرست تو دم
و الله از تیر زنی بر جگر مرا باری	از جگر بر کشم و باز دست تو دم
کلاهیت که کشیدم از ناوک تو	که اگر ز من شوم بیهوش تو دم
ای حسن کر زل تو بشکند از لشکر	عشق را مرده نصرت شکست تو دم

**ایضاً**

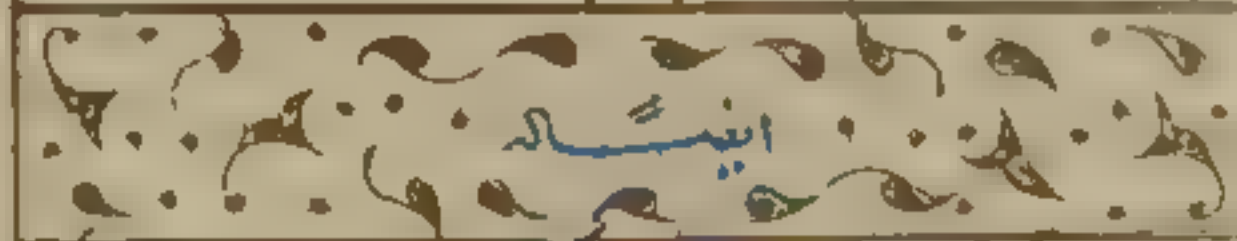
نه تو گفته که روزی ز تو جوئی خوب انغم	چه خوش است اگر برانی من خسته هم انغم
چه سخن بود که جازا کنت محاسن	بر بر چو تو غیری چه بضاعت جانم
دوسه بار با تو کفتم که مرا هیچ بتا	نشد اتفاق شاید که بدین بها کنم
عبلان کریم من کدر نفس گرفت	غم دل تمام کفنی چه کنم نمی تو ام



خودم به تو بد خواند همه ز بد تو بد	بر واد و کان حکایت مر واد اندر
بضمیرم که بنود و سپس پری حالی	اکرا و فرشته کرد و منش آدمی تو
جو هوای عشق کیر طرف سماع کرم	چو خدیش در جنبه غزل پس تو



امروز چه روز است که از روی تو دهم	از روی تو می شودم از ضعف تو دهم
مربار نمازی که او ایستگم امروز	والله چو تو حاضر شد نیست خصم
اصحاب موت را با صبر چه نسبت	ای وای بمن که تو چو محبوب صوم
ای زلف و درخت خود بکشم که جان	دیوانه بجنسیرم و پروانه نورم
باطلفت و کینوی تو خود دیا دنیا	نظارم فردا پس نه از نظر تو دهم
بنوشی بلب جام دن و در و منم	تا بوی نبشت آید ازین فسق و فحوم
نزدیک برون شدن ام چو چن امروز	دور از تو چو از صورت زیبا تو دهم



پنج روز است که شدن جحرام	دل از دست تبار برده بدم
نما از آن راحت جان و ز فساد	آتش در دل و آواز کس در جان

او چو کعبه بجرم ساکن من کم شد	ندقی شد که درین بادیه سپهر دادم
بارها خواسته ام وصف جمالش کردن	سالها رفت که در صورت او چرخم
آفتاب است که آید زوالش مرا	و ده من سوخته بر سیاه و لرزانم
ای دم صبح توانی که عایی به	آن لیلی را که بر دیو سپهر زدن تو دادم
می ندانم که سلام پس آنجا که برد	این کرم پس کندم تو کنی می دادم



زهی که می نمودم کم گشت از وجودم	سایه پیاده کانه میتکم بودم
عشقه که با فلانی می باختم بلا شد	تخمی که در خطره گاه می کاشتم در دهم
بر مرد فاکه کردم پیدای کاشیدم	بر بر دغا که گفتم دشنامها شنودم
حال کم چه پرستی در آشیان رفت	جان سوخته چو عودم سوادی بوی عودم
سواست بنجم ای جان سرهای سزایان	سودم همین که عمری سپردم تو سودم
خط بر رخ تو کوی کر نینه آتش	شبهه که آه کردم بر سپهر رسیدم
گفتم پس ز جوان بازای اندک اندک	مرکز تو باز نایبی بیارت آرمودم

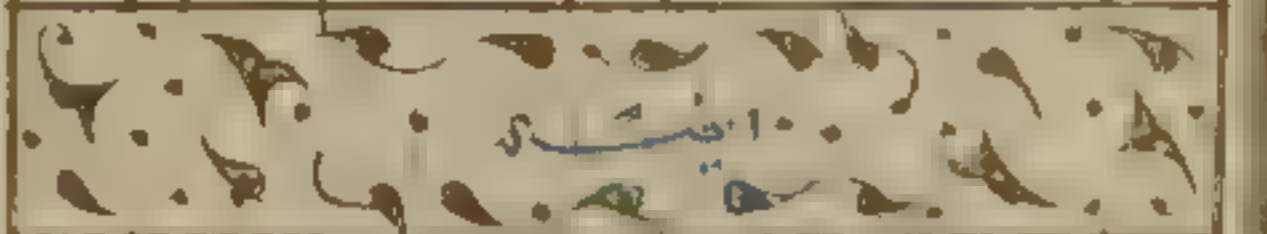




مفت روز از تفت چرخان لودن فتم	روز هشتم ره بصد مشت حبت یافتم
بر بساط حسن معشوق ارسا رایده	من چو پدق کوشود فرزین بر شتم
نار بازوی خودم بالین نهادن وین	بازوی غم بر بازو پرسی رفتم
نار زلف او چو چنگ از پانی شاخ	خویشتن چون شانه با کیهوی او رفتم
کر حسن پسری که میدارد او می دارو	من رستی آنچه در دل داشتم بشکافتم



درین شش روز کز روی تو فرودم	که شت از رفتن چرخ انگارم
نخزدم آبغیر از چشمه چشم	درین غربت عین بود آبخیزم
نه عاشقی کرد راه دوست	من اگر دم کوی دوست کردم
سحابه ارجوی آب چشم	صبا ابر استمان آه نرم
بدست عشق او آونیم دل	بدست خون و بار افاکرم
حسن را قضا محنت است	من این قلعه تم انجاستم کرم



یث استیانت چون نویسم	از چه افزو تر متافزون نویسم
----------------------	-----------------------------

دلگداز آتش میزدنم آب	نمیدانم که نامد چون نویسم
بوصف اشک خود از دین تر	سخننا چون در مکتون نویسم
اگر دانم که خواهد خواند	چند زاریها که از مجنون نویسم
درون خاطر خود جانی	حدیثی که صفت پرور نویسم
سیاهیه از چشم من	مگر این ماجر از خون نویسم
غزلهای حسن بر تو چست	که سوزی ساحران افسون نویسم



ای بخونم رای کرده من برای تو خشم	مرخوشی و ناخوشی من بارضای تو خشم
توزدی بر شتم رای و خود گوید کزیز	من بید پر خرد ناخوشن رای تو خشم
یک خوشی ناورد بختم کرد از ادب	کو میاور من باقبال جانی تو خشم
تو بخوش خند چو کل خوشی از من خو	کر چه غرق گریه ام در سوز تو خشم
کر سرافرازان تباخ نه سرافرازی کنند	خاک پای تو که من با خاک پای تو خشم
مر که میره صوفیان کونید کوه پرده	من بر پرده که باشم بارضای تو خشم
کر کشی بند حسن را چون حسین کربلا	من بختی حق که من خود در بلای تو خشم



ترک من ناز میکند چه کنم	ترکی آغاز میکند چه کنم
چشم ترکانه اش بر غمزه	ناوک انداز می کند چه کنم
سرو او سپر بر آستی دارد	ز پیشش ناز میکند چه کنم
درس من عشق است و تنه خطش	کشف این راز میکند چه کنم
مزمز مان بر صید مرغ خیزد	چشم را باز میکند چه کنم
دل چون شمع سوخته لبش	موس کا ز میکند چه کنم
بر حسن کو بزخمه اش خورده	خوی باز میکند چه کنم

**اینست**

تو خوشخوش چو گل خنده کنی	که چون ابر قیطر شده ام
تو کیو نشاندهی نه انم که گیت	پری یا خود آید یا منم
دل من از لفت فرو داده است	شده اند مردم از دما ما منم
غشتم جوی کاه بر کی نما	چو آتش ز این عشق دوزخ منم
من این عشق را خود کشیده ام	چه تدبیر چون فتنه منم
حسن را که از تو ملامت کنند	من آن دوست را بدترینم

چست که بیکار نمی پریم	زین نسیم و تیار نمی پریم
یار همانست که پرسد زیار	چون کنم ای یار نمی پریم
مردن از لذت و تو خیزد	که چه کار از عار نمی پریم
واقعده پشیمانی است	اندک و بسیار نمی پریم
پار خیزد آشتی از آه من	آه که چون پارس نمی پریم
خون حسن آب شد و من گفت	کای بت خو خوار نمی پریم

**اینست**

روی تو همچو بلبل می پریم	لاله را از تو داغ می پریم
ناز شوق و چشم من چار	دور خشت بلبل می پریم
کجک را در هوا بی زقار	شیوه کجک داغ می پریم
می بخواسی که بوی من کشی	اتفاق دماغ می پریم
ای بیازی گرفت شهری را	با حسن نینر لاغ می پریم

**اینست**

مکن از جسد یار می پریم	بی دل و بی دست یار می پریم
------------------------	----------------------------



یار من برق ذار جستان	لاجرم ابر و ابرو می کریم
راست چون بر جامه چاک	در هوا می بوی سار می کریم
کوهری کم شدت آفتاب	لؤلؤ آبی است و ارمی کریم
حاک از خون من شکار گرفت	بسکینه آن بخار می کریم
بند بندم جدا شد است امروز	کز جدای یار می کریم
ای حسن را تو دیدم روشن	ننگری ناپه زار می کریم

**ایستاد**

من از دستگیر جهان گم	که نصرت دهد بر جهان گم
جهان خود بخت تصرف شود	که بر تخت الفقر خنجم
زمن یوسفی دور و دراز	که بی دست روی جهان چرخم
زمین بکشد که مرشب مرا	در عید ستگیر زده آنم
کشاد دل ز ندین دوست	بدین قیامت شد نامم
هم آخر این فسخ شود	نداه از اجاب نفس اللهم
همان باد که زده اوید	حسن و ارا از دیده خاکم

صبح را خوش باد می داشتم	بستکیمیا را کشاد می داشتم
سایه چو آفتاب من چو صبح	راستی خوش باد می داشتم
یک نفس از بعد چیدن کار	روز کاری را امراد می داشتم
دوست حاضر چو شاخ گل	از رقیبش تنه باد می داشتم
هم صلاح حال من بود آن	از در خط فساد می داشتم
من بستم لوح دل از هر کون	عشق شوق او پستاد می داشتم
از شب تا خوش چو پر سیاح	صبح را خوش باد می داشتم

**ایستاد**

ای خوش نوا بر آرنوای می کشم	نوشاب فی شکر ابر بانگ می کشم
ای یار می سپار که دست طرب بنا	در زیر نعل بو که بر یاری می کشم
گمشد کین خود از چرخ کینه دل	تا جام باده پیش نیازی تو می کشم
کی در عرب بعضی داغ می پیا	تا داغ بی نیازی بر ملک می کشم
پی در کمان کشیده و لیکن کمان ما	هم در ازل شکسته شده چند می کشم
آمد خیال یار اگر کوپای چسبن	دری که بختی تو همان شرف می کشم



خیز تا خوش خوش روی صحرایشم	باغ جایی خوش شد بست آنجا کیشم
رخت خود چون بنزد بر صحرایشم	با چو سبزه هم سوی صحرایشم
باغ از گل می بختد و گل ز باد	باده هم دل میکشد کشتن کیشم
باد و ده خوشتر از جوی بهشت	جوی را خط کش که نادر یاشم
چونکه یک ره سر سبزی پندارم	مرد و اراز مرد و منزل پاکیشم
هم بیان آتش که دی در مازد	داغ بر رخساره جبهه پاکیشم
پروانه نشسته در راهم درم	سایه بان بر قبضه مینا کیشم
عقل را نشور عشق آیم پیش	در خط پستی بر آن طغرا کیشم
کرچس بکار شد و می نشود	ما بزلف ساقیش بالاکیشم

**اینست**

دلی پر خون و جانی مبتلایم	چه با این شکش پیش تو ایام
سکارا هم خاک آستانست	که خاک آستانست را نیام
چه نسبت حور با آفتاب	تو از شهری ما از کویتام
که کیش بکوی خویش مارا	تو بنخست جا و کر یا کیم

جهان در جرحه جام تو شد	نه مادر یا کسان هم آشیام
نمی خواهم جز زنجیر لغت	ز منی دیوانه عاقل که مایم
حسن چون از کسان کجاست	فلک کشتی که مایم آشیام

**اینست**

دشمن از غم فراق تو خفتن نیافتم	در غمتیم ز دیده و خفتن نیافتم
بسیار خواستم که گم از دل نمانم	از دست آب دیدن خفتن نیافتم
عمری خوش بجه بودم دل بسته در بها	تا که خزان رسید و شکفتن نیافتم
گفتم بگویمش غم دل آه پینه سوز	در خلق من که شده و گفتن نیافتم
گفتم برو بمش چون خاک آستان	تر شد ز خون دل مرده و رفتن نیافتم

**اینست**

تو شاه و ما اسپر کند غلامیم	بر یاد نام نیک تو بر نیک نامیم
تعریف تو بقاعدن خوابی خوش	تشریف ما مین که بدای غلامیم
کشی چه حاصلست شمار از عایت	شما پیر ساین لغت از ما که عایتم
چشمه بر نیم غره جانی خراب کرد	آن ترک را بکوی که ما استم



کیتیم پنج مپت پاوت چون پنج کج  
ماند و پسندیم سمانا تقاسیم

بدر نه بزم اینست

امشب کند کیسوی مشکینت کس	امشب از آن دوپشت شیرین شکر کس
زلفت دل مرا از نخه انت ساخت	امشب رسن بچرم و از چاه بر شکر
زین پیش اگر ز نظم خود تخلف کردی	امشب بجز دین ثنات کس کس
روزی نشانم که از دیده بر دست	امشب عقیق خدایت از جگر کس
دم در کشد چون پسند از دور تو	امشب هر یمن تو یی است کس

بدر نه بزم اینست

باز عهد نیاز بشکستیم	تو بر کردیم و باز بشکستیم
بس که دنیا له تیان رفتیم	همچو زلف دراز بشکستیم
ز بهر کم کشت و دین کردیم	رود بکشت و ساز بشکستیم
دو شرباری صف رعوتی	بر سپاه نیاز بشکستیم
یک طبا به بروی هر صنیم	همه دندان از بشکستیم
رو غلط شد عنان کز انیم	قبلا کم شد نیاز بشکستیم

چون پسند جام از صفا خوریم  
شیشه نوش و ناز بشکستیم

بدر نه بزم اینست

خوش میردی ای شمع هر پرده جانم	بر سپهر روان تو فدای باد و دانه
کرد وستی جان بود اندرین کپس	تو از دل و جان دوستی ای جانم
یکره بن عسمر زیان کرده نمازوی	باروی نکوست چه بد افتد ز زیانم
باز ای که بازم نمده بر زوی کوه	کیمن شیوه نکودانم اگر میشیخ لایم
رای شغری داشتد و شغری انش	تا غاشیه بدوشش کشم پیش تو را نم
آنجا که کند غمزه خود تو خوار تو خوریز	من مطهره آب زردین بر سپاهم
این پایه توانم که شوم پای ترا خاک	بونه زدن از پیم قیسان شاعلم
همراه شوم از سپهر اخلاص کوی	یا سوره اخلاص هم از دور بخورم

بدر نه بزم اینست

دیگر من ای پیا قی جان دردی دردم	من سیتیم از آن باده که بر یاد تو خوردم
هرش جستم عشق دعا باز تو بگرفت	دشوار برون آمد ازین شش دردم
کرد دعوی عشق تو کنم پست توج	اینک بد و رخ برود کوا چمن دردم



ناله بگلک برشت مرشد برشم تو	چاپره طپیان من در مانده زدم
ای کاشک در راه پیکان تو شوم کرد	آن بخت ندارم کسک کوی تو کردم
از خاکسم اگر باد اجل کرد برآرد	کردی شوم و کرد پس کوی تو کردم
کوین مرا تو بکن از صحبت خوبان	بسیار خوش این پند شدم که کردم
گلشنی حسن باد کرای نشن مشغول	من در غمت از مرد و جهان فلان غم



دخت آینه زنگ می پنم	خطبر آینه زنگ می پنم
لب شیرین ز غمزه شوخت	نسوخ صلح و جنگ می پنم
دل تو میکند ز بر و پسته	دست خود زیر شک می پنم
صلح کردم پیوسته ز دوست	چه کنم وقت شک می پنم
ای حسن کی رسمی بمنزله دل	مرکب بخت لنگ می پنم



کر از جوت جان بوم بیکی خویانم	رقیب از ایشارت ده که من این آستانم
کمندت آسمان صیدم اگر در بیدام	منندت را همان کردم اگر آستانم

تواند تعلیم ترخویشم زار و آن	منم شاگرد اشک خود که در زین روانم
چه گویم رایت چون بار بهاری در بوی	خروشی صعب و بادی سرد چو شمشاد
جگر پر زرد و زرخ پر کرد و جان در تابان	چه پر پیچان زارم که دیدی سپهر
خاک کشم چو بر خط و غای تو ندا دهم	ز خار و خاک آن چشم بلبل و بوستانم
بیا طلعت غمت تو دیدم فال روشن	مرا فال حسن رود و دامن باری آنم



بکاشدی که بصیانت آرزو مندم	پیکار بکشم از خویشم با تو پوندم
نوشته بوی و پری خوی و آدمی خلقت	اگر دل از چو تو سپه بر کنم بکایندم
سرازد پس برون کن که ابرو ات	چو روزه دار بهماه نواز مندم
کنه مرانه ترا بود که ز نخد انت	تو نه نمودی و من خویشم راه افکنم
اگر پر سکه کردم و کربکویی سپرد	بهر چه میرسد از کرم و سر و خرمدم
خلاف عهد بود که رطب کتم غارت	به بوی کردن کلزار نیست سوکنم
نزد که چشم ارادت نهی بهشی من	که چون زخمش نظر از مرده پست بکنم





بکن ای شوخ در مدنی که از در مانتی نام	عفی الله کر غباری بود از دیده پشایم
سواد زلف تو فرمانیشت از پی لبها	چه پنهان ایش از من که تا پایانش بر خوام
خیالت در سخن با من کردی سخت صبی	ز سی زبانی ناسفته که من پایش نشایم
باشک خویش گفتم روی مردم چو کشتا	دلخون کرده خون بکر میر زیر نام
حسن و شرافت می گفتی ناصدا زاری	مرا از جان جدا یی چو از جانان جدا نام

**اینست**

مکی شست بجز جام ده منگی شستم	می از لب خم و نقل از لب بکار شستم
نزار غصه ازین منبت شیشه در دل ما	بکاست شیشه می نماز آن یکی کپشتم
چه گونه دور مرا دی توان کشید امرو	که پیش چرخ زبردست است زیر شستم
خوشی زمانه دور رود و بشویش شاد	که مانیا خوشی از روزگار خوش شستم
چرا کنیم زغم روی خویش صاحب حسن	منه زان طرف موی و آلی شستم
حسن در انده شامت و چاپش نامور	بهر اندک خود نازده روی و صبح شستم

**اینست**

باز دل دادم و دنیا زد لدا شستم	مهر کیم به دم ساکن خمار شستم
--------------------------------	------------------------------

خود از من بگشاید که زلف بستم	شکلی انگشت که وابسته زنا شدم
چه غمت از خود و صبر و دل از من بستم	ز آنکه من زین همه پیش از همه بزم شدم
طعنایم ز دست آه گرفتار ازنا	نما خود آه که گرفت این که کشتار شدم
دوش می گشت من غمزه را غمزه یار	یار خوش میشد من تیر بران یار شدم
چند ازین گونه غمها چوین که دم کوش	از قبول غمش قابل ابرار شدم

**اینست**

ما بر چپ بدیم و کر نکویم	چه نیک و چه بد از آن اویم
ای خواجه بگوی مر چو خونی	از ما بگیر هر چه جویم
بالا تر که منست نشین	ما خود ز سر و تران اویم
هر چند که نیست در جگه است	یک قطره ز جوی کس نمییم
که غرق کنند ما را بدیا	هم دست از صفت نشویم
که دوست ز دوست رفتی باری	نمای پای سسی و در پیویم
کحل آمد و بوی دوست دارد	و ده دوست کجا که کل پیویم
این رفتن ما چو کل پی کاش	نمای باز چو کل سپر برویم



چون کل غمت ای حسن بخت تو	کل داند و ما که جز پستیم
--------------------------	--------------------------

اینکه

بنمای خست که فال گیریم	با وصل تو اتصال گیریم
مادح تو آفتاب مای	از پر تو تو جمال گیریم
کردین خود حرام دار	ما کشتن خود حلال گیریم
مرغان قفس فدا گیریم	از دست تو پروبال گیریم
کر جل متین بدست بشا	قراک ترا دال گیریم
چون خوش خوانیم روز دوا	از روی خوش تو فال گیریم
روزی که تو با حسن شینی	آز روز مرا سال گیریم

اینکه

ای باغ و بوستانم وی بوستانم	مرجان بروستانم که تو دهرستانم
نه صبر ماند و نه دل از دوری تو آری	در مرغ صبر ماند چون از تو دوری نامم
برو آن همه خوشیاد دوران روزگارم	تا عاقبت چه باشد تیر سپهر گرامم
چند آنکه دیده بودی نه پاره سپهر	امروز اگر بسپینی پنداریم نه نامم

از دفر و صالت حرفی نماند و نه	این غصه با که گویم وین غصه با که زارم
-------------------------------	---------------------------------------

اینکه

خواهم که باز گویم احوال با تو ای	از سیم که سوزان آن سیم نمیتوانم
روزی بهشت دل جان هم گشتا	که فرصتی باشد از چرخ جانتانم
و تو غنچه شست خرم نمانی خرمیم	نظم حسن برون کشت این غزل بخوانم

اینکه

هر سج بدین بوی بوی تو داریم	کز کیسوی شیر ناک تو بوی بر داریم
گیریم که از سپهر کوی تو و لیکن	ترست ده آن سر کبشده از بکشایم
مر حکم که خواسی سپهر ماز قضا کن	ما هم همه بر پشت زخمیر قضایم
مر که که می خوانی مستغرق در کرم	و آن دم که پیرانی مشغول دعایم
امروز که روی من خوشی منم	ما را منری نیست چه کوی کرنایم
کشتی چه کنی آنکه من نشان عینیت	که عیب نفر مای آن طایفه مایم
یکجا به کشتار چرس داشت کوش	ما هم کی از حلقه بکوشان شمام

اینکه



می دهد که بخار و نوبه داریم

ترس همه مردمان زعفران

شایان همه نخت خاصه <sup>مینه</sup>

ای بر مکن موای شاله

والله که بیاج نمی یسزد

بایں چہ نیستی کی دیدی

ی خواجہ معرفت چہ ناز

در خلوت تو بودن کعبه

نایب حسن از قزاقان خوش

ایضاً

فراق روی تو پسا رشده چاره نهم  
مگر لباس حیاتی که مست پاره کنم

شبی که میجو ملازج چسبیده است  
اگر رضا می از دور یک نظر کنم

اگر وصال ترا حکم برتسار کنند  
من از شرفه همه آفاق پرتسار کنم

کفر فتم این که ببندم و منقن تا این  
طبعی دل سپاره را چه چاره کنم

نمی توانم دان بر جبهه ایستی تو نهاد

نیافتہ چو حسن بابر بدست کیا

مکرده ای چو دای تو ز شکست خار به خرم

چه بود الفصول کمین از زود و باره کم

اندر

اول البر عاقبت تسلیم کردم ای سلیم

در کلاه ممتد و پیشانی که ترک  
ترک نیست خوشتر است و هر چه در پیشانی

یا قلم احمد تم بگوئی عشق دوست  
آنچه در الحامی می اندم صراط مستقیم

در کاوی سمریان از شوق طوقی کردی  
تو سمان خط پنی و عارف الوانی اکرم

دوش سودایسی دکر می دیم اندیزین  
کل فروشان سیم می برزند و دل شایم

یہ مہین کہ دست عشق تنہم می بند  
مرتب از دار الجنان باللاتر از اوجیم

ب خضرم در دوشترتجاری ای طیب  
آسمان زیر قدم طالع چینی ای حکیم

وقت سعدی شکر خوش ملکیت بعد از پرستش  
وقت عذر آوردنست استغفر العظیم

ن ندیم بیا که می کردی پشیمان حسین  
آه ای آخر از پشیمانی بود حرف ندیم

افسار

من در دوا و اولی بر خویش میوم  
بدست خویش چشم عقل و راندیس میوم

نمی توانم دان بر جبهه ایستی تو نهاد

نیافتہ چو حسن بابر بدست کیا

مکرده ای چو دای تو ز شکست خار به خرم

چه بود الفصول کمین از زود و باره کم

انجمن

اول البر عاقبت تسلیم کردم ای سلیم

در کلاه ممتد و پیشانی که ترک  
ترک نیست خوشتر است و هر چه در پیشانی

یا قلم احمد تم بگوئی عشق دوست  
آنچه در الحامی می اندم صراط مستقیم

در کاوی سمریان از شوق طوقی کردی  
تو سمان خط پنی و عارف الوانی اکرم

دوش سودایسی دکر می دیم اندیزین  
کل فروشان سیم می برونه و دل شاییم

یہ مہین کہ دست عشق تنہم می بند  
مرتب از دار الجنان باللاتر از اوجم

ب خضرم در دوشترتجاری ای طیب  
آسمان زیر قدم طالع چینی ای حکیم

وقت سعدی شکر خوش ملکیت بعد از پرستش  
وقت عذر آوردنست استغفر العظیم

ن ندیم بیا که می کردی پشیمان حسین  
آری آخر از پشیمانی بود حرف ندیم

افسار

من در دوا و اولی بر خویش میوم بدست خویش چشم عقل و راندیس میوم



روای عشق پر بالای چون با ناکسایان	من این معنی نکودانم ولی بر خویشم
بد و کفتم سپهرم که ز نخله ز خنجر	بکفتم اسلک مروارید از درویشم
تم از نوک غره بر دل من میزد نقشه	چو با وی میرسم خون منیا نیم شیشم
پرسیدم که تیرت از کد این کیش می	که من آن تیری نوشتم و لیکن کیش می
ز غفلت که حال نیند با خوابم	چو در مان در دزد که طبعیان را شیشم
حسن میگویم که دشمنان پوشیده اند	مکوب از دشمنان که ز نشان خویشم

**ایستاد**

چو دوست آن پری رویا که من غیر آن	ز پوند دل شستم ز دیده خون افشام
بر بامی بر شدی که ز بالای خون مرد	تو بالای من صد حیرت فرام
خدا و اناست کاندم که در پرتاب طالع	ترا اخلاص واجب بود و من احمق خوانم
کلوخ راه تو بروین نشانم ز غفلت	چرا دیده نگندم و آن بیای میباشم
زبان خوش کردم از نام تو مانند حق	ز نام جهان کامی پو نامت بنیابم

**ایستاد**

کجایی از لغایت بقای جانم	پاکر پیش نهاد احتمال جانم
--------------------------	---------------------------

غدا ب و افتد در پستان کی اند	که مبتلا بود اندر چنین بلبکه منم
و کرد و داغ فراقم بنی برین دلش	مرا که سوختن روزگار خوشیتم
اگر چه طغنه دشمن مرا بکشت ای دو	کمان مهر که بدین طعننا سپهر فکرم
ز خاک من کجاست احتیاج برون آفر	که از خونی تو کلابی زنده بفرستم
حدیث سینه سوزانم ای بستی روی	مهرس کاشد و زنج بر آید از دهنم
حسن تو نام نهادی مرا بحسب وفا	تو کرد و کردی ای دوست مرتجانم

**ایستاد**

سود و آن دارم که روزی کی کنم	بیا پیشم زخم زین ره مرا خویشم
چو چشمش روزی از بستی به پاری آرم	چو زلفش کشید از سودا پریشانیم
چنان با عشق کردم و پند سودا که کنم	که تا من در جهان باشم بی کاردی و گریم
کمر زو طرف می بندد برای آنکه زود	من از شکم کمر زدی ره کوه و گریم
بت خورشید و کر ز طمع دار و دین	نزدیک چه چون نور بشید عالم را بگریم
روای عاشقی یازد و یازد یا سفر با	مرا چون زور و زرب بود مکر را بگریم
چنین تکی می دارم اگر همچو حسن روی	حدیث لعل او کیوم جهانی بگریم



تا غمت با فدا نام هر نفسی شادترم	نماگر بنده شد مت از همه آزادترم
بنده هر وقت که آزاد شود شاد شود	من بوقتی که ترا بنده شوم شادترم
نمک باز نشینان ز خرابی پستند	من خراب است شدم و از همه آبادترم
چه فرستی غم خود ناکند استاد را	من دین شیوه عجب از همه استادترم
ای حسن که تو ز عشق لب شیرینان	پیمو فرما دوشی من ز تو سر بادترم



امروز من آن نیم که بودم	کاش عشق شد وجودم
خوردم و سه جام آتش بخیز	از دل بدماغ رفت دودم
در پای حریف رفتم	از فرق خسرو کله بودم
عشق آوردم بلای من شد	تخمی که بکاشتم در دودم
حال بد من تبس شد از تو	ای شوخ نکوت کار نمودم
در بند تو چون سبب شدم	گر نه حسن همی شنودم



توانم که پوسته رو شسته باشم	ولیکن زخونی که از دیده پاک
-----------------------------	----------------------------

غم دل پس دست تکیه جانم	ز چهره کافیت چه معام
صلاحت باطن از من چو پیم	اگر چند ظلم دین شیوه فیم
تصرف چه در زم که نازک لیم	و کان چون کشایم که کاشتم
علت نتواند دست فرو چه تویم	دو ناله دست هر چون تویم
حسن از ملامت لم میخاشی	بشی دغ و شر از دست خرم تویم
همی پسیم خاطری جمع دایم	تو خاطر بر آن و از تاج جم تویم



تو حسن مطلع چندی من از بهواتی تویم	در آفتاب تبانی من آفتاب پستم
مرا باغ چه حاجت کنوی که روزی تویم	مرا ز سر و چه خیر کنوی که تابو شستم
من آن شکاری عشقم دین کین که بختو	چو چشم باز شودم نظر بروی تویم
رسید مودع معشوق و سوسن ز غم تویم	که شست کو که شاه و قهقهه ماند بستم
چه پرسی از غم مجنون بین که حال در کشد	چه پوششی آن لب میگون من که تو بستم
حسن ز در تو کو که کار خانه نشو	اگر خراب شد از من من گیر که بستم





خلق برایت مقصودست مری نمی	ور کسی از بخت خشنودست مری نمی
مر یک از نوزاد کان بوالبشر بلو خاک	عاقبت بر جوف مقصودست مری نمی
صبح خیزی جان بد روز از غم جابان	نما کر آن روز مسعودست مری نمی
گر کسی حدست او شده تا بسویش	آن کل سورت یا عودست مری نمی
کنیم دو شینه مزانوی ای خود بی	آن تو بودی ای حسن بودست مری نمی

**این بند**

ده ندانم تا به آن معشوق زیبا کی رسم	دل زوستم شد به آن دل بند رعنا کی رسم
بر لب شیزش انکشت طمع کردم در آن	انکاکشتم در آزاد بجایو که رسم
دلبرم بالای بام وصل میخیزد مرا	نزدبان عمر کو نامست بالا کی رسم
پایه وصلش بلند و پای بختم آید	ای عفتی الله من آن پاییدین کی رسم
بار ما کشتم کم چون بخت آنجا خلی	و نم زحمت میداد روز من پانچا کی رسم
دوستان کویند فردا بر درش خواست	انچنین روی که من دارم بغردا کی رسم
مر کس از اسی که می پوید بمنزل میر	چون چسب من تیر جیدی میکنم کی رسم

**این بند**

بناش یکی خود را در کوی تو جانوا هم	وز جام لب لعلت کچرعه دو خواهم
تو مانع نظریانی هم این ترا هم نخل	در دم چو تو باشد پس از که دو خواهم
خلقی ز در کعبه خواهم در خود	ای کعبه وقت من من از تو ترا خواهم
کر سلسله زلفت بر دوزخیان نبی	در پنج نماز خود و وزخ بند عا خواهم
مر بار بسی آبی شیر تو اگر ده	آن کن که ترا باید من بنشدن خواهم
چون دست بقای من باقی بقیای تو	پس هم تو بمان باقی خود را چه خواهم
پتاره حسن کویند نظری با مید تو	نظش چو روان کردی امیده روا خواهم

**این بند**

امشب فلک موافق شد زمانه هم	چشم ز روی خوب تو فروخت خاتم
خاص از برای رسیدن دل ما رسید	از زلف نام کرده و از خال اندام
از بهر ضبط مملکت حسن خست	از غمزه دور باش و ز کیسوی شام
کشتم کنار گیرم کتاش بشط انگ	از دل کنار گیری و از جان کرانم
بکر فقم آن میان چو نیش کشش کنای	این ذوق داشتم شکر کنی آن میایم
مانای حکیم طالع مسعود برین	عیش بهام بل طرب جاودانم



احسنت ای حسن غولی خوب ساختی  
زمره ساز داین غول داین ترانم

ایضا

از دست دل بجانم و از جور یادم	صبر از درون سینه بروشد توادم
دلی یار کرده بود بمن روی و بختی	امر و بخت پشت بمن داد و یادم
یک روز نیم شد که بودم ز در کا	آرزو از جهان شد و آن روز کا
میخواستم برون کشم از پای پستی	سوزن دین جراحتم کم کشت و یادم
جانا یکی در اعل شکر بار بر کشی	کین دیده در فشان شد و یاقوت یادم
در دلمی که داشت حسن و فراق تو	کز اشتیاق مردم و از اشتهارم

ایضا

چو شبست ای کمن از شمع شکر ای دم	شمع جان می دهد نور و ز جانم
کر قصوری بود از ناز خوشتر از نوا	ز قصورم خوشتر باشم و از نوا
شوخی چنان زبان گوشت که کشم پند	گوشت چشم تو که داشت بسی ستورم
کر چه فرمان توانست که من زدی کم	ورنه من از طرف خویش نیافتمم
نا پریشان سزاف تو ام مجبورم	نا خواب لب میگون تو ام مجبورم

از لب تو که حسن پر سخن از جرعه است  
مست شد جمله جهان من سببستم

ایضا

نماز کان بست میکند سر بار خوش می آیم	شوخی ز غیری ناخوشت از یاز خوش می آیم
کویند سوی باغ کشتن ذوق می و میوه پیش	بی او بهشتم نیست خوش دید از خوش می آیم
ماند سر روی غل و زبی و لای پی کل	نه صبر می خواهم نه دل و نه از خوش می آیم
زان روی چون در جای محرابم کج	اکنون از آن نیت ز ناز خوش می آیم
بر عشق آن ماه خشن او را کردم چون	انکار چون از من این کار خوش می آیم

ایضا

دوستان هیچ پرسید که چون شد عالم	بجوانی نظر افتاد بر پسران سالم
راست چون ناکلی نالیدن و اندیده	من غم دیده هم از دیده خود نمی آیم
ای کمان کرده زاپرد و بکینده ریشم	من چه صیدم که چنین داشتم
روی تو دین و کر قرعه خواهم انداخت	که پند است همان آیه رحمت عالم
دست اگر بر سر من بنده فرو می آری	پای بکند اگر بر چشم جان من عالم
منت ندم بر استرق فرد و دم	کز کیسوی سلاسل سینه اعلم



مگر از دست خاست بجزی و زمر	سزنی نیست که آن عوض دهد و لالم
باغبانان کجی و راپشتی من منکر	سم بر آن سان که سبی پروریم می بلم
حال خود خواست گفت حسن پند	حال زار تو بس از ترست از خالم

بیت

ای درت کشته قبله جانم	خاک کوی تو آب حیوانم
کر بگردانیم بهر کوی	من از آن کوی رخ نکردم
غم تو کان بزا بر جانت	زود خود برابر از جانم
طاقت دیدن تو گجاست	من میکنم شینه جیلم
تاری از زلف خویش نموده	جمع کردن دل پریشانم
ناشیندم لب تو میگوشت	من ازین تو بهایشانم
چند کویی که چست حال من	قصه دوست این میخوانم

بیت

ما بگرختن کان میکنم	جز غمت مسمی نمی بینم
پاکبازان پاک دامانم	خاک چنان خار با بینم

تو همان پادشاه خود کاس	ما همان بنده کان میکنم
با تو در کج خانه شادانیم	بی تو از پشت این غم میکنم
خواه می نوش خواه صومعه شین	مرحی دین تو ما بد آن دسیم
چون حسن میرویم در ره عشق	سر زاده ز پانی شینم

بیت

ما در دست قبله می گیریم	مرحی زان در دمنده پیریم
سر کجا زاده آتش می آیم	سر کجا عشق شکر شیریم
جان بجان سپردیم و هنوز	همچنان شرمسار تقصیریم
سایه آدمی کنانچه که است	کر نه ما مردمان زویریم
خلق آفاق شعبه و وزند	ما گرفتار غم ازیریم
ما صحن میکنم شنیدن طعن	ما ز شوق سماع می میریم
مطربان را بخانه نتوان بر	خانه در کوی مطربان کیریم
ای حسن ما را بهل تحقیق	کر حبه طاهر را بهل تحقیریم

بیت



شکی که چشم مست و آن لب خوش از دیم	زگر چشم من تر شد پشام چه دیم
مرا گفت سوزی و بسین دیم بکارم	مرا گفت گفت دل من کردم سر دیم
بسات صبری نداشتی در خود غلط کردم	نشان دوستی میدیدم اندر روی خطا دیم
سک کویش است آغوش که چشم بخت دامن	ز مردم مردمی نباید ز بسک بار غی غایم
بساند موج خود دیدم خیال ز تکیه	بعد الله در آن غرقاب روی شایم
ندید این چشم من در آن سر زلف بلا	ازین چشم بلا جو من همه عمر این ملا دیم
چکم از پند خواستی گشتی کوه کراهی	ولیکن از پند بگذر که او را مبتلا دیم

**اینست**

کجا راضی شود جانان بدین جانی که دیم	که ارمغان توان خواند بدین جانی که دیم
رو باشد مرا که خون جان خود خورم یا	غم این جان نخواهد خورد جانانی که دیم
دل من حالی آوردست بر موی لبت	فراسم کی شود حال پریشانی که دیم
دریده دامنم ارم بخور تا کوده پندار	کرپان کل خشت دمانی که دیم
دل پر استم شد از حضور دوستان	خلیل آباد میخواند پستانی که دیم
مرا ایان غم بایست و غم عشق دینی	خداوند آمدیدی ده بر ایانی که دیم

نه دل نه دید نه دلبر نه نه بدست نه زورم	رنگینه که کختی تو بخت خوشن شوم
نه مرد عشق ز غدا نشنوده ام ممکن	بچه نکلند در آخر دالت دل کورم
نخواستم که در پی روم بچسبم	کمند کیسوی ساقی کشید و بر زورم
زلف چون جیش افرازد چمن دیم	که از جیش کجی از چمن رسید غار غورم
پری ز خاتو سلیمان دستگاه مرا دی	بزی پای رعونت فرد محال چورم
ز زلف خویش نسیمی من رسا که مر	که آن فواید جنت بست غورم
چمن چه گفت که ای سر چسب کشتن	بدامن کرم خود مرا پوشش کورم

**اینست**

ساقی کل و مل پارس	باشد که کنی دلم فراسم
خرقه بکشم که راست نیاید	این جامه و جام باده بام
این باده اگر صبحی است	در ده که شبانه یام مام
می در ده و باز جانی خود شو	ماغم زده ایم و بستل مام
گفتی که بکعبه رود عاکن	خود کعبه ما تو بی عاکن
نخنا نه نجاص و عام داد	آخرت در بی کد مام



سر که قدح دمی پس را / یک جرعه کرم کنی مرا

اینکه

ساقی زخمار پسر کرام	می ده که بلب سید جام
جاینت مرا بلب رسید	باری بلب قدح رسام
در قیمت مرغ میفر آید	بانه که هیچ هم کرام
آوازه چرخ جان زادت	آواره نه ساز خان نام
ای ماه زمین پادشاه	مفر پد بدور آسمانم
کشتی که ستاره تو سست	من طالع خود باز تو دادم
کرداغ نمی پکان خود	من بنده پسر آسمانم

اینکه

شکون فتنی بزخ آن ماه بیدم	مقصود ال منت ته بیدم
کوین که در سال نهانست شب قد	من آن شب فرزند یک ماه بیدم
خ راه صفت کویم و خط راه چون	اینچه سببی بشناساه بیدم
از عارض و کیسود زنی اش سبک	هم یوسف و هم رسته و هم چاه بیدم

نور عشرت و متاع شب وصل / یکدیک همه در صورت دخوا بیدم

از غیب هر آن لطف صورت چون / از دولت رویش که و سپاه بیدم

می گفت حسن چون رخ دوست نظر / از مات برستم چرخ شاه بیدم

اینکه

بود گهی پسر کیسوی تو باز کنم	برای وصل تو از وی بشی از کنم
همه حدیث بهشت و آیت برت	بغال زوی تو هر معصی که باز کنم
بجانبی مرا قبله مشبه کرد	بوضع که تو یی آن طرف نما کنم
نماز اگر جهت خود کنم بهجت	دعای تست که آن از پسر نیا کنم
اگر ندیم کنندم بصحبت مجود	حکایتی که کنم اول از ایا کنم
مسافری که برو کردی از دست نبود	اگر ز کعبه رسیدت در فوار کنم
کنون که صف عشق آمد علم چون	رواست که نمد عالم آخر از کنم

اینکه

بجان تو که پو جانست عزیز می ارم	چرا بچشم غریز تو اچنین خوارم
خیال الف تو ام رهش شب قد	خیال روی تو هر روز روزگارم



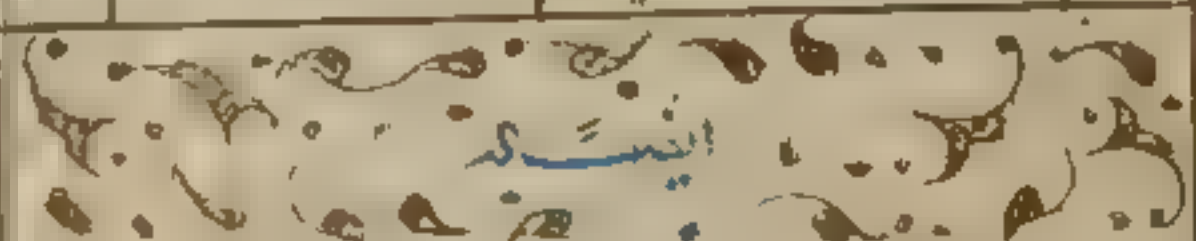
ز سگ نعل سگانت شدم تعالی الله	بکار رسید باقبال عاشقی کارم
نزد جو رکبن روی خوب خود تما	ز روی خوب تو پندارم ارسا نام
چه پاک از همه آفاق دشمنم دان	کز آنکه داشت دوست و ستر می دارم
کرم متعال آن در همه جهان بشند	همه جهان بگذارم در تو گذارم
کز احسن کنی آمدست در گذارن	که شرمساری او را شفیع میدارم



دلم بردی و منتبت می پریم	اگر سرخواهی از سر دست گیرم
و کز کوی پیر اندر غم من	عجب باشد که از شاد نمی
ثبت خوشنما دای مرغ بخیز	که من در دام بد مهری آیم
طیبت آن پیر که از در بار کرد	چو پند در در مانا پیم
پیادت روز و شب مستم کوکبی	شراب دوستی بود مست شیم
کنی خم زبان که تیر غمزه	نکارا من چه مرا تیغ و سیم
کز کف حسن خود و دای حسن را	کز او مسکینت مرا بر حتم



خدا ای ماه روی بکسارم	بسلام آمدی ز در سپهرم
آسوی دام جسته را کانی	پاکشان از دور لطف مشکینم
لقبت خویش اگر نکوی تو	ماه و خورشید را که گیر نام
مه تو یس در میان خوابان	آسمانت همین کنار بام
بر لب جام اگر نه لب خویش	جان چکه جانی جرعه از لب جام
بد آن جام نیم خورده خود	تا بگیرم نصیب عمر تمام
با تو بوده حلال کی سیر	عمری تو به اتفاق حسام
کیفتم حال ابتلائی تو پست	این بلا نیست دور انجام
عشق در عهد تو قوی حاکم	صبر آواره عقل و حکم
مهر و خواب می پارانم	من سیکس خواب و زارم
بیج شب در غمت مخفت حسن	عجبا لعلت کیف نیام



از هر دنیا چه دم زخم کزدم	از بهت دل چه جان کزدم
خلق بکشت امیدم تخم تننا	منی نکند من چه افکنم کزدم



نقد مراد اندر آستین جیب	خیره چو کیسند و انکسند
شاد شسته شهاب آنچه که باد	شاد و ترازو سبب منم کلام
دزد چه کرد و دگر دمن که حسن	شب همه شب نغمه منم کلام

**اینک**

دخت را بخرم روشن گویم	برت را بخرم کل و سوسن گویم
اگر زک قبا سیت پند از دور	سخن از بوی سپهر امن گویم
نکویم با خرد احوال شفت	حدیث دوست با دشمن گویم
مثل که خود در دهر در عشق	ز سر من کی سپهر سوزن گویم
حدیث در جهان پوشیده ام	صفیات کعبه کلخن نکویم
مرا گویی بگو مقصود توست	مگر رسم خود بگویی من نکویم
کرا و صاف من در تو نباشد	تغلمات من احسن نکویم

**اینک**

دل فدای دست کرم بزم	جان دوست اتقی جان بزم
عشق جان دهن با جا گرفت	آن برون نماید مکر با جان بزم

ماه من خط لبست شرمند	خضر را به پیشه حیوان بزم
از لبست لافد صد فیاریک	نار دامنش بشکند زندان بزم
یوسف را دیدی فروغ توئی	مهر آتش زدی کفایت بزم
چشم خوریز تو با خط تو یا	تیرک من مست آمد فرمان بزم
نیکوان مستند لیکن آن ترا	خط و حالی بوجیب جان بزم
کر بخواسی دل که از تیر تو	خدمتی پیش آورم بجان بزم
بر حسن رجم کن او مستند وی	اوزه شاه جلد مستند بزم

**اینک**

در بخت کجاست چو در وفای تو بام	ره بلا چه عاقل چو مبتلای تو بام
اگر ز بحر غم تو نزار موج بر آید	چه باک دارم از این چو آشنای تو بام
اگر به پای رغبت سرم بجای ساقی	چو سز بر آورم از خاک خاک پای تو بام
بروز حشر چو خلقی زیم غمزه شونت	تفان کنند من آن لحظه در دعای تو بام
اگر بهشت بزمم نظر ز حور ببندم	درین جهان و در آن نیز در وفای تو بام
سفر برای تو پویم حشر برای تو بزم	سخن برای تو گویم خشن را تی تو بام



تو پادشاه تباری امید من به تو این بس که چون حسن همه ساله کی گدای تو باشم

بجز این نیست  
ایضاً

باز می آیم و سر در قدمت می فکنم میربخشنده تویی بنده شرمندم

رفتی رفت پشایی که باز آمدم که تو دستی ندی ست پائی که دهم

بوی حمت ز غبار قدمت می بام تخم امید بکشت کرم می فکنم

خویشتر را بر کوی تو افکنم باز زانکه تا بی تو می باشم بی خستیم

دوستی بر تو مایه ایمان نیست میکشد هم بر کوی تو حبت طعم

سیج انده بنود در دل کورم و آ نازا به ذره تو پوئید بر کف من

چه شد کفر که خداوندی خود کم کردی جان من نه همان بنده میکنم

بجز این نیست  
ایضاً

اشک چو عقیق از آن فشانم که لعل تو میوه فشانم

از دست تو کله چون تو اکی فدایت بر دامنم

کرتیغ زنی تو می تو آینه مرآه زدن نیست دامنم

از پای میکنم ناخچینم چو دست کرفت آخچینم

بر بروی خود کرده چندی

من بسند نه مردان کاهم

در حق تو ام کمان فضیلت

شیرنده مکن ازین کاهم

کشتی دل چسب که دارد

از غمده پرس من چو دلم

بجز این نیست  
ایضاً

شمیعت رخت بایم یار دو خطا دیم

در صفت نمی آید رویی که ترا دیدم

من به تو نطق کردم تو در سخن نبین

تو صنعت خود دیدی من صنع خلایم

جو عشق نمی خواهم از جمله جا بستها

نما طاق زوایا بر بیت محرابی عادی

بر روی تو ام فتنه بلخ چرا جویم

بر قد تو ام عاشق من سپرد کجا دیم

رقم بر کویت سر در پر آیم شد

مستانه می رفتم مستانه سپردا دیم

با و او متقابل شد مر چن پستم کردی

تاویل وفا کردم هر چند جدا دیم

شاید که چسب راول چون لاله بود در خون

کان ز کس پر خویشش عین جدا دیم

بجز این نیست  
ایضاً

من دست ترا دارم ای دست ترا بجا

شمع شب تاریکم کج دل ویرانم

لعلی بخون دل از دیده پست آیم

کرد دست پشانی در پای تو فشانم



عاشق که نیاز و جان و زنت بجا ماند	تو در جان نام می سپارم و میام
ای راندت رقم بر من من نفس تو میخام	وی بسته کمر بر شب من شکل تو میخام
مر که که نهان باشی یا تو مشغولم	کر پرده بر اندازی روی تو میخام
خود نیست مرا قبله جز کعبه کوی تو	کر زوی بگردانی من قبله کرا میخام
شهری بصف طاعت من هم بخرام	خلقی به کعبه من هم به پابانم
با آنکه در اندازم خود را بجلالتنا	و آنقدر و پرون خا تو در دامانم
زین شهر پس بشو حال آن میکنان	صد در نهان دارم هست که منجمانم

**ایضاً**

دل خواسته جان با جان بختیم	جان کر چه که دشوار است آسان بختیم
باز چه بقا باشد پس خود چه محل داد	با این به تو می آرم با آن به بختیم
کشتی بهشت اندر ایوان بود و سر	تو منظر خود دنیا ایوان بختیم
تو لعل لبست نهان نامر نفس ازین	لو لوبه تو میرزم مرجان بختیم
کر نه علمانی کوی که کفرست این	بیا رست کوی ایمان به بختیم
کشتی غالی بنو پس از نظم حسن برن	کر تو سر این داری دیوان بختیم

این را چه شکر گویم و آزار چه عذر خوام	چون شب بخودی روی چه صبح بکلام
کو غول راه میزن من معنائم	کو باد شمع می کش من هم رفیق مام
کر خانه می نشینی این دیده خانه هست	ور غم راه داری من بنده خاک آتم
شانه بخواه و مورافوقی بر پستی کن	من از سم غزیت نیکوی کم نخواسم
کر با حسن پای از توبه تو کریم	ور قصد من کنی سم از توبه تو پیاسم

**ایضاً**

اگر از کرد و شد شر و شب تاریک شدیم	ولی در عالم خویش آفتاب عالم افروزم
فضای وصل را بازم سر و صدق آنگام	بنای عشق را از م شمع شاق را از دم
مرا بر خاتم صفت فلک غیر وزه کون آید	بد آن غیر وزه در صفت صفای عشق فروزم
کمر بسته ز جوار پیشم آمد تیر زخمت	و کر ناید پیر آه با جوار شبنم روزم
مرا امر و ز چون باز خان دریا فقه بنگر	اگر بختم کند یاری بود در روز نورم
ز سلطان سحر بخت ارامید مکنظر باش	نظام الملک طوسی را نظام الملک آیم
حسن کوی چه پاک از بخت شمع جهانم	جهان تاریک تر کرد اگر کفر شود چه دم

**ایضاً**



ای ترا خوشی زاندازه برون و نما	لعل تو در خون من شد غمناز هم
کر کی شوخی ز راه طرب خوئی کند	از همه بدخوتری تو شوخ هم طناز هم
رسم خونریز و کند انداختن عیار را	تو بچشم و زلف خونریز و کند انداز هم
رازی اندر سپینه من بودی تو عمر ما	سینه ام بشکافنی شانه سینه را ز هم
یا که شمه کن تبایان از چندین چشم پست	خشم می سازی که شمه یک کنی ز نام هم
ابرویان جنبت افکنند عشق	مر کی زایشان مقام ساختن کج بار هم
در سواهی تو ندانم چون شود حال من	چون ز نالیدن بماند مرغ را پرواز هم



و چه رویت این که ساعت و حیران هم	تا سر و سامان کریم بی سر و سامان هم
شسوارا سویی من چندی کردی کردو	ای برت کردم می از کونی تو سر کران هم
خانه آب و کلم در مانده از باران شک	پست نیادم بهر بازندگی ویران هم
نابیدم چند که آن صورت جان بخش تو	صورت دیواری دیدی من از ویران هم
ای حسن گفتی که من حیرانم از دوری تو	این که بجا و زدن می مانم از آن حیران هم



مر خط جان شینفته را در بلا هم	آری نظیر بر بروی خوابان چنان هم
ترک خطای کس افت جان شد خطایین	بر دیده دست گیرم و در دل خطانم
لب می چکان زلف پریشان و چشم	این یکدل خراب شد چند جام هم
موزه چو غم کشت پیاده بر کشید	من جانی کفش چشم خود شن زیرانم
می گفت بار ما دل بد روز من مرا	روزی ز دست وین ترا در بلا هم
گویند این قصید بر پیش حسن بخوان	داغی در کعبه باز بر آن مبتلا هم

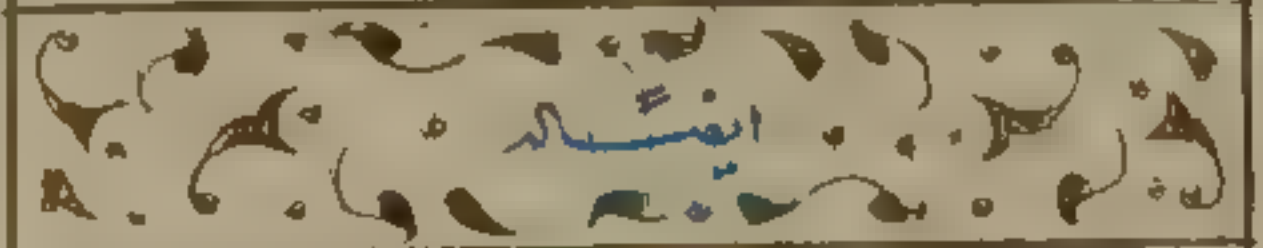


چشم کز روی دست تر دایم	گر شود چشم دو سر دایم
خون دل ریغتم و شسته نشد	داغهای که بر جگر دایم
منز و عیب ما چه می رسی	همه عیبم این هنر دایم
ناصحا پند ما چه خواستی او	مر چه کوی همه خبر دایم
چند کوی ز دوزخ و زشت	ما جز این غم غمی کردیم
با حسن گفت از دم مکنده	جسدم او کدام در دایم





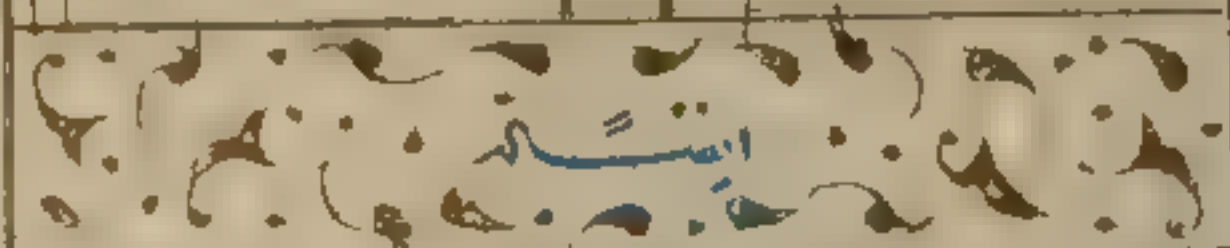
فریب بر کران ماز میان میروم	در بجهان خوشی ماز جهان میروم
شمع محبت تویی شعله باز عشق	کز تو بخشی رواج ماز دکان میروم
کعبه نشان یافت بنده کمر اه کم	خلق برود رود مایه نشان میروم
باشن سحر موقظه خوش میروم	ما بکلیم سیاه خوشتر از آن میروم
راه روان رشت اند دره تو مرداد	ما بطریق امید نایه نشان میروم
مدعیان کشند منکر قصص و معانی	ما بسلاح الت رقص کنان میروم
در همه جا چون چمن جز تو نخواهیم دو	کز تو نزد میان ماز میان میروم



امروز چه افتاد که رونی تو ندیم	طاقت نرسید و بلغایت ندیم
کوشی سونی در داشته موشی سونی قبا	باشد خبری بشنوم از تو نشنیم
هر راز که گفتم به تکیه نکشاد	مر ناز که کردی به ارادت کشم
بر خاست طبیب از سر من آه دنیا	داروی پسین بود که امروز چشم
بکشای حسن از دل خود قفل نماند	جز کعبه تونیت درین باب کلیم



اگر بشی پسر کوئی تو مقام کنم	صلای عشق هم عشرت تمام کنم
و دوبار کوچ کنم از مقام خود هر روز	که بر در تور پسم روزها مقام کنم
مثل اگر بنماز آیدم چو تو پر پی	نماز را بگذارم ترا سلام کنم
زبان فروشته من با تو کی ردا دای	ز صنف برای که شمشیر دنیا کنم
تو از خمار طبع بنهاده هر سکوت	هر چه در حسن که در پیش تو کلام کنم
همه دعای من از شدی تو غارت	یکی بخند که آن در دعا تمام کنم
حسن در اهل تصوف تمام به نای	مگر به نوبستان شکی نام کنم



پند می دادم اخلاقی و من شنیدم	لاجرم آنچه شنیدن توان ای پند
صبح وار از جگر سوخت خون آلود	دم سپردی ز دم و پرده خود دیدم
رخت تقوی و متاع خرد و مایه نای	همه بفروختم و عشق نبی بخشیدم
ترس می بود مرا در غمش از سویا	آخر الامر همان شد که هستی ترسیم



باز اند تو بد دل خود یار می رسم	صد بار یار کرده و در بار می رسم
---------------------------------	---------------------------------



تا توبه ناز و شوخی خود مخته میکنی	من از صلاح و تقوی خود غافل میکنم
واند ز رخت عشق تو خانه پر کند	جمله متاع زهد به بازار میکنم
چون در ره تو مستی عشاق طاعت	خود را به توبه از چه کار میکنم
ای ترک خوب خط که مرا بنده میکنی	خط بر چه میکشی که من اقرار میکنم
تا خار و پسن ز رگم ز تو بهر دین	خون جگر آب مره یار میکنم
این خرقه که پاره شد از عشق زلف تو	پسوند آن بر شسته ز تار میکنم
کشم بغاخته که چه میالی انجمنین	کشاکش که پس عشق تو کار میکنم
کشا حسن تعلق خوبان چه کار است	تا جان درین تست میمن کار میکنم

زجر بایر دل خون شد بکاشان بگویم	درین کرد آب خو خواره چه کنم بگویم
کل تو از زبان حال غلیل گشت آخر شب	که من بوی فلان و لرم کی آخر بگویم
و شنو از خون کند عاشق چو مرغی بگویم	بخون صرقت کندیده فشانم بگویم
اگر چه می نباید که دمی به پسر مرده	ولی با و دین زاری که من مردم بگویم
حسن و زینل گوید حدیث و زنگار	ولی این دودلش کی گوید بگویم

منم یارب نشسته پیش تو یا خواب میختم	تو همان کنی که شب و شب میختم
تو خود کلزار سیرابی ز چه چشم میختم	بمحمد اند پس از دیری ترا سیراب میختم
ولی که شوق آن لبها در میانها میزد	کنون انطاق بروی تو در محراب میختم
جیانی با دانه ناب از لب میگویش	چو دور من رسید آن با دانه را خواب میختم
دو چشم بعبیت تو بگرفتند غلیظه	بخوام با خست با ایشان ولی قلاب میختم
دو ابرو چون کمانست و مره تیر و نظر	بخوامی گشت عاشق را بعد از باب میختم
همی پنم حسن را سر زیر پاست انجمنه	اکهی بخت او پیدا شد یا خواب میختم

آن دست که ز دودیده مرغی دستدار ایم	مست ز کس او من در خمار اویم
باغم چه میفرستی سر دم چه مینمای	با کس قرار توان چون پقرار اویم
که از خودم بشردم و مردم نباشم	تا یکدست در من آید و آرد اویم
مستم ز خلق دین دار و پاکباز	یکسان سوائی زلفش ز تار و آرد اویم
که در سرش فشانم جان غریز خود را	جان و سر غریزشم دو پستدار اویم
کشتی که کشتی از صیبت شادی تو	کشتن چه منی آخر شکار اویم



سپست بر من دل در عشق یار یازد / که سر و چو پسن را من بند یار ایدم

بجز این نیست

چه سعادست یارب که بخت میسریم / دل نامراد خود را بر او خویش میسریم

غم عشق و ترسینه همه پیش رخ کشام / دل و جان و دین و تقوی همه سر بر کشیم

بکش آتش دل من بجنون خویش کیه / که چو آب دیده خود بر سر آردیم

تو در می و من کمر باز برای تو فشانم / تو می و من منازل ز برای تو بریدم

بهرم نزار منزل بهوای خفته تو / که نزار بر پستی از آنکه می شنیدم

خوشم از زلفت بر من بخوشی بشی درو / که بست روی و موتی شب قدر و درویم

حسن انجن مخالف همه دوستند با من / که از دعای تست این کی بدوستان رسم

بجز این نیست

محرکانه را که پستان بودیم / بیاورخ و پستان بودیم

در اوصاف کلزک ز خیار / چو سوسن همه تن زبان بودیم

صبا زم و کل تازه و سپیده / همه روز در ذوق آن بودیم

میی چند خوریم بر یارشان / که کچنه هم از ایشان بودیم

بشمارد خستم جوانی کن / که مایه روزی جوان بودیم

چو جوان نمودیم در صفت پیل / چو با بخت خود هم غنا بودیم

حسن و آرا آن وقت را کویا / پس از دیر ما میمان بودیم

بشمارد خستم جوانی کن / که مایه روزی جوان بودیم

چو جوان نمودیم در صفت پیل / چو با بخت خود هم غنا بودیم

حسن و آرا آن وقت را کویا / پس از دیر ما میمان بودیم

بجز این نیست

عمر سیت که در سینه سودا فغان ایدم / یک شهر خبر دار و من از که نمان دارم

پس چاره و لم خون شد این دل توان دان / در حکم کند و اندازد به روان ایدم

روز نکشایم من از وصل تی دیگر / که زیاده لب لعلت مهری بهان ایدم

جز سایه نماند امر و از پستی جان من / وین سایه که می پنی زان سرور ایدم

یار ب مبری از من آن مو پس جانم را / هر کس پکی دارد من بنده همان ایدم

مستانش چو کشته از فغان بند / ساقی قدحی در ده من ندیدم ایدم

آرم چو حسن پیش چو از او بهار ایدم / که جمله جهان حسان جان و جهان ایدم

بجز این نیست

یاران دل و دین دوست ایدم / دستی که ز پای خست ایدم

ممشوق بشم ز فغان افسوس / نایافته جان بیاد ایدم



چشم من شب ستاره ریز	این همین ستاره زام
جانا قد منی بس برین	زیر قدم تو زان بنام
من گشته آن کسان ازینا	کشیده نمیدهند دام
کشی گشت بنامادی	یار برسان بآن مرام
بند دل در هم چسبن را	بکشای چو پسر او گم نام

اینکه بخوانی کشت ریزم

کرست ترا جانانک بخوریم	من خون دل خود از دیده فرو ریزم
نما تو بجز سزا که از دیده بر و نازد	خاک قدمت مردم در دیده فرو ریزم
در باست چشم من کرد دست و پد	نظاره کنی کین در پای تو چون ریزم
زین پیش کراین در ماکم از نظرت گشته	صد ملک می ارزو لبی که کنون ریزم
روزی چو حسن بوسه با قوت شکر با	با آنکه بخوانی کشت ریزم

اینکه بخوانی کشت ریزم

آمد آن یاری که من بخوانم	راست کار کی من بخوانم
خانه من کرد باغ و بوستان	لاله رخساری که من بخوانم

نیم شب که نهفته از سپید	هم بهنجاری که من بخوانم
بر سر من سایه حمت نکند	سر و رخساری که من بخوانم
یار خود خواهد همه کس کی سپن	اینک آن یاری که من بخوانم

اینکه بخوانی کشت ریزم

من چو روی خوب تو روی ندیده ام	آن روی تو بدین دل زان گزیده ام
نما بر کیش تو سر از چوب صخره میش	من پای دل با من حیرت کشیده ام
کشی چو دین که چنین مبتلا شد	کرایه بینی دانی چه دیدم
کشم اشک خود که چو می و جنتی سپن	کشا پو قسم که فراوان دیده ام
پیران سر کار و داین مستی از پیرم	کایام شیر بود که این می چشیده ام
دستی بر حسن بکر و کزمان لب	دانی که چند دست بدندان گزیده ام

اینکه بخوانی کشت ریزم

سینه از آنده پیوده سراسر شستم	کرد و ن یافتم آن کج که نهان شستم
در تو چون زلف تو او و جیلام موی بوی	سخت پرچم کسی که بگذاری شستم
ماه من تو بهلکم چه کمر جیست	که من اندر غم عشق تو بجایست شستم



سرمد دید نام از کرده خوشین	رز من است ازین دیده پر خون شستم
گفتم ای حسن از باغ سخن سپروی	کجای چون بنزه زیر قدم میرستم

**بیت**

خشم و نازی که ترا بود کنون دایتم	بسکله شوخی تو پرو و درون دایتم
در جدایی تو شد بند من از جسد	من نه اوستی این در کنون دایتم
حاشا که خورم بی لب شیرین تو	بی تو آب که خوردم همه خون دایتم
آن تو داری زمین همه خوابان	قد خوبت الفاروی تو نون دایتم
دیده نادیده می کردی و میخندید	بده انصاف که آن تعبیه چون دایتم
زلف تو بوسه زدم لعل لب که دم	آری ز مارچه پرسم که فسون دایتم
ای پسای که دل و دیر بتان خشی	مایه عقل شمر که چه جنون دایتم

**بیت**

من در اندوه تو این حال نمی دایتم	اثر طالع این پال نمی دایتم
لاف بود که حال من یکایه	اثر بد شدن فال نمیدانستم
غمزه شوخ تو چون غارت آبکانه	ترک می دیدم و قتال نمی دانستم

در بنوای تو بتا پر زدم وستی بود	کمان زمان نام پروبال نمیدانستم
که چه در کار حسن لعل تو نقصانی داد	نابین غاشی شمال نمیدانستم

**بیت**

چو گل خوش شکتم کرد دل تو یاد می	و کز این سیت بلیل دارد فریاد می
و کز آزادگان زبده سپاری می	که اول من آزادی خود آزاد می
کیشی که چه در سکسکانم هم خوشم	که باری که کسی وقت شگارت می
چو خاکم که چه هر روزی پرو می افکند	هم از ماه سوادله زوان چون باد
بنو و امکان که یابم چون بویست	چو اکنون داده ره از دست و شاد می

**بیت**

مرعریست کانه جان غم جان خودم	یکی جان و گر کوی درون جان خودم
بشفس کردم اقرار و دل تصدیق می	من این تصدیق و این اقرار از ایمان خودم
ز عاشق سر نهادن خواست عشق و محبت	من این دولت نخست از چشم خون تشنه خودم
ز چشم خون دل پرون شادای میرم	نظر کن بر خراجی کرده ویران خودم
لوانی بنمای زان آتش که فتن بر چه می	که من سوزی که دارم دل بر میان خودم



فسون کر بر چه میخوانی که زمر از من فرو رود	که بر میان تیر زمر آلود آزان قره باغی دادم
حسن از تو بر خبسم گر کنی در ما جان بختا	که من شادم بدان دردی که امانان دادم

**ایستاد**

اگر کل رفت کور و من کلستانجی کردم	خلاف باغها من مانج و بستانی دکردم
-----------------------------------	-----------------------------------

<p>کلستان را چه خواهم کرد ز عشق رخ دلب</p> <p>برون کلستانها کاستنی دکردم</p>	<p>کلستان را چه خواهم کرد ز عشق رخ دلب</p> <p>برون کلستانها کاستنی دکردم</p>
--	--

کنم این جان پس را فدای جان بلند	مرا از مرک پی نیست من جانی دکردم
---------------------------------	----------------------------------

<p>بیک شمشیر زنج اینجست کی ماند جان عالم</p> <p>ز سیر زنج چون نوح طوفان</p>	<p>بیک شمشیر زنج اینجست کی ماند جان عالم</p> <p>ز سیر زنج چون نوح طوفان</p>
---	---

حسن تو این جنازان ترک کافر کیست و داری	من نه کافر و لیسا زان مسلمان دکردم
--	------------------------------------

**ایستاد**

بتم دگونی بازی شد من اینچا عشق می بزم	غریب چون کنم از دور با نظاره می سام
---------------------------------------	-------------------------------------



سری دارم فدای شاه پستانان چو سبکدست

اجازت است تا این کوی چو کاظم



چو شمع که بسوزد جان بجان بلیس افروزم

و که مرخواه از گردن زمر گردن بفرانم

روح من خود که سوز من پند و آبا

که من چون موم پیش خورشید بمانم



اگر فردا بیدارم در جهان این چشم را دادم	ز کوشش کسی بزم و در آتش اندام
سه سال می کنم مشا و سال را ز راه پدا	پاسا قی و پر ترده که باشد بشودم
حسن صد بار میگوید که چون متان را دادم	مر اگر حبت و جو باشد کنت و کونم

اینکه

ساقی دم نقد را مین کن	لاله بر میان یا مین کن
خورشید و هلال اقران د	می را و پاله رشت برین کن
ز دانه چو آشاب جولان	ای ماه من کن کیت زین کن
رو رفته ریش کنی سخن کوی	آن سر که دست انگبین کن
صد حرف حسن بگو شری	آخ پیکار روی آفرین کن

اینکه

من غنیمت توام توام توام	در جگر خور و در جگر خورم
روزگارم زین تر خواهی که	از تو زین بسته طبع ارم کن
کرسم خوانی بخوان سپاسم	اینچنین بپاس که توام کن
اولا یا ریت تقیه ن	من کیم حنه تان یا مکن

زلف شکن از کوشش تری	در شنج او که قمارم کن
زخم ظلم خودم بر من میاید	من کین کشتن نمی ایدم کن
چون پس از نجر زارم کرد	از سلام خوشی زارم کن

اینکه

بیا که باز نشستن این دلم ز خون خور	چه شد که باز نمی بستی ز خون خور
تو آفتابی و من سحیح میتوان دانست	که بی تو من توام نفیس بر آوردن
زیر سایه خود پرورید زلف توام	غویب نیست ز من و غریب پرورن
ز حی پس که از نیا نوا می عشق زنی	که قمر یاست غلامند طوق بر کردن

اینکه

ای ترک کلخ پیشانین در دلم حاصل کن	ای جان و دل خدین جابر عاشق کن
تو ای حال عاشقان آشفته بود روز و	بر کرد ماه عارضت زلف طالع کن
از لعل جان بخشای تو بوسی تناسی کنم	ای صاحب روی کو منع دل سایل کن
رفتی و با به خواه من پوشی ای آرام جان	من چون سوا خواه توام امیه من جان کن
جانا چه رفت از من خطا تا ترک کردم	ای جرم خونم ریخت بد باشد ای عاقل کن



ای عیب جوی عاشقان مستی چاهم	مغوغه در بحر غم تو خنده بر لب کن
مانند یار خویش تن دیگر بجایا چین	خوب و یار یار منای سار زان منزل کن

اینکه

یکست از یاران که دارد در جهان پای	دل ندارم در جهان از عشق و لاری
کحل اگر چه داشت رخساره بصد پرده	مهرنگ یک پرده برون تاورد و خیار چا
بجنگ در کو ذیر پا آورد چندین تنگ	و آنکه از یک تخت ناموخت و شاری
دوش در خون غوغه کشم تا خیالت آرد	الله الله شب چنان در روز رخساری
امشب که دجام می را جای کج کرد باز	مرجا جامی چنان جای چنان باری
جان بجانان میهم کمر پرده پناه	عاقبت بپا ز پر خواه شدن باری
خوب کن کار من جانان کشار چن	ز آنکه جوی دنیا بی خوب کساری

اینکه

ای دانا بهار نسیمی بهارسان	دشت حرفی کشت زیدی بهارسان
یعقوب وارد اسفای می نیم	زان یوسف زمان نسیمی بهارسان
از غنچه لبش که لطافت بروست ختم	کر یک فتوح یابی نسیمی بهارسان

بلیقش از مهر پرستم مازد	از هر صفت کتاب کرمی بهارسان
از حسن او بخوف و بجایم دم بدم	از لب امید و از مره می بهارسان
نظم من یک نظر ز کپش در آرد	یک یک صبح کن به سقیمی بهارسان

اینکه

ای ترک که خطایی چندین خطا کن	بکشا بقا و سپ من مابقا کن
داغی بر رخ نهادی سپسم خطایان	ای ماسکان داغ تو رسم خطا کن
بایسته که بودم از جای میسرود	این نیل را بکوشه خورشید جا کن
دل است همچو تیر برون شد ز چشم من	دشست او فتاد و دستش را کن
زلفت که شد سوادش طومارسان	تعویذ جان اهل است زیر پا کن
ای حاجت حسن تو حاجت بر کنش	کر از تو خبر تو خواه حاجت رو کن

اینکه

ای نیا جانان در خود منکر چنین	با منفسان خود آخر نفسی بشین
صد شب که دیدم از حسرت تو تا روز	یکروز که روی تو از باروی من بالین
با دوست که خندید پد انکنی داند	من خود تریم بی تو پنهان چکنی پروین



ای دل تو صلا در ده گریه امکن	ای جان تو بجا خون کن گریه نمکن
یارست قبول جان ناکست قبول	یاسینست دل نازان ناکست
فرمود که شیرین واکشتت طالب	لمخت عجز خورش جز دوستی شیرین
مسکین چنست از وی سر زخمینان	یکشب نشد او ساکن بر مسکن این مسکین

**اینست**

ای ملک عه پستی کرد در ویشا	سر پای بر از از پند خاک قدم ایشان
خاک قدم یک یک در دیده روشن کش	اندیشه شکست این کوری باندیشان
دست همه عالم را میساک سازم	چون موج زننگا که خون دل در ویشا
کفکی چرا بنود پوند بخویشانت	خویشی چه کند رود در عالم خویشا
ده کیش چنین مردان من راست تراکم	چون تیر برون جسته از صحبت بدیشان
تو زرم دلی یارا از سخت دلان کنده	با کرک خطا باشد خود آشنیشان
بسیار خطا کردی باز ای حسن انکون	روی بی زمین آورد در ویشا

**اینست**

ای دیدن کی بنظر کن	از موج و چشم من گذر کن
--------------------	------------------------

کو در رخ خود بکش خطه	کلزار حیات نازده ترکن
دلی که بکوش تست زخشا	آن زمره انا یک قمر کن
ای جوانی بهشت و چشمه خضر	یک روز به پوی ما گذر کن
ای باد بلب رسید جانم	آن جان عزیز جگر کن
اما کی غم جانج ری پس خیز	دل خون شد جیلد و گر کن
مبشرق مزاج چون در کرد	انوسینر علاج خود و گر کن

**اینست**

ای برده روی خوب تو صبر و توان	ای کشته پهلوی زلف تو آشفته کار من
در باب کز فراق تو جانم بلب رسید	ای نویسنده غمان و خداوند کار من
طوفان شد ست کرد من از آینه کی	ای نوح وقت یک نظری کن بکار من
وقتت اگر بعین عنایت نظر کنی	کانه غم تو سوختم ای عکاس من
امشب در که چه کونه بر دواور دهن	کانه نماز شام و نیامد نماز من

**اینست**

آن سرور که دیدی وقت از برم خرامان	با او بدن نه طاقت بی او بدن سلیمان
-----------------------------------	------------------------------------



زین خاک راه اگر چه دامن کشیده	ن خاک را او را در میکشم به امان
مجلس مجلس اول چون شمع شد مهیا	منزل بمنزل اکنون چون ماه شد خراما
ز قمارش از طراوت چو شمع صبحگاهی	رخسارش از رنگوبی چون فال نیکانما
عود از همه صفتها مست از وزلف او	از رشکش از سوزد با شید کی زخامان
وز از قبول پر سی خود بهترین عیدست	اقبال بر در او از یکتیزین علما
وصفش حسن کند گو اندر سخن تمکنت	وصفی که مست پر و ن از وصف نالما

**اینست**

ای قصاب نیکو خان آخر شبی از درون	شام امید خلق را صبح جهان سرور کن
ای صبح دولت بار من که مرعی از درون	وی شمع جانکار من که میکنی از نور کن
ای از شب کیسوی تو شب قدر کن	پرده زرخ یک سو فلک روزم از نور کن
کشی بهمان آمدن روزی شوم بزد کن	ای روز من بی تو چو شب از درون کن
منع موای تو من میدهد تو شد حاکم کن	خواهی بدارش و نفس خواهی شست کن

**اینست**

ای دوست کز نانی با دست فشان	ما را قرار با نیت از ما سرور کن
-----------------------------	---------------------------------

ایم و مجلس من زانفند و صراحی	امروز میمان شود زانو بر آردوشین
نم جام شکرین کن هم لعل شکران	هم خانه عینین دار از زلف عینین
می آن دورخ نباشد زوزنم از درون	بی آن دولت نکرد و کام نیاشین
آخر بوقت بجزان تعجیل بود چندان	اکنون که روز و صلت نایز صیت چندان
میدان میشن خالی نمانی بود کنار	کوی طرب در افکن چال زمانه می
بند و حسن چو نوشت و صاف است	بخت از طریق اسان گردش نمان

**اینست**

ای جان نیت دو دم دوزم ز برای	چرا نشن ام بی تو بی تو شده ام خیران
روزی غمت دارم دارم غمت دای	درمان کنی دایم دایم نیک کن دمان
پچاره من میکنی میکنی من بجان	شادان تو دم کیم کیم تو دم شادان
با تو سخنی گویم گویم سخنی با تو	فرمان کنی دایم دایم کنی فرمان
جانی ز جهان دارم دارم ز جهان جان	بستان دیده بوسی بوسی دیده بستان
مردم حنت گوید کوی حنت مردم	ای جان غمت مردم مردم غمت جان

**اینست**



خوشت ار چه توان گدازش	و چو تو در چنان گدازش
بر یک پند صد جان بکشد	همینست میزان گدازش
ولی را که باز نشت افتادیل	نیز چرخ توان نکند از گدازش
برو ختم شد بعد و برین	شب قدر پنهان نکند از گدازش
کشیده ای که تیر خود از دم	خوشم هم بر پیکان نکند از گدازش
که مردم که تو حاضر شو	چه کیست ایمان نکند از گدازش
خسین می پناه عشق کش	ز شرطت پیمان نکند از گدازش

**ایضاً**

سایه شب حجاب ماه کن	ماه در سایه کلاه کن
خط بشکون بر آفتاب کش	روز بر عاشقان سیاه کن
زلف را بر پیر جامی	دزد را پسوی کنج راه کن
انکه وارد در آینه نفشت	میج راه اندرون نگاه کن
در من آتش زن کند باشد	تو بهشتی دشتی کنه کن
منه لی نو کمین بر سر روز	آفتاب دشت تو کار ماه کن

بشکستی بظلم کار چهر  
این دلبری به بد شاه کن

**ایضاً**

ای داغ کسر دل جوانان	جان چاشنی لب تو جانان
چشم تو که می و گدازند	طرز دست فراخ ناتوانان
ای ز رخ تو که شب کدو	پیکار بماند با سپه سالان
و هم از دشت نشان پاد	اینست نشان به نشانان
ای سر و جوان خالیت	صند خوی زوید و جوانان
کریم ز پی خیال و طرست	شربت ز برای میهمانان
ای مایه کوی حسن را	بنواز بر غنم به کلانان

**ایضاً**

نکه میسار یار اتران	بخت دوستی دوستداران
همه امید ناد بر تیغ پست	بر آرا امید ما امیداران
دل من کجما غنم و از دیر	دو چندان از ملا مشایران
تویی که عشق آن لبهای کن	چو من مست عقل مو شاران



بوقت کریم من عکس خنده پست	پوخور شیندی کی خنده درون
فغانست آنکه گویم در سوا	نشاید منع لبسل در بهلان
حسن مرشب حیندی که کوش	بجایسی می تهرار پتقاران

بیت

اگر یام از وی سیکه نایم	نم سپهر خط آن خامن
پناه دمان چو انکشتیت	دستم بوسه بر مهر آن نایم
سم از بهر آن دیده پرویشم	یکمینا ازین سر دو بادام
بجایسی تو ای باغ اراسته	کهنه تو چو گل میدرم جانم
نظاره کند چرخ مشکام	چو کرد آرم از رشک مشکام
سری دارم از بهر تن تو خاص	ندارم سپهر خاصه عام
حسن دار روزی رسم عاب	به کام خود از یار خود کام

بیت

برم آیوسف همه از نه فیسی پست	ما یقیم در تو خسته تو در سحر کمان
چو تو جانی بمن سوخته دل چون پست	موسی می زرم آخر چو در بر اهل کمان

تا توفتی من چاره به ندوگر	این دعا خواستم بر نفس او منقش
از لب نوش تو بر خاست تو غیر عشق	بهر شیرینی می خسیر دشو مکان
یارب آن یارم اگر چه چو یاران هر	یک سلامی زساند سلامت بران
از خسان چشم فروز خیر در جای نیست	جای چشم حسن ساز علی رغم خن

بیت

منم و عشق وی مردوان	دل گرفتار سبده میان
نماند دم به پای خوابان	لقم شد سپهر سخن کو میان
من سکا آتش عشق	آدمی کرده پری ران
کوی صد زخم پیش خور و تنور	مست پس کباب شه پویان
کر بکل غاوتی گنم کرد	خاننا محرم از زمین پویان
پایه ریای غنم نهادن	دست از آب آید کان شویان

بیت

کردم جگر از درد تو خون از تو چه نپان	خون کر مرده افشاد برون از تو چه نپان
رازی که دون بود مرا دین برون	ای محرم پر و ن دور و ن از تو چه نپان



خو زامن و از نمان آن ز تو دلم	این دامن آلوده بخون از تو چه نهان
ای هم نفس من بهمه کار چو کام	با یک نفس افتاد کنون از تو چه نهان
آن قاعد عقل پسین جمله فرشت	آوازه برآید بخون از تو چه نهان

**اینست**

بتان سلطان ملک حسن و مادر ملک	دلا دامن فراموش کجا ما و کجا ایشان
شوم از کج شایسته نظاره اش پرو	مگر پرو ن ز نظاره نیامدیم درویشان
ندانم ناچه خواهد آن دلارام جفا	ازین شستی جگر با لود کافی چند دلیشان
در آمد عشق و عظم بود و کفر تشنه شای	پشیمانی کی آید کرک را از غار میشان
کسی کو ترک ترکش بند رادل داد و بند	کش از بند میان گیرند یا از کیش بدیشان
اگر تو بانم لیلی غیبت خویشی دای	چو مجنون فرد باید شد هم از خویش هم از خویش
حسن در پانی خوابان سرفه کردی چو پاش	نکو اندیشه کردی علی رغم بد اندیشان

**اینست**

ز دست آن خط شکون که بر مرگیشان	مسلمانان بفراست فریاد ای مسلمانان
مجنونان ای بسیار لغزش گشت آسایش	مشوران روزگار خود به پیشی پریشان

خیالش که بخواد جان بشیرنی افشانم	بشیر روی نخواهم کرد اندر روی همان
بر آنم نایب بازی نیم سر بردش	دش که بوسه نتوان زد بوسم با پای دنا
چه رختها کند چون یار کرد و اگر از کام	ولی احوال درویشان که گویش سلطان
پشیمانم که با ذریتم هم پشیرم	شنیدم تو بقبولست آنجا از پشیمان
حسن که عشق میوزی خنجر چو چاقو	بیک دل در نمی کنی غم جانم غم جانان

**اینست**

عمری که شتنگی در انتظار بودن	طاقت نماه مارانی روی یار بودن
از سوز سینه دم دم دودی برآوردن	کر بایست چو عجز در صدر زیار بودن
کو پیکت ناپایمی از ما به کل سپاند	کانه غنیم غزیران ناچند خوار بودن
ای ترک تیر غره بر ما چه میکشایی	از مرد می نیاشد مردم شکار بودن
در برق پین که که کیتغ افکنده مردم	حاصل از آن چه آید ناپایدار بودن
خیرای پسین که جازا در با حق بکش	کار نیست بد نباشد و بنال کار بودن

**اینست**

دل جز به غم تو داد و آهوان	جز در دست ایتا آهوان
----------------------------	----------------------



روی تو بهشت عارفتا	آنجی نظره فساد توان
گفتی غم من ز دل و کون	چسندی که خدای آیدون
شطرنج وصال تو توان	بی تقبیه مراد توان
میبات که پیل عشقت	آسان آسان کشادون
نامه نویفتد بر بازی	رخ برنج او نسا دون
خواهی چو پسن روی من	بی رهبر اعتقاد توان

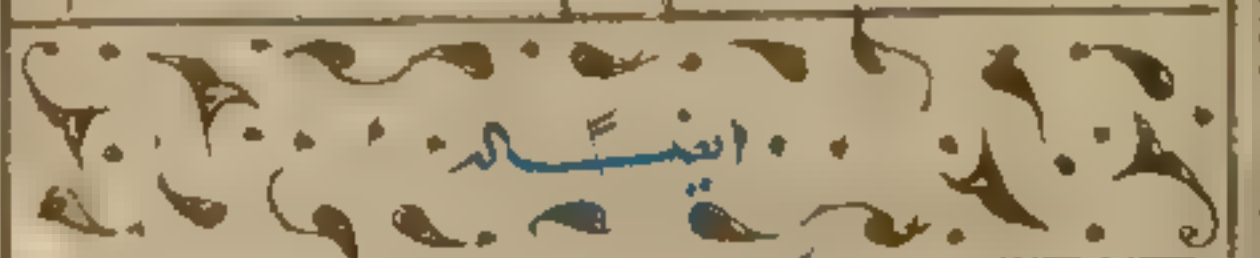


الا ای نو پس جان غریبان	زور و عشق تو عاجز طیبان
رقیبان کرد تو سر یک بلامی	بلاها باد بر جان قریبان
چو راحتها نصیبت آمد روز	یکی بر سپهر کمال فیضیان
خدا صی بخش دایما از ان سلف	که شب دشوار باشد بر غریبان
حسن را بس خوشا شاد است	چنان خوشتر که کل با غریبان

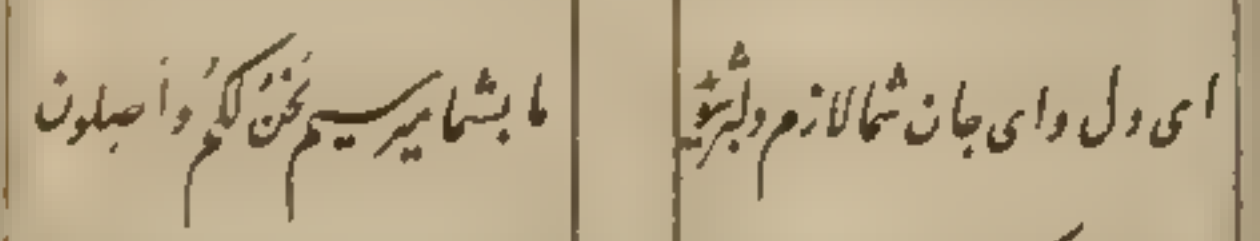


خواه سلامی خوف و خواه بشارت	هر چه مراد تو بود دست مراد ما سمان
-----------------------------	------------------------------------

آو می پری صفت چون تو نیافتم	چفت پری چو آرا میان شوی نهان
شیر فلک نیار و طاقست تیر غمزه آ	من چه کنم که چون تویی بر چوخی کشکشان
نما تقیست در شمع بی تو نفس بکازم	کیست ازین نفس مرا تا نفسی که رضام
ای بد و لعل چون شکر زده او کین	وی بد و چشم جانفزافت آخر الزمان
من بجز اگر از خدا بجز تو یک طلب	رونی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان
زود تو آور و حسن قصه عجز بوی	تو بکمال رحمت عاجز و کسب ممان



عشق نفتم بسی سبزه دارم کون	سینه بر آور و آه دیده فرو بخیت خون
بابت آه منست قرضه خورشید آزان	سر سحر آتش زده در فلک آگون
عاشق صادق کیست که بر ضایق	با و نرسد که چنید لاله گوید که چون
پای غم عشق را همچو پستون با پی ار	پشه همین داشتت پیشان پستون
مورچه در شهر ماند مرغ در اطراف بلخ	دلشکان کی روند از دل دلبهر بون
ای دل وای جان شام لازم دلبر شو	ما بشما میرسیم سخن لکم و اصلون
نیست عجب که به تو باز رسم ای حسن	سمت او هرست رحمت او مننون



خواه سلامی خوف و خواه بشارت	هر چه مراد تو بود دست مراد ما سمان
-----------------------------	------------------------------------



سز شک لعل مرا این مگو عقیق ترسین	حقیق نیست کنار که پازه بگرین
کرا آفتاب و شاره نظر روی تو کویم	ز بند عیب مفر ما شاد و نظر
خیال بنزه خطت که مانده نظر	مرفید باد از آیرا زیند فی البصر
دل از هوا ای تو کشته تمام مشرق و مغرب	بزی کبوتر مست منوریم پرست
ز روز وصل تو ما دم بشام سجده	و هم چو صبح از آن شد که شام با بحر
شنید که شبی است بعد و ز قیامت	بشم که روز نهاده و قیامت کرسیت
اگر رقیب تو پرسد چو پانزیر	تو آب روی ده او را بگو که خاک

ایضا

خون شد دل دیوانه و زلفت یار	آخر سید افسانه نام شب راز
از جور چشم کافرت کشم چو خاک بر در	آن ترک مند و پیکرت در کمان میچنان
کرچه زمار بی عدد و کردی بجز و بند	من میکنم از اشک خود رخ را غماز میچنان
تو مرشی در خواب خوش و راز من اند	من در فراق شمع و شمع جانکه از میچنان
غم با من و مساز شد آشوب شب افراز	در پای تو به باز شد آن عشق بازی میچنان

ایضا

منم ز دست تو دامن بخون دیده آن	دل ز تو خیری یافته نه دین شان
چو زده زار شدم در ملای تو ای	همین دلیل که عشق آفتاب و شان
در آرزوی تو ام هر شبی تبار و شما	چو روز شد شوم از سر مرده تبار و شما
طریقی ز به یک ره ز خاطرم بر خا	ز منشی خوش خاطر آن خوش منشی
کنون که کعبه من کوئی مطربان	مرا تعالیه زم زم مست زمره شان
پسار روی تو در روز فرست منم	سماح در سر من رقص در جازه گمان
حسن ز جام لب تو بخار با دانه	اگر حریف سازیش جود بچشان

ایضا

من از ناز خوش مستم پای مست	در دین دین شین کنول بر دین
لبت می ساخت کارم پیش از این کنون	نم آخر کار خواهد ساخت روزی کار کنون
چه کوز شکر گویم این سعادت اگر تو	منم از بندگان تو قوی بنده نو
در ایشانی غمازی جان نظر بر قامت	اگر چون قامت خوبت قبول افتد غماز
بقدرت فتنه شد شری ز می قد بلند تو	ز زلفت نازده شد غم ز می عمر در آن
سروکاری که من دارم اگر از عاقبت	نمده محمود خواهد شد چو تو پستی ایمن



حسن مرصع میکوید که ای روزم تودوست  
توئی ناز مقبولت بشی بشنو نیامین

اینکه

ای ز کلازارخت عالم چمن	بنده روست همه عالم چون
بسته زلف و زخندان توام	من چو افتادم تو می تری سنا
جانخواهم حسرت که اندر کوی	جان من نشیند جنت لکن
حال برده در خلل اعتق	خواب خوشناید کس در من
هر چه بگفتم تو خطا عفو کش	من مقرر بر خطای خوشتن
قامت را بر و گفتم که بزد	یکسویت را مشک کشم بر کن
کی قبول خاصه و عام شد	کر ز نقش حسن تو بودی حسن

اینکه

ننگی که گشته آن بت بر یک کل زرین	ترسم که ز شش افان سم دل بر دسم
آن شامسو آرا نگارم بکران	بنگر که نیاید پستی مانی پیمان زرین
و الله که چنان شاسی که رخ بیاطلا	بجهت او که ز پاکی نهند فرین
دانه روی غای من پندیده و شک آید	خلقیش خاکو نید آهسته گنم آهین

یار از لب شیرین که گوید سخن شیرین  
فرما و صفت به هم جان آن سخن شیرین

کشم چو چمن شبنم در زاویه درش  
کر از پستیا بر خاسته بشین

اینکه

بامین میسازد می ای یاد تو دمساز	امشب که هر از تو ام چون صبح بکساز
که که سری می باختم که کوی تو می خستم	بانا خوش می ساختم بر هم شکستی می
ز بار و کمان پروا نمی دارم که می ساختم	از خویش دور انداختی ای ترک دور انداز
در سینه دارم نیت تو خلقی پر از یار تو	ای مر که من امشب تو یار آیدت فردا
کشتی حسن پرست و بر که گشتی گشتی	کاینک که شوقش بر من رخ چون پرواز

اینکه

مر عیدت فصل گل قح از باغ خندان	رخ چون ماه خود بنما و عید ما در خندان
بهار عالم افروزی کی خیمه جسد ازین	سوار شکر آرای کی رخ سوی میاید
سرت که دم زور غید ز سم کوی میاید	سر خود کوی که دم من تو ز غیور جان
بچنان زلف میگون و خود را شوی شو	بغلطای چشم ستاز فلک دیده طرک
و ناخوب بآید از خوابان اگر آن آیدت	بر آزار تو هم شادم اگر آن بایست آن



اگر فرمان دهد و بگره چون دل در میان <sup>حاج</sup>  
حسن تو بنده فرمانی بگره بند فرمان کن

اینکه

دل غمخوار من با او غم و دلدار من	ندامم ناچه خواهد کرد عشق یار من با من
چه خوش جامیست غم گریست ترک پستی	چه خوش جامیست غم گریست ترک پستی
الای بنی یار و با او دوار و یار من	مرا و روز دولت یار و یار غار من
بوقت مرگ بگذارید این زمار من	نکه میدارم از کیسوش بکیوای مسلمان
چه کینه داشت یارب بختنا هموار من	بنای مرا میدم باز من هموار شد بخت
مرا افتاده بگذارد دل من کار من	شکاری افکنان مرا سو که خواستی بگری
اگر خجسته بخوای ساختن کردار من	بخوام حاجتی خوش همچو کشتار پس تو

اینکه

نخوری غم سیری بطریق سوگواران	چه شادکت تیغ نظری بسوی یاران
قدمی بصف یاران گذری بسوی یاران	چه شد که می نیازی پس بگریزان
بوجود گریه من کند دعا یاران	سوئی زاهدان عالم خبری بگریزان
ز تو بشکند کل دل چو دل کل از بهاران	به تو خوش بود زمانه چو زمین بسیران

صفا قبا می کل از صبا به یار من	چو آستین من پس بختی و ام داران
من و عالمیست چون من بامید تشنه	نور آبی نابراید غرض امیدواران
حسن ار کند کفای بگره بخش زیا	کرم شمان نیش کف کناه کاران

اینکه

ای آنکه محکم بشکست پستی ایمان	کوی تیان نظاره کن بخت از اسلامیان
خوبان فریتم میدهند استغفر الله سخن	کروین و دل غارت کند احمق تدبیران
ای دست من مست تو ام در گنج من	مرغی که جنب بد زین هوا آتش زنده آستان
یک ره سوی کلزار شوباقه نیل و در	اما کل نصد جابر در و بر خود قبا می پستان
جانا کتاب آورده جان سپیدی عشق تو	رو باه مسکین با چه ناب از حله شیران

اینکه

ساقی سوی یا کمی کند کن	جان از حیات خود خبر کن
حلقم که زلف یار است	یک جرعه می بریز و ترک کن
از قفل شیشه غفلت	این بخت مرا خواب کن
من خود غم تباه خرام	جای بده و خراب ترک کن



چون میدیم جگر کن	تفکرم گنجی هم از جگر کن
ای چشم و چراغ نازنین	یک ره بر نیاز ما نظر کن
از بوسه تب مرا شفا بخش	از خنده شب مرا سحر کن
عشاق و صید کردار	ای عتسل تو از دماغ بر کن
با پنجه عشق زوزر توان	تا بتوانی حسن حذر کن

### اینست

ای همه شادی دلت از غم و از بلا	غرق بلائی عشق تست این دل مبتلائی
بر دل من چو شعله شد عشق دراز و پسته	خیمه برون زرد از جهان سبک بر ناپسته
آه که بر امید تو عمر گذشت و پیمان	مانده بر پرده غم حاجت ناروئی
تقصه محنت مرا شرح و بیان چو حاجت	اشک روان من مگر صورتی با چهره
قبل جان من تویی کینه حاجتم تو شو	حلقه کیسوی تو پس سلسله دعا می
لاف و فانی تو ز غم بر قدم شکست	خاک چرا نمیشوم خاک بیری فانی
اینست خطاکه چون حسن بوسه زدم ترا	بشکر کمال غنوتو سهو بود خطای من

### اینست

کنون که بلای ز کل نازده شد کل از باران	موای باد و بخت سپید در سر باران
طراوت لب عشوق برک غنچه بست	نیم ستره او در کار عطاران
چه گویم آن رخ خوی کرده را بناسیز	کل انار بر و چیدن قطره باران
کجایم ای که در زاهدان گرفتاری تو	پیاو آب شپتی ده مرا بخار ان
می چو سر و آسینب فشا آزاد	بر حنمت نظری کن بدین گرفتاران
حسن ز طاق دو ابروت قبله می سازد	مگر قبول بود طاعت کنه کاران

### اینست

نوش لبی در رسید موش بر رفت آرن	شکر خدا و نذر از بس غنا انحران
زوی چو کلبرک او تر بکلاب عرق	بوی کلابشن بر در دسر من زمین
بر کل تر کاشه بنزه مردم فروپ	کز دسر آه بخت طره غنچه شکن
منع بکل عاشقت یا بکلیان	کینه ما کوئی او کعبه مرغان چمن
فاعدن اتحاد لازم عشقت	من که بدو حاضرم غایم از خوشتین
پیر من سیتیم از تن من بر کشید	یوسف من بامنت من چه کنم پیر من
این چه حدیثیت باز کرد تو بر وین	تیغ بلای برست لب کشای حسن



ای در سوزن دوست کل چاک زده ایمان	بر یاد لبنت خلقی خون جگر آستان
سرکشه بسی شتم بهر سر و سامان	سر در بر کارت شد فی سر شد و سامان
ای خشک فرومانده عقل از در و مدار	کی در تور سپید سر کز این دیده تر و مدار
ای خواجه مروچین پی بر پیشت	کمان قوم بلا سوزند شورین سر و نگار
تا بود چنین بود ستای خسته و کین	عاشقی منتشان عاجز خوابان و کین
بازار حسن کرمست از آتش عشق تو	این دو دو کجا خیمه و از طایفه خان

### ایضاً

پروده بر انداز و جهان ناز کن	لب لبم بر بند و جان ناز کن
ای شده دل ز لب میگوشت	شب قدحی داده آن ناز کن
بوی آزان باوه به شاقش	عمر کس شش شان ناز کن
بی رخ تو نازده کمر و جبین	پروده بر انداز و جهان ناز کن
از تو دلم خسته خار بلبانت	بر کل تر خط امان ناز کن
بر ورق حسن خود از خط و خال	حجت تو ساز و نشان ناز کن
ای حسن اندیشه اغیار	باز سپر عشق فلان ناز کن

رسم عاشق چیست جان عشق جان باختن	هم یکپوشه بخستین کفن و ایمان باختن
بر بساط عشق باز قیامت این چه	از تپان دهن ردن از اصحاب ایمان باختن
این دل کرده رسوا را چه سازم در	یا کجا زانند آنجا قلب نتوان باختن
زور را کشم چه رقصت ای که پد کرده	کف عشق آفتاب آنگاه پنهان باختن
نقد جان در شد عشقش غبار	اچنین ز روی نمی شاید مرا باختن
کیسوی او بر دلم منصوبها آورد و کج	عاقبت او برو با چنین پریشان باختن
کعبتین چشم غلطانی و باز بیاد می	تو حرفت شوخ چشمی تو نتوان باختن
ای حسن باز ای از لطف در نماند تپان	پر کشی خوب ناید کوی و چو کان باختن

### ایضاً

کار عاشق نیست بی عشق و خیزد بخت	ولی رخ جان پرور تو مر دست این بخت
کنیتم که عاشقی در بار زین و دل	خز درین مینب شاید بی دل این بخت
و ده چه شیرین آمد از فرمود جان این عشق	تا قیامت بعد ازین بر نام شیرین بخت
من بروی تو سسی بنم جهان از من	ز آنکه دوقی نیست بی چشم جهان بخت
سر زمان از شوق می میرم چه گویم در خود	تا چه بی شرمیت این دوست چنین بخت



مرک میکن و ارده یارب حسن پیش  
خون کرمت کردیش پوت میکرستین

ببیند اینک

دل خون شد و عشق تر آن دلبر بیایان

ساحر بی در دلبر ای کجاست

از شهریان و لهار بی لشکر کشی خور

فریاد می پوشد دم از سبزه زود

نام سر بریدی زلف را موئی پیچیدی

کر غره خوزیز تو بر خون جانم شد

کر از تن آه من رفت در یا خشک

ببیند اینک

بوی دل من بر اینم نیست این

رویت کرد جز دل عاشق غره

پشم بر نور شد از کرد قبایش

زین پیش یک غره بگشت جانی

ای دل پر انگار که همان تیغ نیست این

ای عقل چه لشکر کشی از تو به و تقو

جان را چه لشکر در غم شیرین توان

دی یک غول در من اندر نظرش بود

ببیند اینک

زمن بر کشت یار من در یغار و زکار

ز سر در مان که من کردم جوی کز نشد

ز دل در غم تو نیم شد بد و لبر نمیشد

تی بود دست بگویم کون در حشر اوم

بجای نوشنیش آمد ببار جان ریش

پیرس از کل خارست این می بگذر

بجارت آن جوانها نماند آن کار

غمی گزیند میرود دل از جان میشت

ببیند اینک

ای لعل است پر شد چشم ز در مکنون

ای مردم دیده آخر نظر کنون

بکر یازان ترک که لشکر شکست این

فرمانده اند که چه شیرین نیست این

می گشت که این طرز طریقی نیست این

ببیند اینک

بجان اشقاء کار من در یغار و زکار

در یغی میخورم سر دم در یغار و زکار

ز آنم شدند اینم شد در یغار و زکار

که می پرسد اگر گویم در یغار و زکار

چه روزستان که پیش آمد در یغار و زکار

چه ناخوش و ز کارست این یغار و زکار

چه شد آن زندگانینا در یغار و زکار

حسن مرز و نیک گوید در یغار و زکار

ببیند اینک

ای مردم دیده آخر نظر کنون

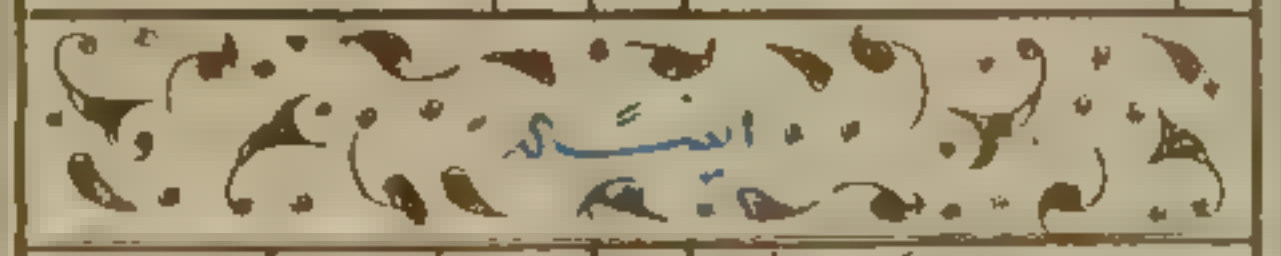
ای مردم دیده آخر نظر کنون



ابروی تو خوش نفسی و آن خال بر آن	نون شد مکر ابرویت و آن خال نقطه بر
قانون طبیبانست غم خوردن بیمار	مرجان بدست کز کندی از قانون
لیلی صفت از ناله رانی بسوی کعبه	اصحاب حرم منی دیوانه تر از مجنون
مردم چو حسن آرم از دیده و دل شاد	اشکی چو عقیق سرخ نطفی چو یکنون

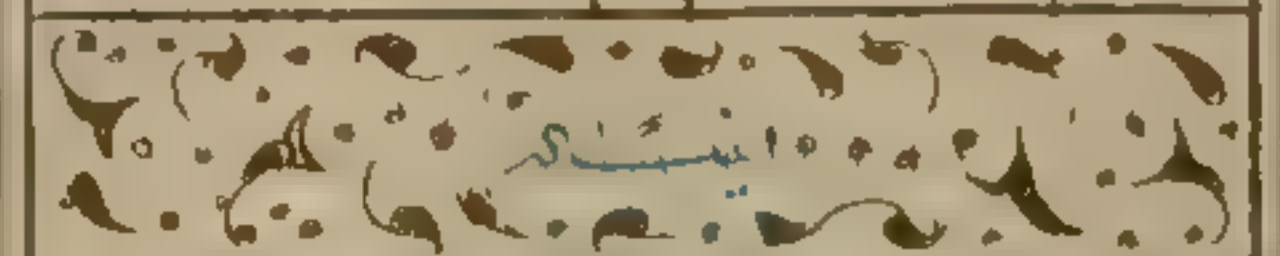


آن سر دامن بوین روی چو بهارستان	دیو چه کز کندی عالم همه خارستان
چون رفت بلبل اند شد بلبل از دست	چون راند سوسنی خانه شد بهارستان
سرجا که گلی باشد از شرم فرو ریزد	آن شوخ چو نماید روی چو نیکارستان
در سوی شکار آید خورشید رشک او	چون فتح نمان کرد در کردستان
کم لاف حسن چوین از جانانه ز خود	جام لب میگویش می نوشم چو پارتان

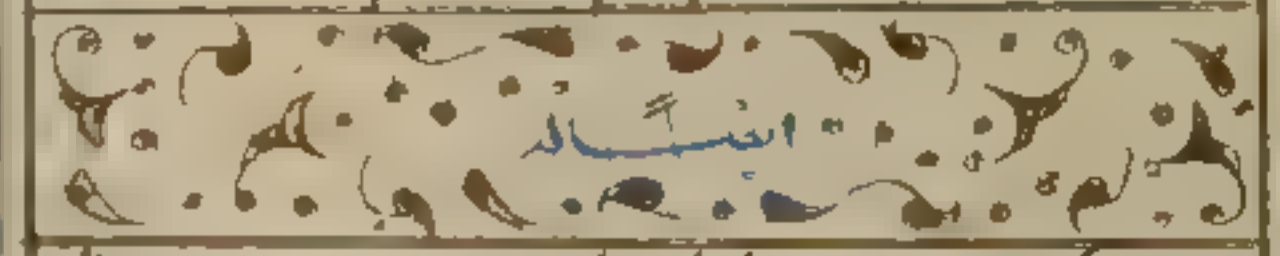


سرویت قامت تو ز باغ که خالین	آری لطافتی که تو داری کراسین
هم نبیلت پریشان هم ز کس تو سر	ای عالمی خراب نهاده چپاسین
رویت که مست آتی از صحت تال	بر خیره خط می کشی نوا خطاسین

با دل حدیث عشق تو می گفت دل کشته	این در را دوام طلب لا دوام کشته
معلوم شد جراحت ظاهر سر آنچ بود	خون کزد و دیدم میرودم از کجا کشته
شب بودم بخون جگر آشفته گمان	آنکه خیالات آمد و گشت آشفته
دلبر بخشم دل ز میان دفت جگر کن	آری بچکس مثال حسن از خداست



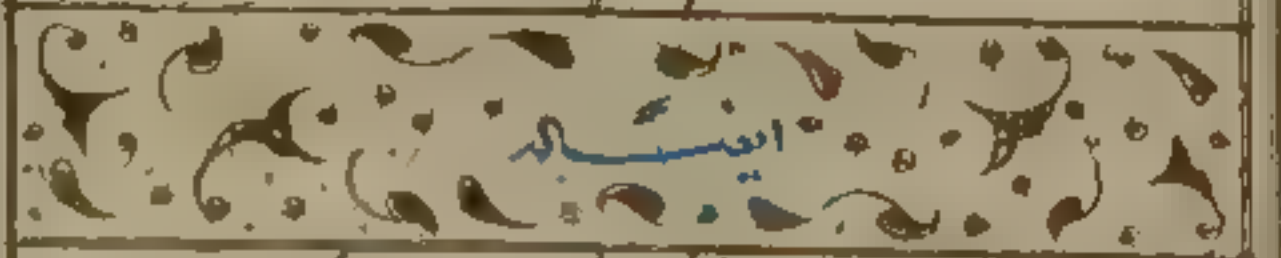
جانا دلم خراب نهادی چو باشد این	از خط عهد دور فدا می چو باشد این
روزی نزار بار دل از دست عشق تو	قریب کرد و دوا دوا می چو باشد این
کشتی که دل منبد بد و گشت دوستان	دل پستی و زبان بکشاری چو باشد این
شهری ز پس من بصلاح آمدند با	تو هم به آن طریق فدا می چو باشد این
مر خطه سینه حسن از ناوک مرده	خشتی و مرسی نهادی چو باشد این



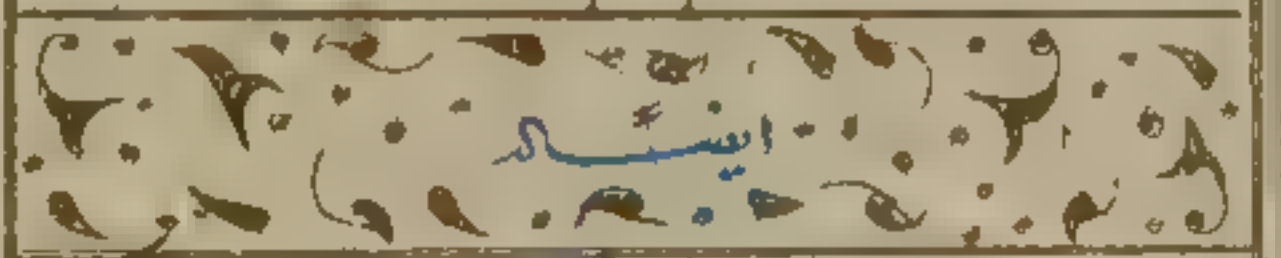
این سعادت که دیدمش از دور عیان	نزد اندازد شریعت و نه در حدیث
آرمی بود پری بودند انغم که چو بود	این قدر است که دیوانه شد آرمیان
عقل چون پیچید در خدمت و طبع کوش	روح چون بنده در پیش لعل سپیان



کشم اور اگر ز سودات زیان کشم	کار سودا پست کمی سود بود کافه زیان
بزیان آمد از آشوب غمش عمر سپن	کو کی بوسه بد مرده خود از زیان



ای که از شرم رخت روی تنه پریان	برده لعل لب تو آب همه جوهرین
مشرقی کی طرفی دارد از افلاک پناه	مشرقی طالع دوازده سرفی مشرقی
لشکر غمزه تو دین مرا غارت کرد	چه کنم غارتیانند همه لشکریان
شب همه شب غم عشق تو نیست	تو که خوشی تو افتاده شاه پریان
حسن از جمله جهان روی بدین درو	ملافه ازین در توانند دون مردان

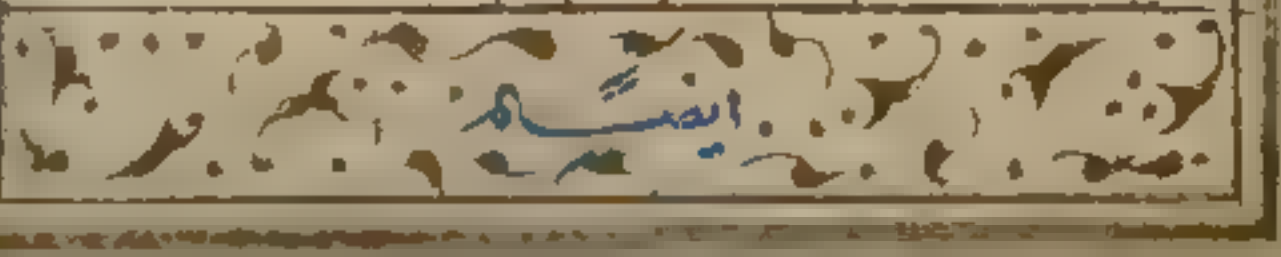


آن جان همه عالم و آن میر میران	بگرفت جهان دل بر رسم جهان گران
دی مست بدم او بر بسته بدم او	یک شد غلام او بر رسم همه پیران
عشقم ز کجا افتاد ای دیه دل پر خون	این فتنه چشم بود ای خانه او دین
این کودک نورسته چون سرور این	از کوی که می آید تو به شکن پیران
باینده حسن را چه پوستن او خیرست	پوسته مسلم باد از آفت شرین

کل نو غیر سده شکل سر و خا خیر بیان	چه جای کل که بوی آن بهار مشک پریان
نکارم آفتاب و حسن رویش قیله کاه	طلوع آفتاب از قبله روز تیر بیان
چو خوبان عرب محل نشین آمد مطرب	سرودی از عرب بر کو کو وقت حجر بیان
مرا غمزه زمان میکند لایق آفتاب	ترا همچون نماز است آن و ما را تیغ بیان
حسن در وصف عشقش پانفیش دران	تو خواهی در پناه او که بر نری کر بیان



ای مدعی کم دان کفر چه کلام است	لا فایده نام ناصان زن تشیع عوا
بسیار بدم کشتی سپار بناید کشت	چون نیک پندیشی دشنام تماست
من بر قدم فقرم سرمایه فرست	تو در طلب سیاهی نشسته خامست
چون دور نیست اینک ز بیم معنی	بتان قدح و درکش یار تو هر کس است
بر اوج شریا پیکر که درویشان	ای چشمتی زفته بیکر چه مقام است
پر شد ز کل نظم هم مشرقی هم مغرب	تو بوی نمی آبی آخر چه رکاست
نامم که حسن را ند از عالم غیب آمد	هم نامم چون من دانم که چه مقام است





ساقیا جامی پا و پیش من	دور کن این عقل دور اندیش من
من ز پیوندم بخوشا و بدین	عشق پیوند نیست و خویش من
ای مسلمانان مرا قربان بنهادر	زخم تیر ترک کا و کیش من
میل او بر مال و بر عقل و دین	چون شود حال دل درویش من
نالهش مرا بر میرز و نمک	کی فراسم خواه آمد ریش من
ای حسن چشم اشارت میکند	نوش میخواسی مثال از ریش من

**ایضاً**

ای نخل و نگاه جانها بای تو	جان صد جان کزین موی تو
رای سپر کردانی من و آفتاب	ای سرت کردم که گشت از آفتاب
ناله کمر بستی تو چشم آفتاب	دلو خون پا لایست از خور آفتاب
ناله خط آوردی تو سلطان خور	ترک فرمان گشت از ظفر آفتاب
آسمان چون بنده در خدمت آفتاب	ناله کشاید بند از یکجای تو
بر کعبه بت بوسه خواهم ز چو بخت	دستان ندیده که بوی آفتاب
ستبوس از نیست ستوریم	ناله کس پس میز از ملای تو

غرق شد نامه نو کشته	ای جهانی چون حسن شیدای تو
این غزل آرایش مرزبم راست	راست چون رای جهانی تو

**ایضاً**

باز فدا و در سپرم غلغله موی تو	سوخه عشقم تو ام ساخته بلای تو
دیده شمار می کنم در نظرت قبول کن	تحفه نامزدی مایه نیست یقین نری تو
دل طلبین ز من شکست تو میکنم	کریمه رای سر کنی پس ز کشم ز رای تو
سر چه بود که تا از تو بپر رخسای	من دو جهان فدا کنم از یک خیای تو
زار شد از غمت حسای مرقاب رخ	کریمه زده شود کم کنم موی تو

**ایضاً**

آه که سینه سوز شد آه من از فراق تو	خون دل من آب کرد آتش اشتیاق تو
رای بکشم زدی وی متناوب از آنکه من	روی برای تو کنم کار با اتفاق تو
بر که بکشم کشتی ز آنکه من اندرین میان	شمع بلاکش تو ام نخست فراق تو
ابروی حقیقتی صدم طاقی طاقی	دل ممد او صبر را داد بخت و طاق تو
چون حسن شکسته را نامه روزگار	روز که شسته و شبی مانده بهم و طاق تو



کل خواهم از جهان دمی چو کلابه تو	در ذناب ریخته یا قوت نابر تو
امشب بدیده و دلم از میمان شی	تا وقت صبح ماه شراب و کباب تو
روزی بینم آن شب اندوه خویش را	صبحی دیدم و منی چون آفتاب تو
خواهم که در خرابه من سپردن کنی	من باشم و دلی که تو کردی خراب تو
کفنی جواب خوش دمت تو خوبیا	دانی که فرقت است میان جواب تو
گفت من خوش است که گویا کرده	در وصف و مدح مکرر مالکرتاب تو
حالی و کجک بر آتش بداشته	خبر که تویی و یک رطلی پر شراب تو

ایضا

خفته نوروز من راست بالایا	ریخته سر او زر ریخته در پای سرد
شور فلکن بمرغ خنده شیرین کل	صبر بوده ز باد قامت ز پای سرد
سرو قدان جا بجا دین سپاردن	کرده ز کل غرمنی راست بالایا
ز کس رست تو که آمد از خوا	چشم نکرد دست باز جز تباشی سرد
ابر مظنه کمان بر سپر مان آمده	تا که بینید فلک سایه بالایا سرد
یک کس بر کشا از سر زلف دوما	کار من راست کن چون قد کینای سرد

امروز ما و باغ و گلستان روی تو	نوروز ما بپست کل انشا روی تو
پروانه کی کند بهوای بهشت پیش	مزعی که خاک رفت به بتان روی تو
دی چون بیای رفتم ز کس نمان بود	چشتی کشاده آشته حیران روی تو
خورشید را که شمع فلک از خطایست	پروانه شمار و دیوان روی تو
خلقی زلف کافرت را کم کننداره	ما پاک نه بسم و گلستان روی تو
رو تازده داری ای کل لهما که چو مرغ	مایم و چنبره روزی همان روی تو
جانان وای خوش به چمن خواندگی	خوش ملیحیت بر کل خدا روی تو

ایضا

دو لعل تو که مرا امید مند جان کرد	دلی و جانی دارم قدش از مردود
تو کیسوان پیمان بسته و ز پریشان	بکرده کم سپرمویی در آن میان مردود
ملال و قوس قزح با چنان بلندی	چو ابر دست نکشید نه یک کمان مردود
اگر قلم نه دوانست کند صفت مردم	زخم تیغ فرو برش ز بان مردود
غرض تویی ز جهان مردود و ز خود	بیک بشیر نمی از دم جهان مردود
بهایی نبوسه می خواهد از حسن جان	بیکار او به تو بخشید رایگان مردود



ای منور کشته شمع آفتاب از روی تو	یکدلی دارم در صد کوزه تاب از روی تو
روی خندان و خوی آلوده چه پیشوای از آن	جمله مجلس رکبت و پر کلاب از روی تو
راحت جان کر زخمت و اذیت کل از بهار	چند روزی عاریت بود آن خطا بختی
مه چو زو سیت کی بود از روی کوچه	می برد از آفتاب و آفتاب از روی تو
روی سویی قبله باشد هر کس دعا	قبله من تو و عایم سحاب از روی تو
حسن یوسف را سخن سازان چو نهنگ	و ده اجازت ده که بدارم نقاب از روی تو
روی بنماز آنکه اکنون حسن را افق	دعای کردند باری فتح باب از روی تو

اینکه

ای دل اگر تو عاشق شده ناگاهانکه از تو	بانک و نوای عشق را پرده بجا سازد
کردم عشق میزنی چون پیر بگلنکین	پس پسر اعتقاد تو در قدم ایازد
خرد مستی که مست از هر کسید ام	رقص و سماع شوق را صدوی خرد بازد
عشق من خراب را از به باد و آبل	کتب همه صفه صفا جای بست را بازد
نقش سجود بر زمین است عایر اسنان	ساز صلا حیت شد این نور جگر از تو
ای به بساط راهی کاسه کجا بشن	ماید خود تمام شد چاشنی نیاز تو

مست طرازیستی چو قبا بخت	ای حسن از تو این قبا یافت طرا از تو
-------------------------	-------------------------------------

اینکه

چشم متشک و لی کوشه شین دارم از تو	خوش گمانیت که پوسته کین دارم از تو
یتیم برداشت مگر خون دلم خواهد شد	کوروان باشک مقصود همین دارم از تو
یار به مهر که با ما مسکین میوزد	با که گویم من دلخوست کین دارم از تو
حاصل نبرد و جهان در سر کارش کردم	آخر الامر نه دنیا و نه دین دارم از تو
ای پستی شدن ام بده آن خاتم	ملکت روی زمین نذیر کین دارم از تو

اینکه

ای حسن عاشقی مشو و می شودی مردانه	ز اتم پستی بر در و مرغ بلارادانه شو
حاصل عالم چه پرچی عشق را بر کش علم	ده به در تعان دکان شمع و یارانه شو
پنج نهمت قوی کن طوق تجرید استوا	خواه شیر کعبه و خواهی سبک بجانده شو
در ره دلبر منب بر خویش و بر بیکار دل	خویش و بیکار چه کس از خویش هم بیکار شو
در ملاقات رخس چو آنیکه روی باش	در صفات کیس و نش کیزبان چو شانه شو
زلفا و زنجیر شد دیوانگان عشق	ای خردمند زمان که عاقلی بوانده شو



ظلم اندر جامه زده‌ی و باطن سوزی حالم	مرد آن چنان نه دنبال آن چنانه شود
جان شیرین در غم شیرین بن قهر باد تو	کرفسانه می شوی ای چنان فسانه شود
کار هر دانه است بر روی نگو عاشق شدن	ای حسن عاشقی شود روی شوی مرد شو

**بیت**

بیار ما جان من که در ماندت جان بی تو	ندارم در جهان کاری چه کار آید جهان بی تو
تو نا چون ماه نواز ششم ششانی شای غیا	نمیخواهم که چشم پیش سوزی آسمان بی تو
اگر چه راحت باشد زنده گانی گفته اند اما	چه بی راحت کسی که زنده ماندن گران بی تو
مرا با تو مغیلات در سر و خار خشک و بیا	نکو تر یا معاذ الله بهار و بوستان بی تو
بهستان و به باغ میفرستی لعل نمی آید	تویی بستان و باغ من چه خواهم کرد آن بی تو
سخن اند بهشت است ای گل و گلزار من	عذاب عابدان باشد بهشت عابدان بی تو
حسن را هر زمان کوی چو برستی زبان من	تو کل او بلیل آن بهرگز نکشت سینه بی تو

**بیت**

دارم دلی دیوانه و در سم بهشت لطف تو	دیوانه و بنده‌ی گران بنده‌ی از آن لطف تو
ای کرده زلف خویش شوریده چون احوال	مر بنده شوریه کانا قول از آن زلف تو

گفتی که حال خود بگو این حرف گفتن کی تو	قصه در از است ای هم چون داستان تو
چون دهن دیدار شد زلفی بشوخی فشان	برکنگره کی رسم بی زو بان لطف تو
کر چرخ لطف کافرت زهر خراسان	ایام و با و اما ابد مند و پستان لطف تو
والفخر خواندم یک سحر آثار رویانم	واللیل اگر خوانم و شب یابم نشان لطف تو
کلف حسن را زان بود سودا عطر او را	کوشک شد و بار بار از کار و ان لطف تو

**بیت**

ز منی شرمند و کلر که از تو	حلاوت و ام برده سکر از تو
بند لب بر لب جام و مراد	که نم نقل از تو گیرم پس از تو
چو سروی چو پشته اندر دل	که یار و کو خور و بن من از تو
نه خوبی چون تو خیر و در شمر	نه چاکر و بچه شکر از تو
اگر چه غای از روی طاهر	به باطن نیست کس حاضر از تو
مرا شب پیاد روی تو	کل و لاله در دست از تو
مرا کشتی و این بدر کردن	چه نیکو میرود ای و لب از تو
مهر در روی حسیان بمان	که خواهد داد و در محشر از تو



حسنی سر نه در پات کمری	نه سر وار و دروغ و نه زراز تو
<p>بیت</p> <p>ایضا</p>	
دل به و دیاریم چون بخت است	تمشین و تنفس هم دوست است
چون سبزه بر که روزی بگذرد	منی بکند همچو گل در پست است
دل ز زلف او شکا میکند	معتبر نبود پریشان کوی است
سر که خاکی بیا نیکو و کی	عالمی به کویهش نیکو است
سر کسی است در عالم کسی	مرحمن را هر دو عالم او است
<p>بیت</p> <p>ایضا</p>	
قد تو سر و غیب دیدم مهتابان بود	روی تو ناسی و خورشید فلک لزان بود
گفت مشاطه روم رویش پاریزم	چون حریر ساده بین از مشک تر از آن بود
آن چه خسارت نماز است آنجا خوش	یا کل سوریت رسته جا بجای بجان بود
گرفته روزی خضر را بر لب شیرین چشم	و ده که ناپا چون فلج کرد چشم حیوان بود
دی که میزفتی تو عقل من مرا اضافت	آنجنان که میرو و عاشق شدن ثان بود
زلف جان آویز و چشم و لسان بنما	ناتق خاک بی بدین خوبی فشان جان بود

بسی خایده روز از فراق او پس	تا چه حد دارد آگهی بخت بد و زمان بود
<p>بیت</p> <p>ایضا</p>	
فال مبارکت نظر بر جمال تو	مصرف باو عین کمال از کمال تو
مرصع دم بر آتش خورشید آسمان	سیاه را بنفید کند بر جمال تو
جانان تویی و جان جهانی طفیل است	بیجان تویی و عالم خلک کمال تو
گر بنگریم ابرویت ای ماه پیشی	عیدی و گر کنیم در یک هلال تو
مردم چه گویند سپهر کش از خط عاقبت	جایی که هست فتنه روی تو خال تو
بسیار خوانده ام صفت و وزخ و بهشت	دوزخ و اقیانوس و بهشت وصال تو
مسکین حسن خیالی ماند ست نیت	زاری کفایت همیشه پریشان خیال تو
<p>بیت</p> <p>ایضا</p>	
میکشم این دو دیده را سرمه زکر در راه	دیده شود مگر شبی آنچو ماه تو
از ازال این قدر حاجت بقای بکوی	تا به ابد مبادی کج گوشت آن کلاه تو
در عرصات همچون روی کشاوه آید	تا به عابدی شود کینه داد خواه تو
تو که شکار دوستی خون مرا چه عوت	ای من و یک جهان بهم خاک شکارگاه تو



بند خویش را چنانم که ز پا نشیند	از تو که ز کرده ام آمده در پست تو
که هلاک عاشقان کار تو پیش میرد	من کم خود گرفت ام بهر فردی جا تو
مرگنی که میکنی از تو که میکند طلب	ای همه طاعت حسن کرد و سر کنای تو

**اینست**

لعل و لارا ام نگر آرا مکاه جان	کفر سر کیوشن من سرمایہ ایمان
حوریت در صورت قمر انجم در نور	روحیت ظاهر در بشر و جانیاں
در ظلمت ز نقش رو بر کرد لعل ناباد	یک سبز پین خورشید چشمه حیوان
زلف و خطم دم کشش این چن کرد آن	چشم از مدخوزیز از غم تر پستان
خود گشت چاره حسن خون دریزد کی	یکمشت خاکست او بلای ز یاد و جان

**اینست**

ای شمع آشنای چشم روشن از تو	ویرانه غریبان کلزار و کشت از تو
ای دیده مردمی کن همان من مشتاب	بر چشم من قدم زای خانه روشن از تو
ای دوست تا دلم را کردی بکام دشمن	بسیار شکر گفتم باد دست و دشمن از تو
چرا باک از زمانه جان تا تنم کرد	تھا ذخیره دارم صد جان درین تن از تو

بر خیز تا که رقصی سرو و کنسیم کجا	من مستم و تو پستی تو از می و من از تو
جان پس من بجان زیر اگر هستی ای جان	تو پاک و امن از وی او چاک دامن از تو

**اینست**

گر غم قسمت کنی غم باش کو	و ربلا بی او هم باش کو
عقد عقلم گرفت از انطفا	عقد عشق بر محکم بش کو
گر دل غم خوا کردی غم خون	ای دل خوشو از غم آشت باش کو
از غمت من زخم کاید بر دم	مر که اول نیت بی غم باش کو
روی تو چو صبح دیدن از رزد	دیده نتوان دید یکدم باش کو
ای لب و رخسار تو را چنگا	جو خنود بلج آدم باش کو
مردم مرا چسپن بر می چپا	کم ز ناله و جھان کم باش کو

**اینست**

مایم یک قبا شدن و آن یک قبا کرو	در دست خرج خانه بهای سپر کرو
الکون که وقت لشکر می آمد چه سائیم	ایسک کرد سلاح کرو چار کپاس کرو
که میمان بیاید جای نهشت کو	صفت کرو و رواق کرو و بار کج کرو



شرمند مانم از پی ترتیب نشان	فرغان کرد و غار کرد و اسپا کرد
کس نیست ناکر کوزه آس و دهر	شادی کرد و یلغ کرد و زیر کا کرد
یک خانه پر کتاب کنون کاغذی نما	حجت کرد و قباله کرد و جسد کرد
حالم ز بی نوایی کنون چنان شد	بر خلق میسرم چو پس خویش را کرد
خواهم کرو کنم دل و جان خویش را	کس نیست کوستان این مرد و در

اینکه

ای بخون و جان فاش	خود تو بکنج و جان و دین
مرچ و کاشانه خلعت خو	ش تو نقشست بر کاشانه
چشم از خون جگر است	با تو میگویم نه با سپان
من تویی کردم دل از چنان	کیست کو پر تو و پنهان
کرد دل دیوانه بر جان من	گفت اند از خانه دیوان
یکشتم بر دصال خود پران	کو بسوزان شمع تو پروان
قابل پندم و دلم از من	کاش خشی بودی از تجان

اینکه

خه که از ماه خوبتر شد	سمن اندام و سیمبر شد
دوشنیم ترا در باره	مه سمانست و تو در شده
را از من سپهر روزید شد	نما چو خورشید پرده شد
آینه در نظر مقابل دار	کرد مقبول منظر شد
خوبی و ناز کیت چنان گفت	زانچه گوید خوبتر شد
چند کوی حسیم دل شدم	بر حسن رحم کن اگر شده

اینکه

ای از در لطافت هم شکست تو کردی	وز نه ایمانی شیرین هم شک تو شکری
مرکز بود پست چون غنچه دمانت	کل در شب نخستین می باشد و در کن
شاخ تمام قامت هم قامت تو بود	در سر و سر بلند ست هم با تو سر بلند
چون دید در تو ز کس دیده شماند خیر	در مانع هم جاندا با بدن نظیر
مر شام تا سحر که در سایه و دولت	چون شمع میگذازم مسایه را زخیر
پیش آنکه از دو چشم صد جوی خون نش	و آنکه از آشنایان کس را بجا گذرن
زاشک حن رانای سید طوفان	ای دستگیر عاشق دست می سپردن



ای ز لعلت آب لولو غنچه	لولویت آتش لعل غنچه
از قد تو شاخ طوبی بشکند	ای لب تو آب کوثر غنچه
شاه اجسم بر باطاسان	خانه خانه باز خست بگر غنچه
آسمان عقد تار در سوا	هر سحر از روی خود پیچ غنچه
خاک ده گاه ترا از روی عطر	آسمان در ناف غنچه
زلف جان آویز تو دیم	ماند جان من بدان آویخته
گفت نفیست من تو بنده من	بر دققت آن و نیکو غنچه

**اینک**

جانم فدای روی تو ای چه کون	عمر نیست تانید پامت نه چه کون
بی تو چو ماه داشته ام کاشن نام	با من تو ای تمامه از چه کون
امشب می گزینای رخ چو سج	چون صبح از افق ده آنکه چه کون
مریم شکل مانده برین کاد پشت دار	مایم و یک صراحی و خر که چه کون
ره میروی دل چسبیده میزی	ای برده صد هزار دل از چه کون

**اینک**

ای در همه روم و یک روی چو رویت	کوی تو چو فردوست فردوست کویت
یوسف شد از خوبی بل خوشتر از یوسف	از دیدن او سیری وز دیدن رویت
تنه منم دل را پیوسته به یوی تو	کو آنکه بهر سوی دل بسته به یویت
شورید کی عالم از خوی تو شد کی	از پی نکی بخت از لعلی دوستیت
تو چشمه خورشیدی من زخ خورشیدم	هر سو که روی چشم مشکو که به یویت
بگذار حسن دعوی که عالم معنیها	ز کیت منی چمن چمن که به یویت

**اینک**

شاید ارد دست کشه پرده بر آن روی تو	چه توان کرد از آن روی بدین دیده تو
که بدادر بر من اورا که دلم او پر دست	بنود راست ترا از قامت او میج کلاه
آب حیوان نشانه بدل خاک درش	نور یوسف نتوان دید تبارکی کلاه
تو به فرمایم از عشق مبادا که کنم	نیست در ندب عاشق ترا تو بکنم
هر کسی از ور قی عشق فرو خواند و شد	بحقیقت کسی از هر حقیقت آگاه
چه توان کرد اگر مرخت بمنزل رسید	خضر انیس درین بادیه کم کرد
حسن از سپر طلبه از تو بشکر آید	طالب سرشن زک من فضل آید



سجده می کنند سوی بارگاه شاه	مقصود حجب شاه بود شایسته بارگاه
در بارگاه شاه رسد خاص و عام	این نقش بارگاه بگردون جمال شاه
ای آنکه شاه مملکت نیکوان تو	تو شاه و سرچوب لب شکسته تکاپا
در شهر ماز عفو تو آوازده کرم	بس شعلها که میسوزند از روزن کف
عاشق نظر من مرد و جهان گر	دلبر در و بکوشد چشمت کند نگاه
امشب سلامی از در غنیمت بدل رسید	روشن چو آفتابم و خندان چو بکک
سودای ماه رویان بگذار ای حسین	امشب که یافتی تو بهیست از هزار ماه

**اینست**

آه یار که ز درد و دلم آگاه شد	آه من می شنوی محرم این گناه
پیمو مل محرم مستان سر که می باش	که چو کل مدم مرغان محرم کلاه
تخت شایسته که بر فیل بند فرزند	رخ برین عرصه سپیدی این شاه
میر سیه چه پرسی ز بنجم شب و روز	که تو در احسن تقویم کم از ماه
منم و بادیه حیرت و کمر احسب	تو عنان بازگشای خواج که همراه
گفتم ای حسن این خرقه چه کردی کو	ز کت زویر برون می دهد آگاه

دوش از درم در آید ز پانچ میکان	بر سر و پسته زویر بر ماه رانده شاه
وزنشان شادی بر لب نشاط	در دل هوای عشرت در سر شمشاد
روی می چه کوزه روی زلفی چه کوزه زلفی	این عمر را بشارت و آن فتنه را بهان
در جمع نازنینان سپهر منور	در صفت خوب رویان چون علم شاه
گفتی بگو چه نامی و ز نیکوان که است	کز قو طلفت تو فردوس گشت خانه
خندید و گفت از من چون باز پرس کردی	از نام و نسبت خود گویم تمام یانه
من محبت کا مکارم کز عالم عنایت	پوسته هم عنانم باخسیر و زمان
سلطان علای دینی شاه جهان محمد	کورا است کج نصرت بی حد و بی کران
امسال چونکه شد رافتح نزار ملکیت	مر روز واجب آید طبل سزار گنا
یارب به اربانی سلطان عهد ما	باد و لست مخد با عسیر جاودا
قصر جلالت او برز رفعت ایوان	بند چنین برین در مداح مادحان

**اینست**

چو بنمای رخ کلنار کوند	کل اندر حال کرد و خار کوند
همیشه چشم تو مستیست کوی	ولی در لب سیری میبار کوی



بدفع چشم بگرد لب لعل	یکی خطی بکشت زینکار کونه
شفا حاصل شد در دلم	مگر زان زکس پیکار کونه
اگر تو سوی ترکستان بگری	بگرد اند بخت فرخار کونه
خرد در صدر و یوان غایت عشق	همی باشد ولی پیکار کونه
کجا بودی که زولیده است	لبست سم اندکی افکار کونه
حسن همواره در وصف توست	از آن شعرش قد برآور کونه

اینکه

ز سی بر آمدنت بخت مرجا کرده	بنفشه زیر کلاه سپر و در قبا کرده
عنا ب چون شب کیسوی خوش کرده	ولیک صبح صفت عاقبت صفا کرده
بتارک اند تا آن چو روی و آن چو خط	کلی و بنزه از رحمت خدا کرده
ستاره خط ترا خوانده و شکانت	فرشته روی ترا دیده و دعا کرده
بگرد تو زین بیا چاکب چمن	خطایان بد و اندین سم خطا کرده
به سان سرمه سیه کرده روز بر خوان	و چشم تو که میاسند سرمه ناکرده
ترا خوب بچشم در آمد و بگشت	تو نور چشم منی در دیده جا کرده

حسن بر در دست کشته بر طریق خوا	تو کعبه و از همه حاجتش روا کرده
چه گویمت که چه نغمه آید صفت	پیک نفس همه در و مراد او کرده

اینکه

ای غمت آشنای دیرینه	با تو ما را موای دیرینه
عمر ما یار چند روزه ما پست	عشق تو آشنای دیرینه
سرمه و آستینان در تو	کی گذاریم جای دیرینه
کز یار قدیم می پرس	منم آن بستانای دیرینه
من فروریزم اندک نو نو	ای تو شادی فزاینای دیرینه
کر شبی از دم در آیی شاد	دید ما با جرای دیرینه
تو جفا با کسی کنی حسن	مپنجان برو فای دیرینه

اینکه

ساقی نمی لعل خام درده	منشین و علی الله و ام درده
می را بعب و دام گویند	من هم کفتم دام درده
کر بچشم نصیب بندگاست	ما خسته ایم خام درده



پسند مرا چنین تنی هست	چون سپهر نماند جام رده
بر عزم صلاح ناتمان	مار افتد صبح تمام رده
فردا تو دوستان خاست	امروز صلاهی عام رده
کردوست گرفته چنین را	آن دشمن تنگ و نام رده

ایضا

ای غیرت خو پری وی صورت خسته	خورشید دمه پیش خست هم سر نهادم
کرد و لست از ما شد چه شد با بخت باقی	کر مرده کم شد چه شد بر عرصه قایم باد
جان پریشان خاطران در زلف آسوده	زلفت عجب شورین و شوریده حال آسوده
شب را خیالت این طرف بیکار کشی	در پا و سر شستم بلی پا و اشک نیکیست
ساقی تو کار عیش العلی شدی بعل	مه را چه گویم چون که تو طالع شدی باوچ
ساقی بیکو لب بسی بر دی نمان	ای چشم باز آمد مک شنی از نیشو کن
یک جزده ده بشد بجا کنایان	از تو چه آید جو گرم و ز ما چه آید چوب

ایضا

بیاغیز این دشتیشه با ده پاره	مرا ز ایدیه مع یک خط افزون
------------------------------	----------------------------

کجباب شد بکرم بی جگر کوند	مرا بکرم آن باوه جگر کوند
از آن جلاب خرافات شوی کی عجم	پیار و سپید و سجاد را به چون ده
عنایتی کنای میر کاروان یک روز	مبارا شتر لیلی بدست بجنون ده
حسن لطافت عیسی نهان نشاید	بوانتری که درون لست پرونده

ایضا

سبزه تر بر کل سیراب پید اگر دود	بلبلان عشق را سر مست و شید اگر دود
ای بعدت پار ما میا بر نوا می لب	من کی تر آن پار سپایانم که روگر دود
ترک بسیار آمدت از بهر بغیا اری طرب	تو عجب تکی که چندین شهر بغیاگر دود
می نیندیشی که فردا نیست مرا مود	و که در یک وعده چندام و زودگر دود
مرد میخوانی کن با چون تو بی خجسته	ما بکل کردیم باری مر چپ با ماگر دود
از لب و از غمزه سم جاتجستی سم جان	می ندانم تا چه دعوی آشکاراگر دود
ای حسن بر آستین نظم خود نو کن طراز	خاصه این ساعت که طرز خاصه اگر دود

ایضا

ای سرو خرامان و کل تازه رسید	ز کس کل و سروی چو تو در خواستید
------------------------------	---------------------------------



صبح آیت ز پایی افسون لطافت	هر روز بخواند است و بر روی تو درین
در آب حیات آتش غیرت زده	بادی که ز خاک سرکوی تو وزین
هر خطه دلم را نهی ساخته شمیمت	صد تیر در و شانه یکی را نکشیده
از کوی تو بای صفت دوستی موخت	سرداده و هم پیش رکاب تو در
از اگر می لطف تو باران حیات	ای بر من بارین و بر ما بکسید
کر چه زبید ست حسن را ز تو بوی	باد است همه میوه مقصود سیده



ای صبا که روی گزان خونریز ما آورد	چشم خون افشان ما را تو تیا آورد
آشنا میکنم خون چشم از اشک	مان بن کر نامه زان آشنا آورد
تیر شوقش می نشانی بر دل من بی خطا	این نشانیها گزان ترک خطا آورد
نیت اندر شرب با امر و زارشوبی کر	خرمان شوری گزان شیرین بجا آورد
آن دبستانی ما ز عالمی برسم نسا	ای مقام بت مسجد از کجا آورد
ای سلیمان پری رویان کی آخرین	سوی مور کی کش دستی زیر پا آورد
ما ز چشم شوق یک غمزه زدی سوزی	زخم دیگر بر دل این منبتلا آورد

ای غم عشق تو راه جان	چشم مست زخم بر ایمان
تبع راند بر ضعیفان آشکار	وز مره تیر در کمر نهان
شعله عشقت چه خواهد از دل	چشم اندر دوده ویران
آن دمان شکر نیت غمزه	خنده بر پسته خندان زده
بارخ خوی کرده خدا آن	چون کل نوحه پست بر آن
زلفت آورده زلف لشکر	که بچین و که به بند پستان
پای بند زلفت است اینک	دست در سودای بی پایان



جان خود جانی تو کردیم ار چه تو آهنا	ماد می بی تو بنوده کر چه تو باما
ما ترایم از همه عالم خلافت هر گز	پس است تو عفتی اند چون کر باما
ترک جو زریست او پنهان همی آید	زخم تو پیدا و تو در هیچ جا پید
عشق اگر لشکر کشد تا قلب عاشق شکند	ملک خوبی خوش بمان تو درین غوغا
توز شوخی شیر کبر و ما ز جام عشق	مان جریب این خرابی چند پستی
جان فروشنده و غم جانان تساند اهل	رخت کرد آرای حسن تو مر داین سودا



ای طیب آخر زمی ناکم نرسیده آه	درومند ان غمت را پرشی که کاه
بیکشم بچشم عشق تو بر دل کو کوه	خرمن صبرم بیاد بستی شد کاه
در موای پرویش پسته بر کردن لال	بیشو و باریک ازین غم می کرید ماه
پیل بند عشق شد بر عرصه دل پستار	شمارخ نیکار ماتبت از غی شاه شای
در و جان سوزم بگر دای حکیم	داروی در و دل ریش از لب و خواه
از سر مستی حسن چاه نخواست گرفت	دست بگرفت که ای بویانه پستی چاه

اینکه

بت مست خوی کرده کرمان	و سید آتش عشق در ماز
یک لام الف بت عیار	بدان حرف کونین را لاز
زنوک مژه بر دل عاشقان	زده بیاوک در بی محال
ز کیسور آکینخته شکری	دلخویش بر قلب شهن
بخونب او کی رسد آفتاب	یکی و ده کردیست صفر از
حسن را چو زلف شکر	همیشه پریشان و سوداز

اینکه

مروند نام و دل خون	لافت محبت چه زنی چون
باتو چه ضایع کنم افسون	شک و دل قابل افسون
مدعی گفت بیلین بطن	رو که بسی چاکب و موزون
لیل ازین حال بخت بکنت	باتو چه کویم که تو بخون
ای حسن احوال تو دیگر شد	کاخچه از اول بی کنون

اینکه

مست دوشینه با دونه	قم علی الساقیایا
یکه ماز دور ما مجله پیش	کر چه خود آفتاب آفاق
دل پیک را و بروه آه	پهجو ابروی جنت خود طاق
قول خود راست کنی توانی کرد	کز پرده دران عشاق
پایرستی بقول خود مشاق	تا خود اسال چرپ شاق
قصه جان میکنی خوشنوم	کر تو مقصود جان شتاق
بحسن ده بوجه احسان	نما کند جمع غصه در باق

اینکه



ز خط عهد خود پیرون بنیاد	ز می خلت نهاده بر قریا
کل اندر چوب دارم خاوری	من از شک رخ تو داغ
بالم چشم دیگر بردگاری	اگر یکسای چشم بامی
ز شکلی دمانت شد شکر خا	سخن می بشکنتی وقت گفت
تو از دور فلک هم دیر تری	اگر جو رت حسن را دیدی
قلم که داری سازم سپاری	ز عشق آنکه بر خط منم



چرا بانه کان در بندینی	مکن ناز چه ترک ناز پس
و من یکشاکر جلد آب پس	ز خاموشیت عین تلخ
بشود روی تیان روم چو	ز رشک روی تو ای ماه روی
کلنج که نه که ماه راستینه	بپیش تو مگر بند و پشته
زمانه اند که خورشید زینی	مرغ از خوانت طاه زمانه
بزد و مر که ایسی که نشینی	ترا خوبی چو ملک کیستاد
اگر که داند رخ سخن آردنی	حسن را در حال آفرین کوی

چو از شبهای من گاه بودی	چرا روز مرا به خواه بودی
نه روزی بردل من مگر کردی	نه یکشب منم را ماه بودی
من از تو چون شفق در چشمم	تو به خوش خنده از دهان بودی
ز ملک حسن می شد در آن کر	در آن پیمت تو شام نشاء
مرا گفتی پفر کن یا بدل کن	مگر که عشق من گاه بودی
بدان چستم کسی چو تو ندیم	مندر که دم تو ام سر بودی
حسن این راه صابحتان بود	تو باری فی امان الله بودی



دلایا آن لب و لبر چه بازی	ترا صفر است آبشکر چه بازی
باز پی دین تو برد آن و غایا	حریف خود دینی بر چه بازی
خند کنای شک دل آن است	کتابی را بر آن سر چه بازی
چه زو عشق می بازی بر آن چشم	ترا با ما است خدا بر چه بازی
چه کردی که در آن مرگان غم	ترا با تیر و با سحر چه بازی
چه موده می نمی بر عشق	اگر او بر دست مطلق بر چه بازی



حسن اول چو دل بردار تو بجز	کزین داو پسین با سرچینی
----------------------------	-------------------------

**ایضاً**

ای باد ز کل خبر چه داری	زان آب حیات تا چه داری
سرشته چه کرد باد ششم	از غایب ما خبر چه داری
بر عارضش از نظر فساد	بخش من از آن نظر چه داری
کشی همه و انچه خواهد بست	ای من سک تو در چه داری
دشنام لبش فزودم	زین عزای تر چه داری
مرصع حسن می نوازد	کای باد ز کل خبر چه داری

**ایضاً**

رویکی صفت کنند داری	سرخیل تان روزگار
کل پیش تو مکنین پاؤ	ای سرور و ان چه شد داری
پایه آنکه کی بی زخوبی	امسال کی از آج ساری
بر بنده گمان کشد ایرت	افسوس بود بهر شکاری
ای چشم تو ترک و غم مایه	هم ترکی و هم سلاح داری

ای زلف دل حسن سپاوت	یک بوسه بخشاید کاری
---------------------	---------------------

**ایضاً**

ای رشک همه تبار پستی	مر جبهه و بشتی چینی
مر می نماید از آسمان رو	ز آزدی که تو مده پستی
نماز تو عظیم دلنواست	الحق که عظیم ناز پستی
ای چون تو کی نیایی	در خورده خدا آفرینی
هر چه ده چست مانده غنچه	بخشام که سپر و رشتی
ببایند چسب دخی اصناف	بنشین که حرف غیب غنیشی

**ایضاً**

نایتم و دل و آرزو بی	در مانده بختی راه روی
می مایه تراز بسوی آب	آبی تخلیه را پس روی
خلیقت محبت و جوی مان	از سر مرگش ده جوی
او سوی نرسوی فترت	مار غشیم سوی او چو روی
وصل از چشمی بست نایه	زین پسین و عشق مان روی



ای باد بر پامی آنجا	از پشته بند آرد و سی
کای یوسف روزگار	در یاب دل چسب پی
اینست	
کو چون لب تو شراب بودی	جان مست و جهان خراب بودی
ای کاش چار جوی فردوس	پیکر تو آن شراب بودی
چون جان و منت نهانست	روح القدس خطاب بودی
کر سینه ز تشبیهی ز شکم	از تفت و کم کباب بودی
گشته شدی تشنه کم سینه	کر بر جگر من آب بودی
کیرم که همه جهان شب آید	باری شب ماتنا ب بودی
کرد از تو سوالها حسن روش	یا ایست کی جواب بودی
اینست	
آرزو دارم که روزی یک	بر لجم و پستی بالی یابی
بالب شیرین تو شکر شریک	پیش روز روی تو لیلیانی
کز زمین را آسمان سازد	از تور و شمشیر تاج بکوی

ای دستانانی که بود ایتنا تو	کز لببت شوریت هر گیتی
عاقبت دم از بوی تو زن	مرکز اجانی بود در قالی
دست عشق تو دمانست	در نه بکسایم خدنگ یاری
صد طریقت اهل معنی لای	از حسن و صفت تو خوابند غلبه
اینست	
از ما چه وین که چنین زود سپردی	مارا بگشته خود غرض آلود میردی
از ما غسان بتافته در نایب می شوی	آتش بجان ما رده چون دود میردی
این در و پیکر زود بماند سپید	زین غم که در میر می زود میردی
ای پنهانی نشینی از بهر خاطر	مرجا که میل خاطر تو بود میردی
از بهر یک نیم تو صد جان و حسن	کز تو بدین معامله خشنود میردی
اینست	
دل ندسم اگر چه دستانانی	الحق که تو غنی پس ندانی
کوه از دل تست نیم تن	یکد زده در دهنه مهر دانی
می مهر عظیم و دست پادشاه	امسال شنید ام سمانی

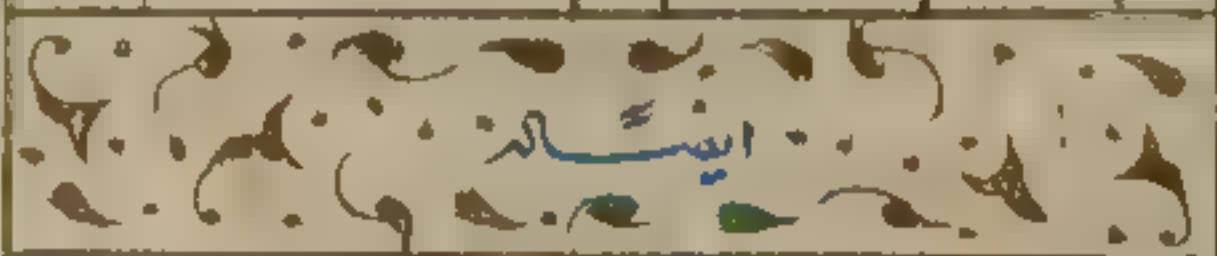


از بهر چو خست غنیمت	آخر تو بروی سپهرمانی
گفتی چو زبان کنم بکاست	یا نرسپستی بدان زبانی
با آنکه بسی نماز عبادت	یارب که تو عهد با بمانی
کشتی سخن روانست بادیه	دشنام بدیده بدین روانی
چهاره حسن سگ در پست	چه چاره که از دشمنانی
گر طوق شکار در خور هست	و غمیش بهر پایستی



دل تو زنده است مگر جانوی	منت جان چه پست که جانوی
با تو چرا شاد نباشد لم	دولت شریک که سلطان توئی
آنچه صفت میکنم از حد بر تو	و آنچه بروی صفت آن توئی
این همه ناست که کیسوی تو	چست مگر چشمه حیوان توئی
کو بفرمانده تو عاشقان	هم سبب راحت ایشان توئی
ما همه در خوف و رجاء ایم	حکم تو که صاحب فرمان توئی
جان و سر و بود و وجود پنا	صور عیشت در جان توئی

بگلزار رفتی و می نوش کردی	حریفان خود را فراموش کردی
همه شناسایی نهادی بچو	سخنهای پیکانه در گوش کردی
کلمه دادی و نقل الوان	ولی با دود جایی که نوش کردی
تف دل برون میداد زان	و در باره این دیک در چو کردی
کل اشکان سیمای یابی	مگر سرو مار را آغوش کردی
نکوشد که پیوش کردی سپهر	ازین کنت و کوما فراموش کردی



از روی دلاوریت کردی پرده بر اندازی	عشاقی ز سر گیرند آیین سپهر اندازی
طوبی که بهر شاخی از قد تو می لافد	که تو بر سبزه آنجا از پنج بر اندازی
باز اگر درین میدان کنست حریف تو	شمشیر زدن از تو از من سپهر اندازی
ای درین پکینان از تیغ تو جان نو	افتد که برین کشته زخمی زکرا اندازی
جایزه ای کرده نزدیک تو می آیم	نماند که مرگ از تو دیگر اندازی
ای چشم و چراغ دل از ناز چه کم کردی	که جانب بد روزان روزی نظر اندازی
گفت که شهری را دیتی بر همی	چون وقت حسن آید از پاش در اندازی

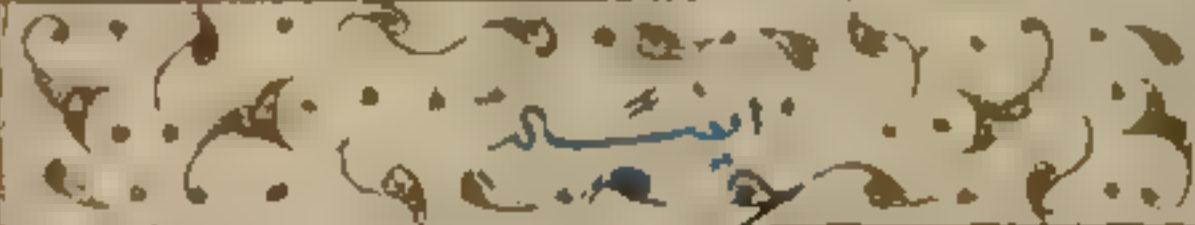


در خون من میسکن چندین چه می پوشی	مهر با خط میسکن چندین چه می پوشی
حال من چاره می بینی و می پوشی	در پرده چه می آری آن روی بخارین
جامی بغریان ده که باده سمنی شوی	دستی بغریان ده که زده می وری
موقوف به بند غم در کج فراموشی	گفتی که بجای تو از دولت تو شک
و آنکه درون دل پوسته در آغوشی	با آنکه برون بر روی خست از نظر ظاه
در تو زنده آتش پیوده چراغوشی	بکنه در حسن از دعوی کاشفته خوابم



درستم راستم یک رایی یک روی	کجی در من نه پنی یک پیری
عروس هم رناده جلوه	دل من که نظر نداشت بر روی
که خواهد آن عرو پس می وفا	که هر روزی که نوشه نو کند روی
یکی چون بکنه رود دیگر در آید	بگردد عمارت یافت ای روی
همه بر طبع خود کم می توان یاف	طبیاع را شعا و تنهات روی
نه در روی پنی یک سیوف	نه در سر بر من دریا بی آن روی
بناشد عاقد از ابا حسن خوش	بنا به زنگی از آرای روی

ای که لاف از عالم من میری	ترک عالم کن کرای من میری
بین و دل دادی بدینا غریز	دوستا از کفش دشمن غری
روز بان خوشی ترا سر بر	ولی زبانا ز چه کردن میستی
عرب با چرخ داری علی باب	کوه را پنهان فلان غری
ای بمعنی صدقه سپوش	چون بمن می میری تن میری



دلا خواهم که یک ساعت تو در صفیای	ولی چون خد حسن و نهانی از کجا گوئی
مر ابار میت دلای میرا بر سر ج افند	که احوال که ایی چند پشمارا شکوئی
چون نامش شوم غمنا بشا دیه باد که کرد	بشارت نامه عشقت نام یارما گوئی
همه دشنام گوئی که سلامت کو میت جان	من از تو خود نیازم نه از نام چاکوئی
همه زانعام غام تو رسیده بهر کج	حسن اینک بکج صبر مشغول عاکوئی



ز می در و نه دل از زمان زمان بپوشی	نشانه میرود اینک نوک مرده سیلی
اگر چه در عرب از بر قبله کعبه نباشد	بنود قبله مجنون بجز قبیله لیلی



به سان قطره باران سرشک ما نهد شد	چنین دهد اثر الحق طلوع چون خورشید
پساکه مایه لطف کرد کار جبهه را	تو میمانی و آدم درین میانه نیلی
ز مام عهد حسن را نهد که سهل گیری	که سخت نماز کشا شد با جلال تو میل

**اینست**

پساکه مایه لطف کرد کار جبهه را	که نوشد با تو شرط و دست پستی
بیک نظاره رویت بهم	بمهر سگانه پر مین کاری
هم پیش تو سرگردان چو کرم	بزن چو کان که بر خاک پستی
همی خواهم که در کارت کنم	اگر تو سپردی کار اندازی
حسن یار تو شد تو یار او شد	که یار آن نچسپین کردی یاری

**اینست**

ای رخ شمع تبان چشم و چراغ ال تویی	روز من از دست روشن اختر مقبل تویی
عالم باطن تو داری میل ظاهر نکم	در زبان بادگیران مشغول اندر دل تویی
که بر کج خانه ششم نور آن خانه دوست	در شعر پیش آیم همراه و هم منزل تویی
و سواد زلف تو اشکال منم موی	من نمیدانم مقام آن مشک تویی

پرسم از سر باروان کتب چیست در محل کو	من کیانی محکم مقصودم از محل تویی
ای حجاب بر نشان بر صورت مقبول تو	با تو زنان گویم که این احوال با قابل تویی

**اینست**

من که باشم تامل آشفته سمرانی دست	کاش که با بوی خوشم سرفرازی هست
ز عشقت راست می بازم ولی ترسم	که بختین چشم غلطانی مرا بازی دست
چشم از پنجه کداری عالمی را خون	غمزه را دگر چه شغل او که اندازی هست
بنده خود را می کشد پشت زبانی خوش	و چه خوش باشد اگر تیغی بدی غازی
تخمهای سازم از نقد سخن در وصف تو	اما من در ویش را ملک سخن سازی دست
که بنوشی روی از خندان روی پسین	و از معنی شیوه سعدی شیرازی هست

**اینست**

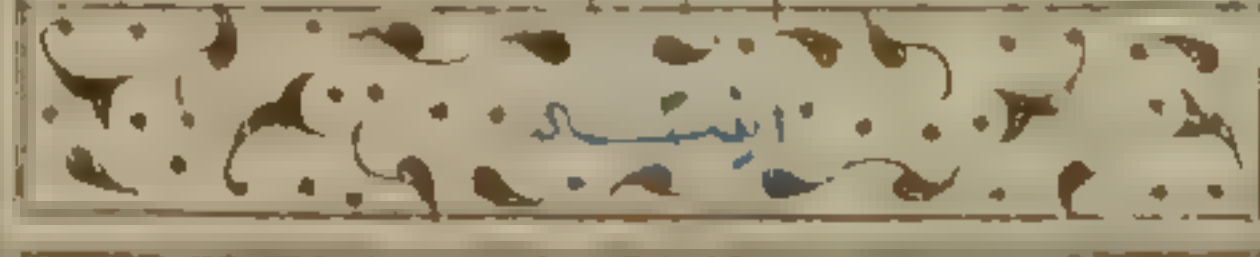
نطوقی خوش ارم امشب با تو شیرین	سرو قدی چون تویی سوسن بانی چون
آن لب نیکوچ می پوشی که شرم است	می میتا که راه جامی بد شرم افکنی
بی لبست موق نه بی رنج خوبست	بی حضور و دوستان گلشن نمای کلنی
بر پا بوس تو صد فی نقد از با نهد	چون کند چون نیست با هم آسازار و نه



رحمت پروانه را اعراض کردن دوستی	مرکز چن شمع خواهد بود بر روی روشن
دی مکر دامن کشان سویی چمن کردی	کان طرف نامروز چاک افشاده در مرد
دعوی چسبیدن می کنای کل مکن	توازان یوسف چه داری غیر این پیر
دوستی که مهره رویان خدش میام	نیست و اندر دامن دشمن ترا زوی
خون من در گردش کرناور و یاد آری	مرکز باز پیانچی دپستی کند در گردنی



ای عشق ترا بر دل من منت جانی	جازه تو بخشم که تو جانم جانی
این دین ماسوی تو دایم نکران بود	ای رفقه و بکداشته بر ما نکرانی
باید که یکی شرط کنی با من ازین	یا خود بر سیاریل ما را بر سانی
از دروغت بر بگر سوننه دانت	ای چنپه از دوتو این دایه چانی
پرویز نصیب از لب شیرین چه مکر بد	ما را شکر بخش که شیرین تر از آسانی
این دو چنانست که گفتن تو ام	در نیز بگویم تو شفتن تو اسانی
تا چند چمن عشق شراب و غم شاه	باز اگر ز سپهر ان پندنه جوانی



بجای نای مراد و زنده گمان	که هم جانی و هم مطلوب جانی
بهار چمن را تازه تر از تو	کافی شکفته و باغ جوانی
کسی که عشق تو هر دم در	چه راحت باشد ترا از کجانی
خوش آن خاطر که با وی است	خوش آن خانه که در وی است
مراد عمر خود خانه نبود	مکر در عالم بی خان وانی
بموسی گو که در سر کوه نیست	ولی بر طور تیغ کن ترا
من از پانی تو تو انم کرفتن	تو دست من کرفتن می توانی
حسن از حال خود کت است	بکن تدبیر کارش هر چه دانی



افند که سویی گوشه شینان گذر کنی	سر در خرابه من چاره بر کنی
امروز آشنایی و مرد و رحمت	ناز و عنای و عوبه روز در کنی
کنتی بدایع عشق مکر کم ترا	این وعده را امید و فاست اگر کنی
ای رقت خوش تو به از چشمه حیات	روزی بود که جانب ما هم گذر کنی
قصه نمی پستانی و ما هم بدین خویم	کر این طرف بکوش چشمی نظر کنی



دی گفتم بخت تو شمشیر تر کنم	هم غایت بدیدن من دید بتر کنی
چون برد تو جان و دلا از دوستی بین	باید که دوستان در راجر کنی

بخت تو شمشیر تر کنم

لعلت ز پاهای آیت فرخنده قالی	دید در روی تو چنان نیست صنع کار
کل کار وید پیوست به کجایان بروی	تو کل از باغ بهشتی تو ماز اوچ کمالی
سبز که کل عیان کن خال مشکین کن	با چنان خالی نباشد روزگار از نقشه خال
آدمی زادی تو یانه یاری استقصا	نم خیاکی کان بینم تو برون آن خیالی
ما و عشق ماه رویا عاشقی خوش می شود	ابن کین انداختلای مایه افی مرغی خلای
هر کی راست طای باغ صاحب طای	ای حسن تو خال خود کو حال مرغی طای

بخت تو شمشیر تر کنم

رفت بوی عود اکیسوت بنای	شبهت ماه عید را ابروت بنای
ایم بوقت صبح دی یکینه پست	چون آفتاب از طلوع از گوشه پست
صد بار بازی و لایم از گوشه ابرو خا	یکه بخت باز کن لعل شکله خا
نعلیت افکار و شیت با کله و عتاب	و ده آن لب عتاب ز چون پسته خا

بمحو جانم کر چون بلف تو شیر	آخر از آن خط خوشت اصلاح فرما
نرخد ناز و شوخیت بسیار بستم	اگر مرا عاتی کنی احوال ما را از دست
جان می دهمت چون با کله خیر کنی	بسیار بخت از کرم پیر از ما اند

بخت تو شمشیر تر کنم

ای چه بلال داشته شخص مرا بلال غری	در دو بلال خود کرمی مد کوکب دی
می رود کوکب یمن راجه و انکار	بینت و دو ساله عمر را باز چوب آوری
یوسف اگر چه روشنت کایه ابرو	یوسف عید ما تو یایه که کونگری
نماز تو قوتی سی یابد اساس پس تو	بزدل من قوی بود قاعد قلندری
سر بکلاه آسمان هم نمک سر و نو	می بکدونی دیو خور و از غم عشقت ای پی
کار دبا سخنان و تو خورده بظلم خا	کر پری پستخوان خور تو همه خون چا خوری
روی تو مشری حسن بی تو چو چو مطب	هم بر او مقیم شو کوست مقام مشری

بخت تو شمشیر تر کنم

در صدق آب نادر که تودا	مهر فلکسان ناب نادر که تودا
با خال خوش خط از نو تری از ما	سرو این همه اسباب نادر که تودا



چشم تو یک غمزه جهان بستد و کس	این دولت در خواب نداد که تو داری
عالم به تو نیست تو بختی کی سلطان	این کوثر نایاب نداد که تو داری
نور و زلف فصل گل در صد ورتی و	یک فصل ازین نایاب نداد که تو داری
بوی یمن ده که شود مست به آن لطف	کین لطف غیب نداد که تو داری

**بیت**

خواب بیدم که چو کل خنده زنان می	چون من نازده چون سرو جوان می
کرد رخسار پنهان برسم عادت	همچنان ناز کنان خند زنان می
دیده ام رفتن تو نتر از چشمه	چشم بد و چو پسته کویم بازان می
من کفبستم چو بیدم که در آبم الله	جان کنم جانی تو که عالم جان می
چمن آب و گل این میوه کجا بار آرد	بارک الله مکر از باغ جان می
بخت دامانی و قیاد همه و لبت	بخت آنان که تو در خانه شان می
مده و مرقد حسن از دیده تو دست	چه کند که نظر غلطی نهان می

**بیت**

ماه بک سیر مرا شکر بکار آید	ترک پست و رسم کار روان شکر آید
-----------------------------	--------------------------------

و آده چو اشتر مالشم و ز نازد غار بشم	در پای شتر مالشم خلق آید می
تا اشتر او شده روان چون بحر کف بران	جز غم منش در مردمی کوثر آید می
اشتر چو کردون سپحکانه سودا پیشان	اشتر سوارم سپحو منزل شمار آید می
نما آسوی من کینفس اند شتر پیشان	از شیر مردان چون جرس آواز آید
از سنگ رخ نه کشم بر اشتر شش ز بوشم	پیش شسته جان بر کشم کزوی مهار آید
پیش حسن از داد و دین بر رخ جان آید	جایی که ز خشی پنهان شتر چو کار آید

**بیت**

خه چه در پسم که کجا خوی کرده خندان	بسم الله اینک نقد جان کر عالم جان
حالی بخت دل بر آجا ز اصداد آدم	آگاه اگر ده مرا کاه همان آدم
کجی چو کوثر حنیت سروی چو شبنم	مانی که روشن بنیت صبحی که خندان
ای شاخ کینوسیت علم وی تلبه چشم	از مشک بر کل دم بدم صفت کس سلطان
رخش چو آتش زیر تو صحرای لسان تو	خورشید و کس خاسته پنهان پیمان
مسکین چنان لان چوئی محمود تو ناخورد	در کلبه ناریک وی چون آب حیوان
چو کانی لاف راسته کوی رخ پر آید	زلف و زنج چو کانی کو باکوی و چو کانی



ای ز بهار نازده قوسای بسیار میری	پیش تو کل پیاده شده تا تو سوار میری
خلق به بوی تو دو آن سونی بهرامش دران	ای تو بهشت نیکوان تو چه بهار میری
رخش فریب ناخته تیغ کو شمشیر است	زلف کند ساخته سوی حصا میری
نغمه چو تیر آشفته زمره بینه کمان	رحم فرو که آشفته رحم کزار میری
ره چو صبا نوشته نازده چو کل گشته	بگفت خرام گشته کام شمار میری
ای همه دل برام تو بنده حسن غلام تو	بخت فلک به نام تو شهر چه کار میری

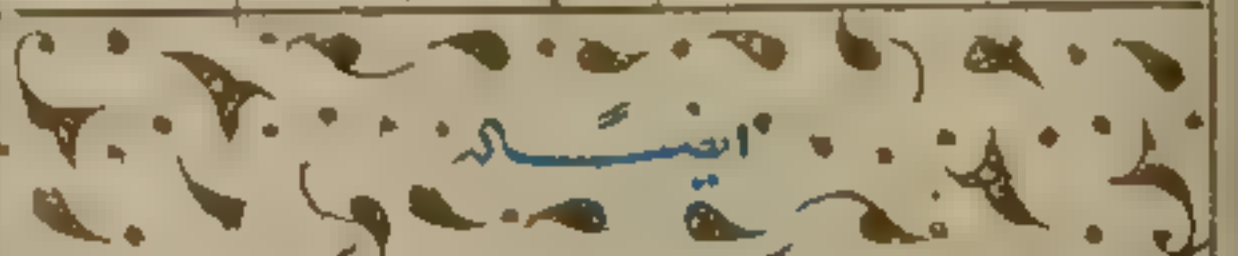


بکر م بی تو کجا است تو هم میدانی	دل دیوانه خراب است تو هم میدانی
دوستی نیست که در باغ نشینم بی تو	باغ بی دوست غذا است تو هم میدانی
بامید تو کنم صبر و لیکن چه کنم	عمر مرعین شتاب است تو هم میدانی
سم از آن تشنه نوازی که لبست کز تشنه	جان من در شکر آب است تو هم میدانی
از حسن این چه سئوالست که معشوق تو	این سخن راجه جواب است تو هم میدانی

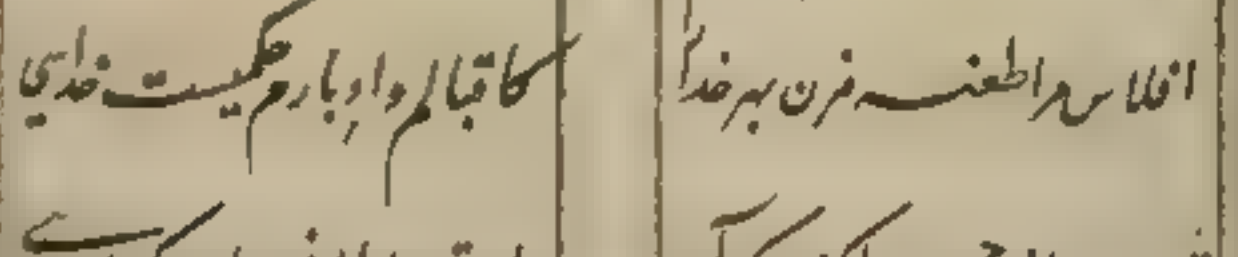


یا دنام تو به از مرد و جهان بسیار  
در عشق تو به از راحت جان بسیار

ای رضای تو که ادا کنند دل به جا	یک رضای تو به از مرد و جهان بسیار
پیش لعل لب تو شک ندارد یاقوت	جوهر گمان نه به از جوهر جان سپاری
کر چه از جور و جانی تو به که دینما	تو بر آن عادت دیرینه جان سپاری
سرخ کل کیت که لاف رخ نکینت زنده	خاک پای تو به از خون فلان سپاری
جرم بسیار مرا چند صفت خواهی کرد	از کی عفت تو آخسر به از آن سپاری
حسن از ناله مرغان قفس عبرت گیر	خمش به بود از زخم زبان بسیار



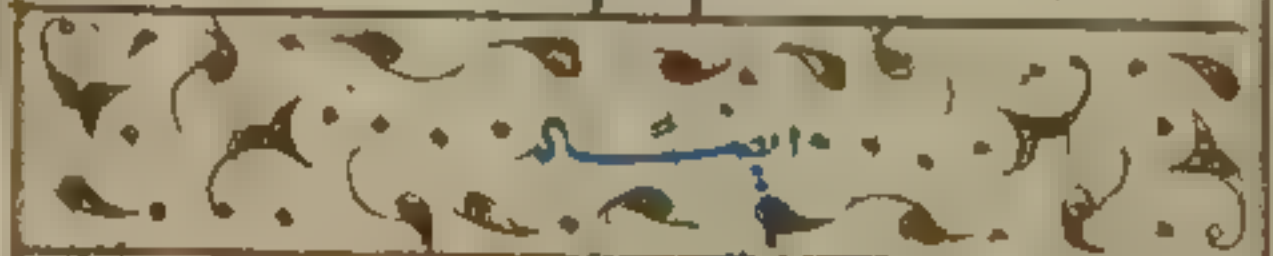
ای کس چو تو از چو منی سیرد پای	چون دور زمانه کسی دیر نیاید
دور از تو چو تو دور شدی بند بنیم	از دور جدا گشته ز می در جدای
سرری که سوی کس نمی میل برادر	امروز چه باد است کز نیوی کرای
مهمان منی خانه من شک تراز دل	دل خانه تو بنامم اگر شک نیاید
جان تو که من بی تو ندانم که کجایم	ای جان من آخر تو ندانم که کجای
افلاس را طعنه من بهر خدا	سکا قبالم واد بارم حکمت خدای
تیر چه سازم حسن اکنون که برآمد	نام تو به سلطانی و نامم بکدام



نام تو به سلطانی و نامم بکدام  
تیر چه سازم حسن اکنون که برآمد

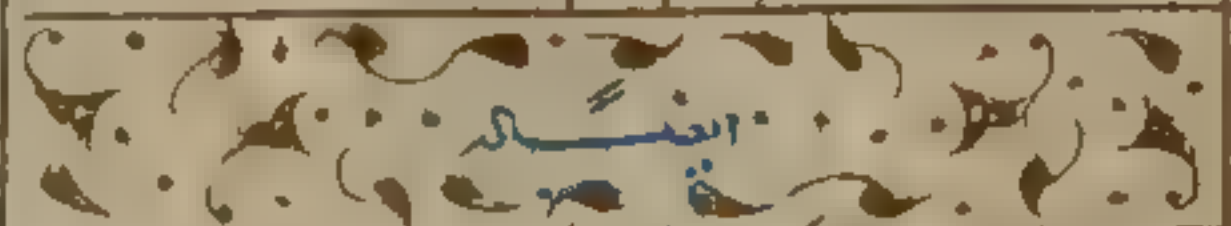


ای که شمع همه خوبان طرازی	روی چو هست مست چو شمع چه کار می
امروز درین کار مرا چاره که سازد	کر چاره کار من چاره پساری
مگر نتوان داشت نهان از گوشت	کز گوشه نشینان نهان از رازی
پوسته به دنیا به چشمت بود آن خال	مند و بچه با ترک چای
بر بازوی ترکستان حسن تو طرازی	ای غیرت جان همه خوبان طرازی
از بهر بخود در تو دوش همه شب	رخساره خود کرده ام از دیده نماز
از تو بزم عیده حسن جان محبت	کین عشق حقیقت سودای مجاری

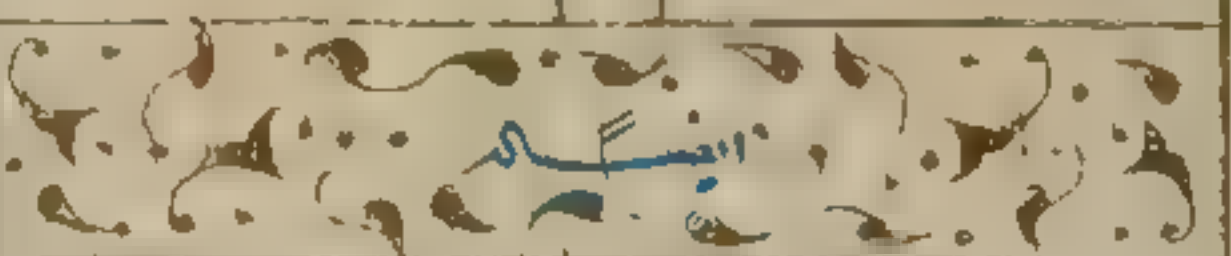


دل میطلبی سہلست که حکم بجا	جان و سر تو جاناکان هم میپا
ره یافتی از یک ره دستم بدان	با این تمهنگی هم دستی بدان
کل رفت و پس از فرج عیب کنم	کر چیزی از خود چیزی پیاپی
غبنه دشمن شکست داده چنان شد	خون میوزد از حسرتی کج چنان
اکثری لغت پوشیت نماز را	مر جا که سیامانست روی بیانی
کفکی و اشک از دیده روان	کر کج سخن خواهی آن نیز وانی

خط تو بعین عشق افکند جبار را  
ورنه حسن خستین حرف نه پستی



باز این چنان است که اسال میکنی	جانم ای غمزه تنال میکنی
پیشک خط نوشته ای شوخ کز خبا	مر جا الف می نگری و ال میکنی
حالی چون نیست در همه میدان حرف تو	خود کوی میسر بای و خود چال کنی
ساقی بن میی که در راحتی بسر	تعمیل عسر من تو چه احوال میکنی
جازه تو از نخت صدف صبر میدی	پس قتل عاشقان را و بنال میکنی
این لفظ کز حسن که ضعیفت و بجا	کر قصه جان و کز طلب مال میکنی



ای سر و نور سپیده خد از کجاری	عمری کفبت دشمن از دوستان برید
دشمن اگر سگی که دای دست از چینی	بی آنوی زیاران از چو صفت برید
امده اکنون رفت آن دیکه بیا	کورنی دشمنان را بدست آرمیدی
شد روزی حیران بی طلعت تو عیدم	زان آب که چون هلاست آخر بوییدی
از تیر کی بستم س تیره روز ماندم	ای روشنی بی آن نیستم کردیدی



کفکی آب چشت خون گشت می شیم	اینک چشم خود پنهانها که می شنید
در حالت حسن من از دل بیان سید	حالش چنین نماند چون تو بدور سید

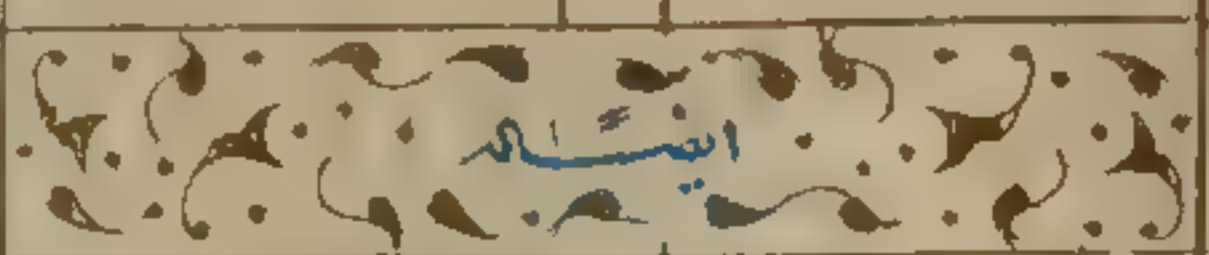


ای سرو خوش فرامان خود چه خوش می	جانم فدای است با من بگو چه نامی
سرکش چو سپهری روشن چو نعلبکی	در چاروه نباشد مای بدین نامی
بر عارض تو باشد سیاه کون اشن	اگر نسیم خود خود شد نوعی بود رخسار
وانم که در عظمت بخشند اندام	نآن لب که لعل قامت آفرود نامی
عفوست اگر در چشت تیری رسیدار	بی قصد بود و دانم رنیا بغیر از
کوی تو کعبه دل دل کثرین غلالت	ای کعبه را کشیده در حلقه غلامی
سلسلت اگر حسن را کردی بجام شمن	آید که دو پستش را بنم بدو شکا

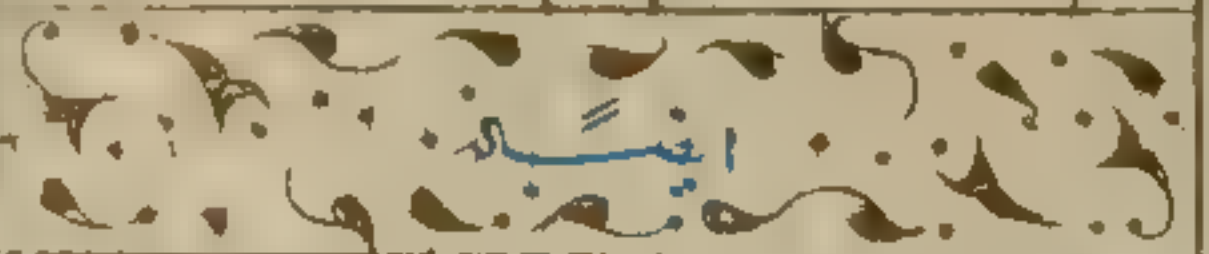


ای یار چستی کن گز یار بگرد	امسال یار باشی چون پار بگرد
یار ز ما تو کردن از مهادا	یاری کنی و مرا گز یار بگردی
اگر روز کار با من ز نار خورد و بر	تو خون جان من خورد ز نار بگردی

سرمایه جوانی سپر اندکست جان	نمازده اندک خود بسیار بگردی
مربار از حسن تو بر گشته نگاه	باری امیدش نیست کین بار بگردی



بخون دین می کردم چو پستی	چرا ندی دین غرقا پستی
مرا چون تو بتی در پرده باشد	مگر از تنگ چون من بتی
اگر سروت چنین زیانم هست	جهان از فتنه ایمن نشسته
شکست قلبت میکنا گز	مرا نیست اندر شکستی
اگر خون حسن را در چشت	چه میرنجی خطای کردی



کافیایرو یا بد من سیری	بهر وجهی که گویم بی نظیری
بری ناخورده از کل جان	درین حسرت بسر بردی
دل دین خدائی تست بپد	سری شکرانه کرم می پدی
از کور گشته می آمد آواز	که یارب فاعل یار ایگری
یکی در صمت زنج نکر کن	ملوی کیستش آن جتیری



ایسرت خواهم این دل را که مرکز	خلاص او نخواهم زان کسیر
حسن عشر تو از نو نماز کرده	اگر دپانی مر رویی مهر
<p style="text-align: center;">بیت ایضا</p>	
ز پی وی خوبت بهار خوشی	غم تو مرا غمگسار خوشی
توسره می ده با لاروان کرده خوشی	من از دیده سم جو پیار خوشی
رخت خوشتر از روی گل بهار	خط تو بر دهنو بهار خوشی
ترا که لب سبز زاری خوشی	مرا از مره لال زار خوشی
مرا دوش تا توشی بود خوشی	نه شب بود بل روز کار خوشی
لبت پری چشم تو پر خفا	شراب خوشی با نهار خوشی
غزل خوب خواهی سنج جان	کریادت و هر روز کار خوشی
<p style="text-align: center;">بیت ایضا</p>	
ای تو پس زنا بدم جان	جان کشم پیش تو جان کسی
زلف چون خیره بار خوشی	ای بین قاصد سالکان
پند ششام چو زهر مری	ای بویه شکرستان کسی

خانه چشم زدم آب دلی	تو کجا آیت بهمان کسی
غال تو دل پسته و باز	نیمت این طفل بفرمان کسی
نیمت در عهد لب کافور	ناظری یافت ایگان کسی
خوانی از طغر مر کاغذ دل	چه توان گفت مسلمان کسی
داغ کردی خودم صد جا	پیش ازین داغ ملک آن کسی
صد سخن آن چو حسن عاشق	ای تو معشوق سخن دان کسی
<p style="text-align: center;">بیت ایضا</p>	
بگردان نیکار شراب خوشی	بما تشنگان در ده آب خوشی
کر مار از زلفت شبی خمر	ز روی خوشت ما تناب خوشی
چه خوش بود و دیند مطرب	سرود تری و رباب خوشی
من از ناز مستانه تو خواب	تو مست خوشی من خراب خوشی
لبت خواهم کفر زبانی	سوال خوشی را جواب خوشی
ولی سالها شد که این بخت	بختت و نادیده خویشی
حسن کار چو شست ناخوش شو	خمنش و در کش شراب خوشی



یک زمان کلکشت کرد جانب حق کنی	صد هزاران زاهدان را بی دل و مکنی
شهری نذر عشق خودی شوخ رسو کردی	بس که آخر چند پس ایچو من رسو کنی
تا تو در عالم بحیرت خویش لیلی گشته	چند چون مجنون مرا سر گشته در مرغانی
خاک کشم بر سر مرگ و قیام هر یک	بو که یکدم این تن مرا رنجاک ماکنی
فشارونی تو ام ای فتنه انگیز جهان	و که نامی خلق را بی دین دل چون ماکنی
مدعی بگذر در عشق او نپدم	یا صبی خواستی که باز از سر مر ایشد کنی
چون کنم وصف جمال تو مرا گوید	ای حسن نمایی حدیث آنج زبانی

**اینکه**

ای رخ چون زمره ات رشک رخ شادی	حاصل از آن آخرت حاصل نیکبازی
بارخ چون زمره ات ماه نزار کمال	بالسبب چون شکرت آب نزار درک
نوش لبابتلا وقت نوش زلف پالی لب	زلف زلب دور و دور و یوزا نکبازی
خوی ز برت باز شد به قیام کبابی	ز آنکه خوی میشود ز آن چون شکر
خیزد به رخ کای شمس موسی نامی	ای که به لعل ز آب نغمه خوشتری
شوی پس ز خیم کن خاتم کوپانی خود	ز آنکه به دوی شود خیم خن پستری

دل ضعیف قوی شد پیک پیامی	دو کانه واجم آمد پیک سلامی
نصیب بود چه که به نزار شکرت	کنون در شنه کس شد سلاخی
ز صفت بران وین کلام ابلق	که بر دو کون بر آید پیک کلامی
عقبتی از لب لعلت دیده واکم	چو دین لعل فشانید پسر و امی
پیام دادی و کشتی قرار گیر محنت	مزید راحت من شد همان پیامی
حسن تست بر آن در مقام ناله نوح	اگر مقیم که از نه در آن مقامی

**اینکه**

پری رویا بنا میزد جمال حور عین داری	مره چون نیش ز بنور ولی چون تکبلی
که پند تیر در خالت ز پیم شمع لبت	که از بهر کی سندی و ترک اندک داری
اگر مر روی روشن اردو کل بوی جان داری	ترا چو آن صفت کرون سماجی داری
ز حال دین من که کسی پرستی تعالی است	مرا همچون تویی قبله پس آنکه لاف داری
اگر در چمن تیان باشند کیسوی خیم خیم	تواند در سر خم کیسوی چندین جای داری
اگر خوابان بسا عدای سیمین خلقی	سیمین زندان حجت تو خود در آیینی
حسن که یار سلطان و ارکلی کرد در جانی	ترا آن چه که در دیش از روی سیمینی

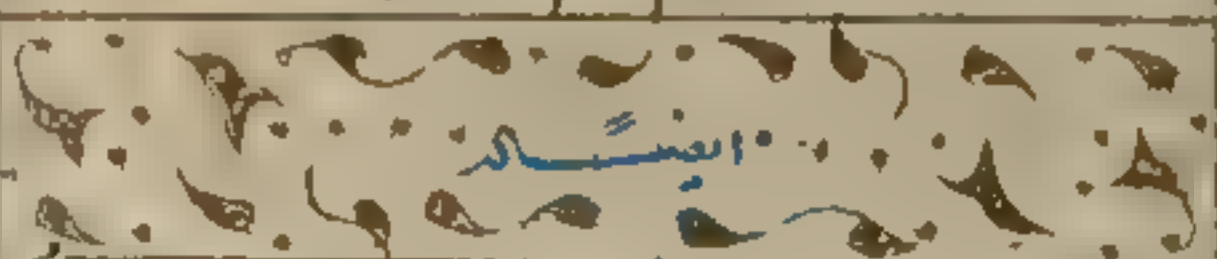


کلامی با آمد وقت که باز آیی	جان بی تو نمی پاید چندین چرخ پای
کل آمد و صد گونه خوبان چمن باو	با جمله جهان بی تو شایه ز شای
که غنچه ده بویی دانه که تو نمی پس	در صبح شود طالع دانه که تو نمی پس
که فال می پسندد در شهر ثبات	نام تو برون آید از دست ز پایی
سودای سر زلفت افکند بمن شوی	سرگردم از آن شورش در عالم رسوائی
کشکی بخوام شد هممان من کیش	نایز نمی شاید حکمی که تو نمی مایی



یک هفته که شد در جدایی	ای ماه دو هفته ام کجا پی
افتد که قمار کان خود را	از دور نظاره نما پی
ما خود عیدیم بی وجودت	ما ز تو آفتاب مایی
نادید جهان جهانیان هم	بی زدی تو دیده روی شای
مارا به تو بیج نیستی نیست	چون نیست عید و رویشای
بجز تو علامت نیست	وصل تو لطیفه خدای
بجز غم تو شد من غم	دستش بی آشنای

مر ابرو غم امروزیار بایستی	صدان دست یکمانده گذار بایستی
گذار بر در کورم در آرزوی فلانی	یک آرزوی فلان و کنار بایستی
مر احواد آه در روز بیدار سپردت	در اینچنین سر وقت آه یار بایستی
طیب چونکه مرا شربت دیویم	که چاشنی لب آن کنار بایستی
منم غیب ز شهر تو و تو بی غریب	عجب ازین دو یکی راستار بایستی
من از غم دل و دل در هوای آریست	هوای غریب ناسازگار بایستی
حسن تو در صف عشق استوار کردی	ولیک پای عسر استوار بایستی



باد آمد و از سپرو من آورد سلا	از دست سوی دوست خوش آید پای
آباد به آن باد که خندان بنید او	کان سرور در آوردی را بپسلا می
ای به نه مانده عشاق اگر هیچ	افتد سوی آن بکج خرامنده خرامی
خدمت برسانی و بجز تو که رسد	در بار که شاه زمین بپس غلامی
آه این چه مواد دوست گاه که نبود	نما پنجه تراز همچو من سوخته خای
کی باد بر دنامه و به خبیر آورد	این جسته ز صحرای دآن رسته زوای



بریز حسن کام طلب در ره حق  
کمالی زری حسن که ازین کام بکامی

**ایستاد**

چشم شوخ تو که در عین و غایت ازای	مهره بر چید ازین سوخت بازی بازی
من بمانده بختر خاومات و تو هنوز	دست در مهره بی مهر خود می آید
با تو من دایم شطرنج وفا خواهم با	کر چه نو تو بیجا لعب در آغاز
بیری از شایخم که در حسن تمام	کر دو برج را تو درین عصبه پیش اندازی
کردم امید ز دل قطع چو میدانم	با من مفلسی مایه تو کمتر سازی
زلف کج می کشی چون روش فزیناز	این چه منصوبه فحشه است که می پرواز
دستبری بنمایم دو جهان را چو پس	بحریفی خود را کیفیم بنوار

**ایستاد**

مین چه باشد اگر شی سوئی و تان کنی	بمرا دمان نفسی بی نیازمان نظری
شب من مگر که چو تیر شد متوقف بخت	کر نقاب را افکنی ز رخ شبه در کف
چو تیغ را افکنم غلط است که بپوشتم	ز خط سپید پیکش ز صفت مهر کنی
اگر کاروم ز صفت غمت که دایم	تو توانی از سر زلف خود که نشانی

دل در دامن تاجیست امید آنکه مگر  
ز رخ و زلفش دوی دسی هم از آن دل کنی

**ایستاد**

چه غمت ازین مرضم اگر بپا دهم قدمی	چه خوشیت ازین کدم اگر بپا دهم کندی
حسن از طریق ضایعی تو دگر می بجای	نسر و کنون بوفای تو که بجای و دگر می

**ایستاد**

بوسی بن از شکر چه پیا	رو باز کن از شکر چه پری
بردار نقاب از رخ خوب	اوصاف سخن در رخ پری
بکشتی چه حال شد لبت را	دل سوخته شد و کز چه پری
سوز دل خویش را تو گفتم	بریان شدن را شکر چه پری
کشتی سخنان بند را باش	خندین زور و کهنه چه پری
جانا خیر چسب ز من پس	از قاصد چنبره چه پری

**ایستاد**

پاسا ساقی که قوت جان تو داری	بالماس اندرون مرجان تو داری
قدح میدان و می ز کیمیتی	بیماری دامن میدان تو داری
سرا ز چوکان زلفت هر که بر تری	شرش را کوی کن چو کاکان تو داری



نولم جان تو از چشم تو دور	بیمی چون چشم چنان تو داری
چو می دادی بگو نقل از کز انجم	شکر در پسته خندان تو داری
نمک بر اصفویان آن نام کرد	بجز الله که امر و زان تو داری
حسن و دور سخن بر باد شد	اگر آن معنی من دور تو داری

### بیت

دیرت نامی کنای یار یار بی	فوت غم کنی کنی غم ساری
در آتش غمت دل خود را بسوخته ام	کرچه دولت ننور و برسیج زاری
خوارم مکن بجای خدای هیچ وقت	ای نیک بخت آنکه ز تو یافت خواری
میدان کیس و دار تو داری هم از	ناموخت عقل در صنف ساری
معدور ری از من نظر نفدت کرد	اندوخت کند تو چون من شکاری
خلوت برای غار اگر اهل قرب است	آخر بکبوت رسیده داری
اصلاح کار من نه بازوی سریت	زخمی ز دست بازوی عشق تو کاری
از مانده علم پس دوزخ و دوزخیت	راستی سسی رویم بامید واری
یار از دست جو تو در مانده شد	نشیند که در حق در مانده یاری

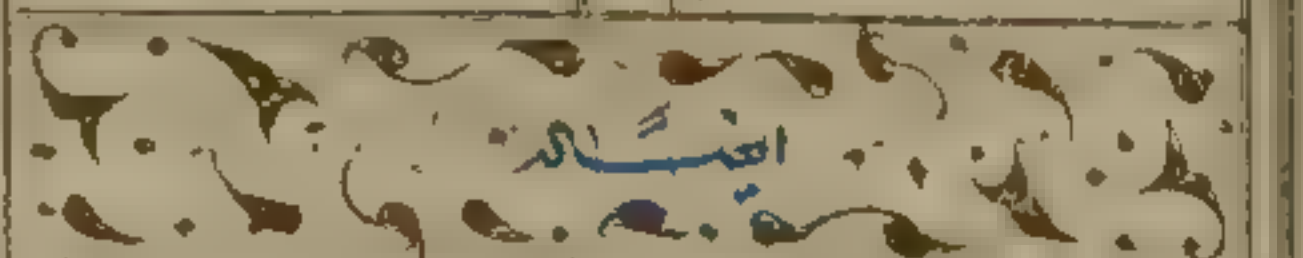
در جانان زدن کاریت جان	ولا آن مفرن نماز نما
چو میدانی شب آید این باز	یکی شمع بر آفر و زان جان
کراین ره میرود شیار	تو نماز نمازینا چرا دان
شمار افشان تیغ دوست جان	از تیغ و ز عاشر جان فشان
تومی منی که بر سر کوه نیست	ولی بر طور تیغ لن تران
بجانان داد عاشر جان خود	بسکباری بر آسود از کزانی
بشر امر و زار و از دچنان	کز نیکو مر و آن بیکانی
بتیغ عشق شو گشته پس دار	اگر خواهی حیات جاودانی

### بیت

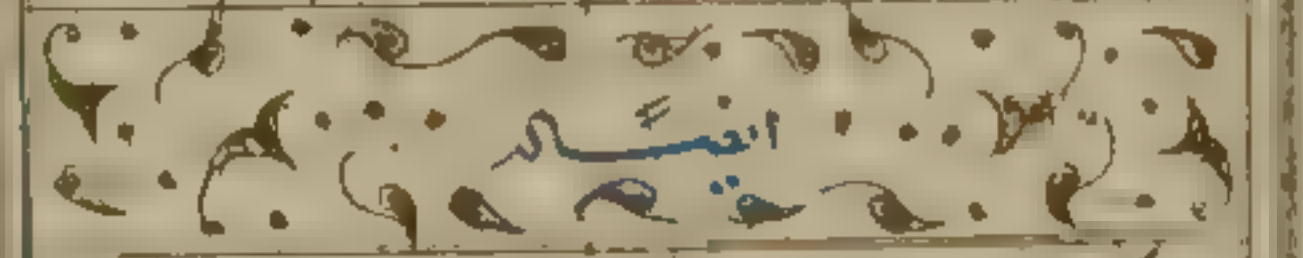
سرشته نوشت و بمانی که تو داری	سرشته عشقت میانی که تو داری
کوثر بجنورت نکشاید من لا	کاهش بر آب دمانی که تو داری
کفکی بکشد شدت نیست کلام	برین یقینست کمانی که تو داری
بشکت صف غل مرا غره و بر تو	صفها شکند سیر و کمانی که تو داری
از نوک مره پاک زدی جوهر جانم	خوش شکنندش سنانی که تو داری



گرفتند مقام نکلند خاموشان	باری هم لزان سرور وانی که تو دار
کشی پس آشفته خوابان جیبانم	چه خوب جهانیت جهانی که تو داری



چو دل را ز قهر می بینم باری	پادشاه نشینم باری
نه خوبان یک نظر و نه زکات	بامی پیکر منیم باری
چه پیشم این جهان بی وفا	پس از غمی ترا پس منم باری
چو خیزد مایه زنی جاری باری	که کر خشم شیر منم باری
آین ره کار کار چو دانه	تو با خود باش ما نسیم باری
چو جام نارسایی خرد باری	از آن یک جرعه می چنم باری
بخش کرد مذهب عشاق خوش	بکن کو ما برین نسیم باری



اگره زود باد بازلف بلای	بهر موی مسلسل مبتلا
بنامیرد می خال و زلف	بلا آتشین معطفا
آکعب بر دهنم حاجت نداری	که من دارم در حاجت روی

پای ای آنکه مستی طالب	بدین دریای منی ز نشت پای
مرا کوی که جای اوشان	بگویم که خواستی گشت جای
حسن صد بار پست آشنایی	بگوید که باید آشنایی



که می آید ز زلف یار بوی	خط صلی ز ترک جنگ بوی
فروشد دل بدان با او کرد	نمکفتم هیچ بالا و فرو
اگر کیم و ز آراخ فال گری	ز می روز خوش فال گوی
کل ارچه توی بر تو شد لطف	نشد مثنای او در هیچ توی
به یوسف چشم روشن داشت	چنینا چشم دارند از چو
کجا پر امن یوسف کجا	پس دست از سر کیست بوی
حسن تو جان کایان ده که خوا	فدای خو بروی خو بروی



ز می دل که ز جاجانش تو با	ز می جانی که جلاش تو با
کراین دل تف عشق نو	در آن دوزخ کشتا تو با



دلم در شکنای مرک مرده	کجا میرد اگر جانش تو باشی
شود مرغان عرشی را نو	مر آن لیل که بتانش تو باشی
چه حاجت عطر روح افرو	در آن مجلس که بخت تو باشی
مره چون چست بر میدارد	بشرط آنکه سلطانش تو باشی
به امیدت حسن باد و زود	خوش کن و روی که در مشت تو باشی

**بیت**

ای و چشم مرا تو بینایی	کس میندود در سپیدی
چشم از طلعت تو روشن	در که منم که رفت پندی
هر چه بایست آدمی باشد	همه دارم ولی تو می بایستی
در دیدم ز دور رفت تو	داغ دیگر که دیر می آید
جان نباید اگر نپایستی	جان من پیش ازین چه می بایستی
هر که پای بند گشت فراق	عاقبت سر کشد بر روی
حسن اینجا سر شک خون	یار کجای که شد اینجا

**بیت**

از کرشمه باز شوری در جهان انداختی	لب فروبستی و نار از زبان انداختی
آن دمان پرمک بر سپکس انداختی	خند کردی و شوری در جهان انداختی
شسوار ای که پروی ز میدان	کوی بردی گشت و کوی بر کمان انداختی
پشت بر بستی کمر آنکه نه چتری در میان	باز و هم خورده پند را در کمان انداختی
ای که ز قتی سوی تباران همچو گلزار	غلغلی در بلبلان بوستان انداختی
کل دمانی باز کرد و میزد از شکل تو	رخس بر کردی و خاکش در دمان انداختی
با مدادی قصه دادت حسن کریه گمان	قصه اش خواندی در آب روان انداختی

**بیت**

مر شب من و نظاره تیاره که گمانی	بر روی نظر انداخته باشد چو تو گمانی
آن چشم کجا تا بحالت بگردم	باری بنگم که درن چشم تو نمانی
پنداری بهای مرا صبح گواهی	صادق تر از خود توان یافت گمانی
روناختی از من که زدم بوسه بر پای	آه این چه عذابست برین گل گمانی
روزی نگری بنزد کورم شدن پیدا	صد قطره خون بر بر برگ گیاهی
فارغ منشین که چه پس منی زدم	آه از دل خسته پروان زدم



و لم را در سواى خوشين بستی	مرا پي دل بگردي و بستی
که میگوید که فرستی از برقم	ز دیده خاستی در دل بستی
مرا کشی دل تو شکستم پیش	اگر چه عهد کردی هم پستی
لب شیرین تو نام مستی	مرا از سر نخواهد رفتی
بهل مبتلانه در پاستی	مثل نشین پستی بستی
بگویت آمد ز خود چه کنم	درون گفته توان خود پستی
حسن چون از ده عالم در توان	یران بی جان و مان در پستی

ای دو جهان فدای تو تو ز جهان گیری	باغ و بهار حسن را سرور و ان گیری
کرد به کرد شهر ماست نزار بوستان	تو بزبان لاله کون لاله شان گیری
عقل سپر بکنند پیشند که عشق تو	زانکه تو در صف بتان سخت کمان گیری
زافت مرکب تیغ تن جان به در گمان	من بتوزن ماند ام نه کجای گیری
ای زبانیان ترا مثل نیامد پس	اگر و سرت همه جهان تو ز جهان گیری

ترک من دی که ز بزم کردی

من بنده آنکس که دل و جان تو باشی	آباد بر آن خانه که معاش تو باشی
ملک دل من ملک تو شد نیکو یی	ای دولت آن شهر که سلطان تو باشی
ای نفس نکین لب تو فیه شفا	از من مبر آن در که در معاش تو باشی
عاشق چو خلیل آمد و عشق تو چو تاش	چه باک ز آنش چو کبش تا تو باشی
دلشک ترا ز حلقه خاتم شد حقا	دیو از آنم که سلیمان تو باشی

ای دل بتمنا غرض خویش نیابی	بی محرم خود مرهم یک ریش نیابی
دردی به تو دادند ترا مایه مایه	آن مایه که از دست دمی شنیابی
از خویش برون شوز در دوستان	نامکم نشوی کم شد و خویش نیابی
ز آنسوی جهانست ره یافتن دو	آن ره پچ و راست پچ شنیابی
دنیا طلبان را چه خبر از غم مولی	ای کنج بجز دل در خویش نیابی
بگذر حسن از دعوی مرموز و اشار	دعوی همه محبت چو عشق نیابی

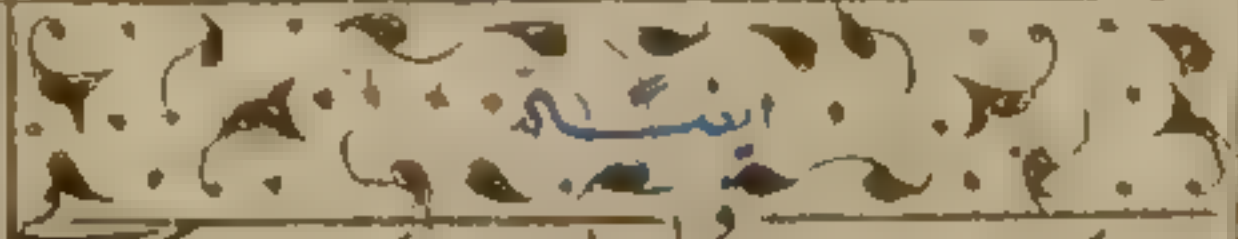
ترک من دی که ز بزم کردی	مست کشتی و راه کم کردی
-------------------------	------------------------



مت کشنی و تذرا ندی	مور پچاره زیر پشم کردی
کشته بودی که دل خواستی داد	من نمی دادم اشتکم کردی
دست در گنج تو که یار کرد	بار کسری در ازدم کردی
حسن از ساکنان معبود	تو بشویش و قفم کردی

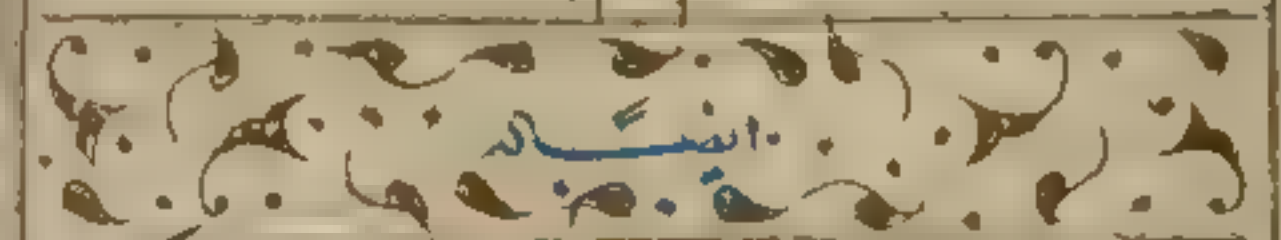


ای سرو جوان جو نیار	ما بی تو چو بلبلان بزار
روزی نتوانخت روزگار	تو هم بمزاج دوزگار
سر مرگم آستخوان خود	با آنکه بحشم در نیاری
ما دشمن عقل و جان خویم	ای دوست پاک که ناچاریم
کارم تمام کرد آست	به زین بود تمام کار
بستت حسن لب تو دل	حیفست که ش فرود کردی



من از می تو به کردم میل خاطر همچو جان	از آن لبهای میگوشت خوارم شکری
بدو یک جرعه ام عالی و نام و شکایتی	آنکو کفشد درویشان مرا حالی ترا باقی

مرا مستی نه از باد و ستارچم	که از طاف ابروان و عهد چون بروی خود طاقی
مثل کونید شهری کلای کنون تو یی آن	چه کل چه کلستان و آنده بهارستان عشاقی
ترا که روز و شب غور شد و مر کونید شای	که در روز آیت نوری در شب شمع آفاقی
چه می نالی درین نالیدن زار چسبان	چو مرغ در قفس مانده بروی دوست شایقی



سری که برد این آستانه نیز می	برون خوام که نازیر پات افکنی
ز زلفت ار سر موسی طمع کند شا	بنجاک پای تو دونه انباشن شکنی
بگرد طوبی با فامست تو پای از	خدای دست و نازنج بر کنی
تو یار غار منی و مرا چه بستر از آن	که عنکبوت صفت برد تو می
اگر نه خار محنت میگردانم دل	که می گرفت که چون کل دریده دا
دلی بر آتش سوزان همی زخم باری	چه سخت جانم کوی که شک آهنی
فسرده ماند حسن از غم جهان ای کاش	ز آتش غم تو شعله برور می



خط خوش تو که سپهر سبز باد نادی	چو زلف تو به کجی و عد و اد نادی
--------------------------------	---------------------------------



بجز دست لب نداشت غنچه لب در	مگر بجایند دین اعتقاد نادیر
در و ن دل گنمت جادوی شکسای	قدم آتش سوزان نهاد نادیر
بتر غمره جانی خراب خواهی	که می بداری وقت کشاد نادیر
نگر که فاخته هم دلغ دار و از شجر	که می بناله هر باد نادیر
بهار حسن تو خواهم ثقیامت شو	پس از قیامت هم نازه باد نادیر
سرازیری بکش یکش حسن را زو	که بر دست توان ایستاد نادیر

**اینست**

بهر گنج که تو کیو گمان برون آید	نزار دلش را بند پسته بکشای
شنیدم ام که تبا حجب را نمی شناید	اگر تبا تو سجده بر نه می شای
بطر کوی و طعنه که روشکیا باش	تو حاضر آمد آنگاه اشکیا
بغا تمی که پست و نه بلند ترا	میان خوبان سپرد بلند بالای
منازعی سخن سرواگر در آید	بگو سخن بد را زیت یا بزپای
سکه تو باشم و خاک درت شو چمن	علام امر تو ام مرد حکم فرمای
اگر نه چشم حسن خاصه بر دیدن	بهر خوشی بینا روی پنهانی

ساقی پاک از شب بکشد نیم با	زان جام جان نماز بر جان مایا
زان پیشک در دصبح از ز سرخ طشتی	در ده صبوحیا ز از جام لعل کاشی
با ما پلاس از دچرخ از دست	با فاضلی فنولی با اطلسی لای
دارم خمار غصه ساقی ده اردی	خود در را بنایید با در من قیاسی
پیشک انکس از قدر من بدانی	چون نماید ترا دم یکا آدمی شناسی
در عالم حسن را خوف و در جا کز نه	نزد کس امید دارد و تر چک پرسی

**اینست**

ای قاصد از گجایی از سر گجا که آید	بشیر کجاست در تو سیما آشنای
دارم بشر ماسی که ز خمر جان بش	خورشید خوشه چند مانند روپشای
از چشم بحر کسره و غمزه سخن کوی	جان بخش و جان پستانی بی دعوی ای
عشقه کشیده شمشیر در راه لای	سوداش کرد غارت باز پارسی
امروز وقت صبح آمد از و سلا	خوش وقت صبحکامان آغاز وینای
مانای حسن شب و روز اندام	روز وصال باشد بعد از شب ای

**اینست**



موزیم بجای فروشد عشق می فروشد	دل را از دور اسبی جان را از دور فروشد
خردی ولی بخوبی یک فتنه بزرگ	چشمش بغیر میشی لعاش بخند خوش
در وصل و نفروزی در مجریمه سودی	در مهرست عیدی در کینه کوشی
بسکام عشوه دادن سر مو از دبا	در وقت دل ربودن بیکار کنی خوشی
داوده مرالیا لب جوشان می گویند	مرحباش فلکند در قمر عقل خوش
گویند مستی چمن شهر سیاه پوشان	در چمن لاف او بین سر سوسپاه پوشی
پرخیز چمن را اکنون مرید کرد	کز توبه توبه بر دغم بردستی خوش

**اینک**

که بود ترا خاری رفت از در تو بار	آخر نظری ما را انظاره کلزار
ای نازه بهار جان غم دل شمن را	امر و ز که کل داری بردوست فلان را
کر بین خریدن را از خانه بیرون آیی	از قند بودیمنی ز اقبال تو باز آیی
من سز تو بر زانو نموانوی دان تو	این کار هم از محبت ای محبت کن کاری
چشم نشد از قطره یک چشم ز جالی	دریا بگرداودن منقلب نشود آری
نماند بجان مردم در غارت جان افش	ای یار به دل دادن دریا به می آری

تو خراجی خود را کردی بحسن ثابت	آن کسیت که میدارد از بند کسیت
--------------------------------	-------------------------------

**اینک**

مر خطه رشوق خود سوزی گرم خشی	من پیش کرم خدمت کر پیشم خشی
در وی بدلم مانم در وی در گرم نمی	تیری بیکر شسته تیری در گرم خشی
مر روز بجا بازی شش تو کمر بندم	کر از شکن زلفت کشیب کمر خشی
میرم بختم از غم لب خشک و نازم	افتد که ز نخل خود خمای ترسم خشی
در دلم مسکنم شاید که پیارم	از خند شیرینیت کر گلشکرم خشی
کفکی مفتوح کن آن هم توان کن	کر از لب و دانت لعل و کرم خشی
من بین حسن زبان لب کر میسیم جا	ایینه سکر دارم وقتت اگر خشی

**اینک**

ای بوی پس پا دشنه بند نو آستی	پروده ماسی در می حرم رازیستی
در بزرگ قیمتی نایب که می شوی	مرد بلند قامتی عسمر درازیستی
رونی تو ز دنیای بوی برده ز حار و	ای همه داو بابت خوش چار و دهیستی
ای بکر امت آمدن بحر وقت بندگی	حاجت سینه که محرم راز هستی



بند و حسن بصد زبان گفته که بند توام  
تو بزبان خود بگو بند نواز کیست

بند و حسن بصد زبان گفته که بند توام

کودکی فروشن من کرده چو عقل سپری  
میوه باغ نیکویی مایه شادی خو  
بر چه کنم که از لبش جام امید دهم  
گلشن مقرر شود قاعده سپیدی  
روی چو آفتاب او ناما به پایار فاست  
در دل چون شور من می شد لعل آفتاب  
ای خضر از شراب خود در غوغا نشان  
جرعه او بکش اگر آب حیات می کشی  
خیز و چو خاک پست شو پیش سکان چنین  
کر چه بهمت بلند آدمی ملک و شاهی

بند و حسن بصد زبان گفته که بند توام

ای شه نوشین لبستا که از سحر لودی  
بنشین که ناستد می چشم ز خون پاک بود  
داری جمال بی بدل و بی بی مشکلی  
خال و خطی بس بی غل چشم و لبی و بود  
گفتم بر غم خانه آن ساشی سیر تو  
استغفر الله زین سخن عشق تو داسود که  
از می خون خلقی رنجیده و آنکه از آن خون  
نی دست تو دار و خبر نه تیغ نواز بودی  
تو رخسور تو چنان بر ما بماند  
کز خود حسن غایتش از غایت کم

بند و حسن بصد زبان گفته که بند توام

حریف من تو یی امشب اگر چه تو فطری  
نصیب عمر همین ای سپهر پیر و پادشاهی

در آمدی و بر آمد امیدم شدن  
حدیث من چه ماند بهامشب و خواب

چه نیم مست کن داریم شهر بخت  
بیا که عالم عظم نهاد و محبت دانی  
بجست و جوی تمنا بیا شادمانی  
چو حکم او دست نرسد تو سر ز حکم چو پادشاهی  
بد و شتی نیم ستاره سعد کرد  
بهم شینی ز کر کلید کج نیاید  
منم میقم در او حسن کجای پادشاهی  
که این مقام ندارد عقل خاکی و آبی

بند و حسن بصد زبان گفته که بند توام

من خانه نسازم مگر آنجا که تو باشی  
وزیر غمی هم نخرم ناکه تو باشی  
وحشت چه کند رو دار و آنجا که تو باشی  
دلشک چرا باشد آنجا که تو باشی  
از طریقه میکوی خوش باشی باشد  
آنروز بود روز خوشی که تو باشی  
بیخ و بی بود مرا قبل احوال  
اکنون همه نیست تمنا که تو باشی  
این کرد و حرم کرد و دوان کرد و زتابا  
من کرد و دست کرد و دم نر جا که تو باشی  
ای عقل من لا فک یار چشم من  
پیکار عشقی تو مباد اگر تو باشی

بند و حسن بصد زبان گفته که بند توام



رویش نگر از مطلع خورشید چرخ	کویش طلب از سنجید چرخ
یاری که کند یار تو از غیر چرخ	بویی که کند خود تو از پند چرخ
از عقل صفات رخ معشوق نیاید	از تو هم صفای رخ خورشید چرخ
کشی بجه دست امید تو به لب	تجشش امید از دل تو مید چرخ
نزار سی پر سی کا جوال حسرت	میهاست ازین محنت جاوید چرخ

**اینکه**

چه شد که قول حکیمان بکوش می کنی	می شبانه که با قیامت نوش می کنی
بیک کرشمه مراست کرده شوبش	هر امان کرم امشب چو دوش می کنی
ز عشق لعل است صد مراد درستم	چه فایده که کمی زان بکوشش می کنی
بر کسی پسر عاشق که شت است عشق	چه دیکه ای دل منکر که جوش می کنی
چه مرغی ای جان نالهائی لکش	ایسر دام شدی ز خموش می کنی

**اینکه**

پاکه بر همه خوبان شهر شاه تویی	چو غنچه در صنف گل صاحب کلاه تویی
کلاه پوش که فرمان سرو ناز تراست	کمر بند که سالار سپاه تویی

ز می نشاط در آن سینده که منزلت	ز می رواج در آن کشوری که شاه تویی
برویشان فلک حاجتی ندارم از آن	مرا روز و شب آفتاب و ماه تویی
ز دست تو بکه نام زمام حکم تراست	ز تو سویی که کریم کریم گاه تویی
نزارم حسرت چو امیدم محبت تراست	کناه چست چو غمش کنایه تویی
که نام قاضی حکم پس تو اید	که هم میاخی و هم خصم و هم گواه تویی

**اینکه**

چه کلکی هیچ غم نخورد بدین جوانی	چه تی که هیچ سروی نبود بدین جوانی
سفر چو تو غریزی نظر بود از دل	خبر از برون چه پرسی که تو اندرون جان
تو عنان بدین طرف ده چه رسول می	تو پنا سلامت اینجا چه سلام می
بجای جان نراست که غرامت برین	اگر این حیات گیرم بحساب زندگانی
همه روزه میفشانی غم ناز در دل	چه شود شبی نشاطی بری بر دشت
بهوائی یک مدیت مر و صدمه	بمفرخی مد و کن هم از آن شکر دانی
بکمال حسن و قبحی پس بود دل	دل جان فدای رویی که منور دانی

**اینکه**

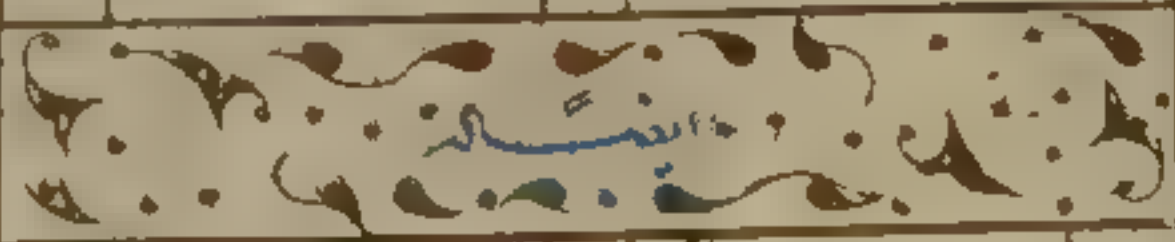


مرج آه سحر کاسی تو از عالم چه میخواهی	منم در ویش تو شای تو از عالم چه میخواهی
سرا ز دام تو توان نافت میکش میکش	بمالم زدن هم نیست میکن هر چه میخواهی
به کرد نقطه خورشید مشکین دایره کش	بمالک را بمسکم کن بطغرائی شنش
تو از در و قواق بودی نالی از ملک دیا	چه معلومست نابی او چه کو منطیقا
ز غمهای شبنم جلالت که گزینی شای	زانده و تهی پستان تو انگر را چکای



دغذای می کنی وحی کدزی	نکر اتی مانمی نکر س
سر سحر کید و کام شکر	آه من از پستاره سحری
تشد از من خیال زلف درخت	من چه دایم فسون دیو و پری
کس بحسن تو نیست در عالم	چون تو از پس عالمی دگری
ای بوقت طلوع به منیر	وی بکاه غرام بکندی
نه سلامی ز تو نه دشنامی	نیک پیکانه وار میکذری
من همه عمر خود را بستم	که همه عمر نام من بسری
من بجان عزیز جات کنم	که منوزم ز جان عزیزت

خس از عشق دست و پیر	کر تو از عقل دست و پیری
---------------------	-------------------------



ای نشوخی نهاده بسیا	از حریفان نمیکنی باری
دل گرفتار غم غم تو بجا	بی کنای می سپیر جلای
چشم تو جان تبار لب جان بخش	مری می در فن خود اوستای
واو چپم ز کیسوی تو تبار	نافتن چیست کر نمیدای
کو نیت صبا که از زلفت	مری مشکلیت میکشای
زلف تو توبه مرا ماند	که سنی بشکند بهر بادی
ای که نام در دو عالم نیندا	از تو زیاده آردی زار
دل و زبان من به و عشق	ستام و محنت آبادی
بر که در پاستا و قم چون	نیست مارا بخوابی ایشای



ای خست اوراق کل املی	خود تویی تو دفتر خوبی
سر و سر کز ره بر فشار بند	مرکز این اقبال یا به کمال



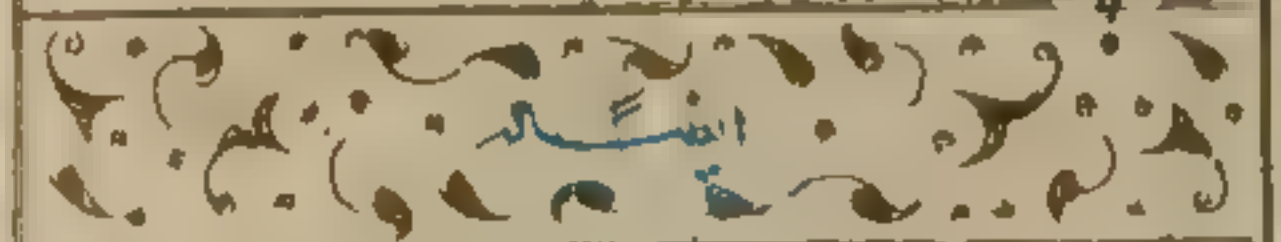
عقل عشقت زان یغ آخری	آنچنان در آفرینش آدمی
از کسان ماندشانی بالو	یکد و پند سر کرامت آدمی
دل بیان بسته چه آید رسته	در حرم بنو خبث را ندی
باز قد و مست هر باطنی رفته	وز فراق در مقامی مقبلی
با حسن گفتی چرا عاشق شوی	صد جواب است این سوال آدمی



ای طراوت رخت تازه شده کل طرا	نخچه اگر خوشست و کل در نظر تو خوشتری
جمله تبان نازنین ارخت نند چن	تو ز بهشتی ای صم بلکه بهشت بگری
شکر و گل کی شود چون تو بیای در روی	مانی و مرقان کند چون تو در بگری
جان نعبت و صم مگر رحم کنی دل و ده	سر تربت صم مگر پای نمی بگذری
جان به شمار میکنم هر قدمی میزنم	ویده قدم کنم همی هر طریقی که بگذری
نقد غم تو کردم زار شکست گوین	من بشکستی خوشم نا تو شکست بر داری
چست که بر شکست از حسن شکست دل	خون لاش خورده هیچ غمش نمخوری



شب و روز چون غنچه کشم از غم تو خوار	ز تو بس غیب باشد اگر مفرود کداری
شکری زیسته بکشا نظر افکشی را	نظری بحال من کن باطل افکشی و آری
نه بهشت چرخ باشد فلکی برین طاعت	نه بیچاره کن عالم ملکی برین سپاری
بر کرم چو آفتابی چه کنم اگر نتا پی	بصفت چو ابر رحمت حکیم اگر نتا پی
چه خوشی تیر و ترکش همه تیر کاوش	ملکی بسوی من کش بیچاره بشکای
سرو کار من بدین غم بجا رسد که اند	نه مرا بحال قربت نه را طریق یار
حسن از کج نهادی کله که شمه سپهر	بدشاه تو بند ذکر امین و داری



از شمع رخت کشید که پرده بر آید	پروانه تو یابد پروانه چایبار
یتیمی که زنده بهشت جان تازه کند تن	کر کشه شوم باری بردست چنان نازی
ای ترک کمان ابرو من از تو چو ابرو	اقبال بدت باشد تیری که تواند از
آواره چو اگر دم که جانب من آید	پجازه چو ابا شوم که چاره من ساد
چون چنگ رگم یک یک ساز پوست آید	ای میر همه خوابان وقت که بنوازد
چشم از همه بردارم که بر تو نظر دارم	مرکز نتوان راندن این ملک انبساط



از نظم حسن نوشد و پیاچه عشق آری

جلد مخمض دارد شیرازه پشیزی

الله اند این تویی یارب که همان می

دوش در دل بوده امروز در جان می

سربسوداجی تو در بازم که سربازم

جان بریر پاست افشام که جانان منی

منع صبح از بوستان باغ یاد می

من از آن مرغان نیم تو باغ و بستان منی

خسرو پرویز اگر شیرین و شکری داشت

تو بدین لبهای شیرین شکرستان منی

ای که عمری نشسته بودم شکر صول ترا

قطره در کار من کن کاسب حیوان منی

گر چه صد بار میگوید که من آن توام

کمی چنان باشد که یکره کو پیش آن منی

ای بهار خرم از رویت گرفته خرمی

چون نسیم کل حرم قدسینا ز ارمی

زلف تو با آنکه درم شد و لای این کلاه

چند دلهار افزانم کرد با این درسی

من مکنه بنده ام تو پادشاه عالمی

کمر بخشی و رکبیری چاره جز نیست

استان عشق را بنیاد نو کن ای حسن

کین بنای زهد را چندین بنا شد کی

ز می با عاشقان نو کرده نبی

همه شب خنم آنی افشکین

بود کما کی همان من آید

چرا پیاخورد اجان بخشی

حسن کردی تو قبل از این

چوناز تو مرا با تو نیارم

بهر چه میخیزم می آرم در ای

شوی پیاچه را چاره سار

نمیداری عفا الله جان نواری

مبادا کسر قبول افند نماز

ز می با عاشقان نو کرده نبی

همه شب خنم آنی افشکین

بود کما کی همان من آید

چرا پیاخورد اجان بخشی

من مکنه بنده ام تو پادشاه عالمی

کمر بخشی و رکبیری چاره جز نیست

استان عشق را بنیاد نو کن ای حسن

کین بنای زهد را چندین بنا شد کی

ز می با عاشقان نو کرده نبی

همه شب خنم آنی افشکین

بود کما کی همان من آید

چرا پیاخورد اجان بخشی

حسن کردی تو قبل از این

چوناز تو مرا با تو نیارم

بهر چه میخیزم می آرم در ای

شوی پیاچه را چاره سار

نمیداری عفا الله جان نواری

مبادا کسر قبول افند نماز

ز می با عاشقان نو کرده نبی

همه شب خنم آنی افشکین

بود کما کی همان من آید

چرا پیاخورد اجان بخشی



جانا اگر امید من از تو روا شدی	جان در بلای بجز کجا بست شدی
خورشید زویت از شدی غایب نظر	این روز روشنم شب تیره کجا شدی
از دست و عهد مای تو بایز بکدم	یار نب چه بودی از صدی یک را شدی
من این جدایی را مثلادید می بخواب	هم جان تو که بند ز بندم جدا شدی
تو کینه منی و چه بودی که از تو ام	طاعت قبول کشی و حاجت روا شدی
چون خوانست بوز و زوای قیامت	ای کج کین بقای و روز فناء شدی
کی کردی بخون جگر مردم آشنا	آب حیاتم از نفسی آشنا شدی

**ایستاد**

افتد که شبی و لعلوازی	با خست کمان خود بستان
بنی آب و چشم و خون است	رخساره عاشقان تبارک
چون زلف تو منده نویسم	در چین و جدین شکر گزاری
زلفت چه شبی در از یار	نار یک شبی بدین دارک
کر چون حسن از قلم پیاست	این پس من و لاف ز فرائی

**ایستاد**

نمی ست از صد حسن کو سری چو تو	شافت از فلک خوبی اختری چو تو
کجا رویم بنظر از چمن که نیست	بهنج بانچه سپرو سمبیری چو تو
نزد اونا که رسیدست آدم از فردوس	ز نسل آدم فردوس منطری چو تو
ز آب خویش خضر خواست لایق کس	ولی بست نیفتاد شکری چو تو
بطرفه کفست ماری و گر کینه طلب	توان اگر توان یافت دگری چو تو
بکن تو سر چه توانی که لایق افتاد	ستم کشی چو من آنکه پست مگری چو تو
پتبع غمزه حسن را بکش که می بایست	برای عفو کنا با نش کافی چو تو

**ایستاد**

نظر بر سبج غنچه اری ناری	و کرداری بمن باری نزار
طیب عاشقانت نام گرم	ولی تیمار پیاری نزار
به بسمل کردم مردم کشی تیغ	مگر بسند من گرفتاری نزار
اگر چه خست جان دل	از من دلسوز تر یاری نزار
بروای عقل ما دایم و عشقش	تو با این کارها کاری نزار
بروای مدعی عزت حراست	که دل داری و غنچه اری نزار



دکان لاف مکشای جزای	که چندان روز بازاری نداری
---------------------	---------------------------

ایضا

مرقوم راست ای دینی و قبله کا	من قبله راست کردم بهست کج کا
نخیری خطیبی بر خوان مر خطبه دار	رویش نگر چو عید ای بر و نماز کا
کر سپر و مندید بی یکد کر موفق	بالا شن من چو سپر وی لای سر وی
با آنکه کرد توبه قنوق از دم فراموش	سم کر لشن سپنم یا و آید هم کنای
کونیند بر کشانید از ظلم زلف او را	از سر خمی بر آید سر یار و دوا
مر صبح اشک من من سر بر زده کانی	چون شب بنگی افتد بر برک سر کیانی
یا زب نگاه دار چی چشم و چراغ	کر خیز کر در مرکز بر حال مانگا
عقل چمن چه کیند از حضور شش	طفل جهان ندیده در پیش یار شای

ایضا

مرا طقت نمی ماند بر قناری که می ای	شدم دیوانه رویت نمی ترسم رشیدی
تویی روشن درین عالم من مسکین که تو	چو پروانه می سوزم مگر تو شمع دلنای
اگر روزی بروی آبی تماشا را بکار	بهر سوسر و میغلطد به آن خوبی و غنا

نظر بروی تو کردم سبک بودی	چو دل رفقت میترسم که جانم نیربای
---------------------------	----------------------------------

حسن چون روی تو منید زنده نگر کنی	مرا طقت نمی ماند بر قناری که می ای
----------------------------------	------------------------------------

ایضا

کل خیمه صحرای دمان کر موسی ار	پای بختان ز کدوست سنی اری
ای سرو به تو شادم قدت بفلان	ای کل ز خوشنودم تو بوی کدی اری
یار ب بد غای بکشای دری شب	ای مرغ تو یاری کن کر خوش نفسی اری
جانا سمد خو باندا باشد سو پس کشتن	من شتاین کارم خیر ارسونی اری
کشمی سپد تیرم روزی بدل اریان	نماکی رسیدن دولت تو یار سنی اری
دور از تو می نامم در کلبه شک خود	چون فاخته کشش تنها اندر قفسی اری
کر با تو حسن و قبی صحبت طلبه شو	جیفست که گو مراد رسک خشی اری

ایضا

زمنی و جد و فابرو داشتی	خشم را حدیست آخر داشتی
داشته در دل بچا نم کنی	کر دی ای جان آنچه در دل داشتی
خشم را از من کن چون نبوست	استی کن استی کن استی



کفنی از تو بگذرم بگذارت	عاقبت بگذشتی و بگذشتی
ای حسن عاشق شدی از محبتی	کنده مت نه مند چون جوگشتی

بیت

کریم تست زوزیم مونس روز غم تویی	ورستی رسد ز تو داوران سپتم تویی
کعبه دل بخون جان پاک بستم ازین	خبر تو کنی اندران محرم آن حرم تویی
وعدت قبول کرده نعمت خود تمام کن	منت غیر چون برم چونکه ولی نعم تویی
صفه جان عاشقان است بجانم زده	خود چه حساب میکنم حاصل آن رقم تویی

بیت

شهنشاه زمانه دولت تو	امان اهل ایمان با آیین
سمه عالم ز مغرب تا مشرق	ترا بر خط فرمان با آیین
جهان در روی قبال تو یوسف	چو روی عید قربان با آیین
دین میدان بهر عید کی باشد	بداندیش تو قربان با آیین
علو طالع شهادت	قرار پس ز کردار با آیین
همیشه شادیت با آیین	بدید از خضر خان با آیین

از آن چادر آخر مسعود یار	مدار چادر ارکان با آیین
--------------------------	-------------------------

بیت

مغز دولت و ملکای غیر گرد حق	مدار دولت القحان سر همه خانان
برآمدی و کز فتنه جهان بنامیزد	چو آفتاب که طالع شود و افسانان
درین سراپه شش روزه زینت طبع	تو میسر زبان کریمی و طلق همان
مجانان تو از عمر خود پشیمانند	چنانکه مرکب خنجره بر آن پشیمانان
همانند اند پریشان عدد و چو تخم بیو	که هیچ تخم هم بنا و از آن پریشانان
دعای عمر تو گویم که اندران صورت	دعای خود کنم و جمله پشیمانان
خداست در سفر و در حضر نکبایان	خدا بحق نه از همه نکبایان
همیشه بر سپهر تو باد سایه سلطان	که ذات اوست نه همان و جسم سلطان

بیت

رسید جان جهانی ز بهر غیب رسی	سمان بر بندگی شاه خود و جویستادم
طوبه که از روح دل چو خافان	بصد رود دولت خافان خود و شادام
امید وار بر و ذوق نیست تو بر تو	تجھد کردی و ان خود و فرستادم



نثار راه و ستم خنک و خاک کلکو	کسل سخن ز کلاستان خود فرستادم
نزار جان بغدادی دلکش در پاست	که کو سر برش از کان خود فرستادم

بدرنگ زین **ایضاً** بدرنگ

تیغ ز پد قطع جهان جفت قطعیست	تیر تو بدین قول دهد راست کوای
دریا به ازل چون صفت تیر نشیند	نما حشر ز من دور نکر و از تن ما
ای چتر سفید تو درایات زمر باب	بگرفت جهان جمله بنفیدی و سیاهی
چون شد جن اندر ره انظار کجاست	نبار ز فلک اندر ره ای هیچ دور است
باد اوجبان فاعل کلک تو محکم	حکم تو بر احوال جهان آمد و ناست
اندر کنف فضل تو افلاک و تار	عمر تو فراوان است از آنست که خواهی

بدرنگ زین **ایضاً** بدرنگ

خسرو از راه کرم سپید	آنچه من بنین چسبیدم
خشم چون سخن خسروست	سخن اینست که من میگویم

بدرنگ زین **ایضاً** بدرنگ

شاه دایره ملک عالم آفرین است	که برود دایره چرخ میگردد شاد
------------------------------	------------------------------

نما که در دایره نقطه حیاتی گویند	فتح دهد دایره شکر او حاضر باد
----------------------------------	-------------------------------

بدرنگ زین **ایضاً** بدرنگ

ای هم از نور و هم از رویا	آمد ارکان این دولت
نور رخسار تو شمع نظر	لفظ دربار تو جان هر چه
بر درخت آورده دانایان	از کف تو برده دیباچه
این توانی خواست عالی را	دل بدین خسته که کشم میر چه
خشم تو از خار خواری خنبد	در کلوشش افتاد چیل سنج

بدرنگ زین **ایضاً** بدرنگ

ز منی مبارک ساعت ز منی خجسته میکان	در آمدن ظفرش باد و در برونش
علای ز منی و دین آنکه بود و خواهد بود	چو دولت سفرش باد نصرت خورش
بهر طرف که روان گشت عالمی شجاعت	مگر که آیت فحش رایت سفرش

بدرنگ زین **ایضاً** بدرنگ

بجین ز منی حرمت گنجد ز سماع	که خوب گفت بخت این لطیفه شرم
که که حلال بودم شنید تواند	از آن قبل که نزار و کرانت گری



نه صدق بود و در کز سر و کیر ذوق  
نه آن کرم که بمطرب روان کند

اینکه

فصل نور و زو موسم باد	خاصه روزی که باد باشد
بیشتر پیش خاکیان باید	که در آن شیشه باد باشد
زندگی هست دل سینه	مرد باید باد باشد
عقل از باد میسر و گو	از پیش خیر باد باشد
باد جان پرورست لیک آب	کز نه و ال باد باشد

یکی حکایت حال فلاق دین می گفت	که شاد باد و زسی حال را پس آید
نشان وقت روایات باد و باغ	برنجیت وقت حکایات آب و زمین
ز چرخ ناله بر آید چو او کشید گمان	بهر لژ و واقعه چو او کشد کین
ولی چه سود که یک عیب در آن مراد	که این همه منترش می فرود و زمین
سوال کردم و گفتم که خود چه عیب است	بهشت بسته اشارت نمود و گفت

اینکه

جماعتی برب باد و نوش می کردند	دل از خور خوش جان ز باد و شکر
-------------------------------	-------------------------------

شتر کشته زنی کف زمان چو امیر است

فتاد از زنج اشترک پشیمان چو تیغ

گرفت آن تیغ و برد پیش صاحب است

رسول از نه این شیشه و زمان

که چون تیغ زدن آمد رها کنید شتر

خواجہ بزخیر کیم از سپر جا

یکسر مودلت سفید شد

چون حواصل نماند از چو است

کاهه گاهی بر آن خطا است

ای حسین تو باز زمان کنی

که ترا قوت کناه نماند

کسی خانی حسن یافت یافت سر است

ولی که یکسر به باره کند بر طمع

ز دم بر آتش خود آب خاک بر آن

بیاد و اصد آب خود از زنیانی

خود خجل شد از وی پوشش ز کرب

یکی ز غایت مستی پر فکند آب

بدان طریق که پیش کرده بود خوا

کس چسپین پای بند چاه نما

میج نو بر سرست سیاه نما

سیج زانگی بدامکنا

دم سپردی چو دو آه نما

که ترا قوت کناه نماند

ز خلق بحسیر و ز کرد کار احسا

ز دل تیزی سازم ز دیده طوفان

بیاد و اصد آب خود از زنیانی

کسی خانی حسن یافت یافت سر است

ولی که یکسر به باره کند بر طمع

ز دم بر آتش خود آب خاک بر آن

بیاد و اصد آب خود از زنیانی



برای آن نیکم دست پیش حق و آنا  
مکر که وقتی بی حوز و مسلما

بدرستی که در این عالم  
ایستاده و ایستاده

هر که ترا نیک گفت نیم در هم  
بهر که مکافات او کنی تو به

خلق چو جام سلام پیش تو آید  
تو قدحی پیش بر با حسن منها

بدرستی که در این عالم  
ایستاده و ایستاده

نیکندم سوال از حق  
که تصنیف نقش می کرد

پست و چارست حرفش  
کالاوم آنچه نقش شد پر

بدرستی که در این عالم  
ایستاده و ایستاده

پای کمر جوی دریای  
ز در سر چه داری برون کن

چو آیی بین جای درویش  
چه باشد به از در ترا شکش

طبق از ورق کنی از نظم خوا  
روی بر طبق ز پاش شاه

شهنشاه در یاد ال برده  
فلک و از تاج سر مر که

خداوند عالم که عالم خدی  
سما چون روشن آید از صد

خلعتی دول خسرو تاج  
ز منعم کرده بگذرانیده

محمد که شاه همه عالمست  
یک تن پناه عالمست

فلک که چه دورست از انصاف  
چو انصاف او دید انصاف

شهی که سامنازمین بود  
فرشته آبر پستین بود

مبارک جهانش آفاق  
سکندر سپاه سلیمان

کمانش خان تخت پنم بلند  
که و هم مراد کشتا کشتند

کنندش که کتی بجام و است  
سرشته کج نام و است

سمندش کی بر تی در زیر  
نخست به سرخ آمده مبین

ز می کلش ملک ز انبال  
بر آورده خست و کجلا

روان کرده از بهر میدان  
روان کرده از بهر احسان

ز جورشید بر آسمان کنی  
ز زردادن اندر میرج کنی

به رانی و بر رانی بر افرا  
ترا ختم شد مملکت و است

تویی بر خلافت بجای است  
یمین الخا لفت از آن خطا

ز سر پادشاهی تو و الای  
ز بالاتری سینا لاری

کیومرث کاوول جهان  
پلنکینه بد بند چون شویر



فریدون اگر گین شید از دود	تو از صد سویدی روی آبی بار
سکندر یکی آینه کرد راست	صد آینه در روی روشن ترا
چه پر سی ز کین پر دایم	که پر عدالت بر صد جامع او
ز رستم ز طهمورث دیوید	نمی شاید ادرا سخن در کند
اگر رستم از بندگان تو	بدیدی که چون میکشیدن سیا
مکردی و کرد و دستان پیش	نشستی چو زال اندر ایوان پیش
دلیران خود پیش پهن تو	کز فتنه سی عرصه دیوگیر
از آن پل زوران حکایت	که سر یک زارگان این بارگاه

میل زوزند در ناخن	نقد سبک کوزند در ناخن
زین تاب تاب بیا	جست در سایه نوب

ای یک نظرت طیب چار بیا	ما هم گرفتار گرفتار بیا
دشوار مرا بفضل آسان کردن	ای فصل تو آسان کن دشواریا

ایضا

صد البقی چون لقب خاص تو	ثلثانی از وصدت یک ثلث تو
بنگر چه کنوشت اینجا لبت	معنی غیبت درین حرف بابت

ایضا

ما نیست ضمیر پاکت ای صدر زما	حکمت زنی و یک بر چپش نشان
انجامت نهفته لغت از لبت	از ماه و زنبک بر روی آن

ایضا

دیدم پیری پای مادر برداشت	وز دست پدر کلاه ز برداشت
برداشت برادر و پدر را بنشاند	هم بر سر آن پای که مادر برداشت

ایضا

افسون خواندم بدان صنم بازخواند	وز لوح و فاش یک رقم بازخواند
بر صغیر رخ ز خون دل قصه خویش	نوشتم و پیش بروم و بازخواند



جانا چو دولت نرم گمرد و دانم

آلایسم و دوین ذکر یافتم

گفتی که چنین سبیل مران از دین

در کوی تو نایمیرم و میرانم

مردم ز تو اشک من و گر کون آید

در شیوه عشق تو سمنی غلط جانم

کامی سحر آب و که همه خون آید

پنجم که تا چکونه پروان آید

جانا کل اگر چه راست حسن افرا

پندار و را چو باد باید پنداست

کوید که قبا ی حسن دارم چو تو پست

کوید لیکن درست تواند داشت

ای کلخ نغمه چو کلی خاست کج

وی بر تو سم بی کی و کاست کج

مانند قد شین تو سروی می

بر شاخ پیاج بنشین راست کج

کل خنت زمان و شاد و خوش آید

با قافله مراد خوش می آید

فصل خوشیست و موسم کل انیک

سم اول روز باد خوش می آید

ز کسک چمن بجای او می دیدش

گفتم که چراست دیدن پی دیدش

کشا که چه پرسی که فرو آمد دوش

از قطره شبنم آب مرواریدش

قمری تبفس هوای بستان دارد

بازاری هر چه زارتری زارد

غل مانن بگردش درین مجلسک

این غلفه می کند که پروان آرد

نغمه ز درون چو کج خرافات

شبنم ز صفا چو طبع خرافات

کلزار که کرد دست کل ز کین کرد

کوی که محله سپهر بانگات

باب روی و زلف و طراش می سر

گفتم ز شمار سره دل رفته زدست

دی یک سخنی که ناکمان از من است

این شد شد آن نفاقه شد وین شکست

امر و صبر بار از قد مه های بهار

در علم حدیث بود کوی تکرار

که با خورشید در مشاخی سپید

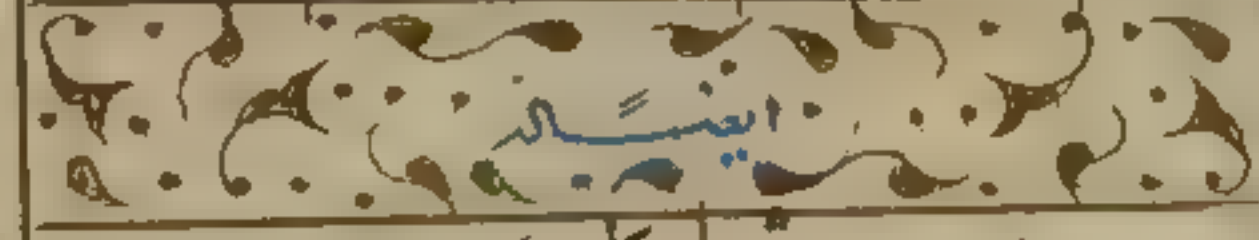
کامی چید از کل اخبار شمار



کیسوش کشیدم و بگشتم زین پیش	چاک میبارد دل در سم ریش
کشاکش چاک منال ایرویش	کازا به کند میکش جانیب خوش



بر خاست بت شکدل سپهرم	چون سیم نماید که رم شکلم
چون سیم و چو ز کرچه کران منکم لیک	کر بی خوبی سیم روم شکم خرم



دیوان برسانمت چو فرمان باش	کر نجل کم نایه فرمان باش
تو واحد عهدی از کرام کرمان	سپش تو عن زیره بکرمان باش

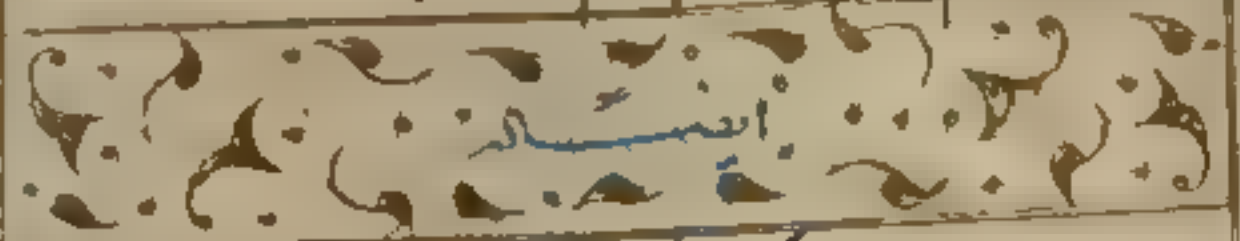


کرداشت کی جهان ز چنکیه خان پاک	نا آک محمد از پیش فرید ملاک
سلطان جهان محمدی پیدا شد	نامکر جهان ز آل چنکیه خان پاک



شبه کج ز سیت زمان خپشه	چون کج بیست اوروان خپشت
این نه کره پسر که می گرداند	روزی پنی پان و آن خپشیده

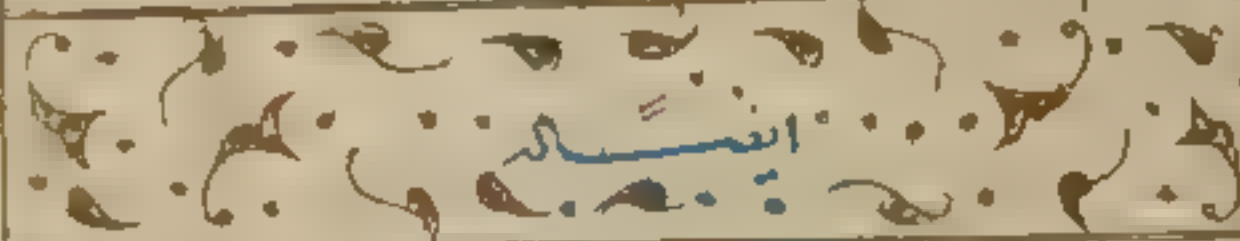
شاهی که گفش چو بحر کوهر بخت	بخشید آن لب روان چون گنجست
در مفت اقلیم یک پیاده نگداشت	مر چند پیاده که در شطر غنبت



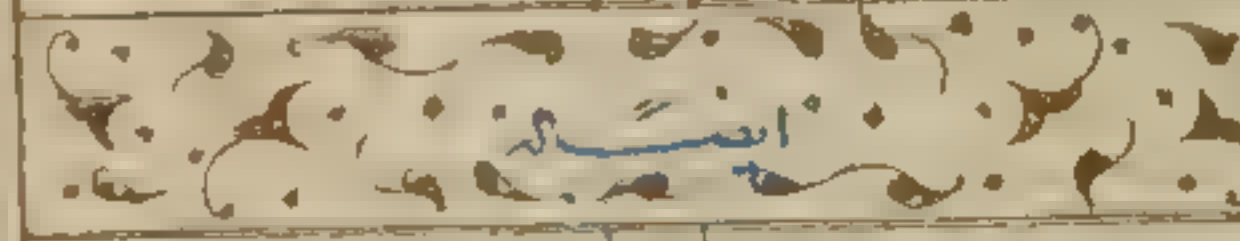
شاه راحمه ساله صاحب تخت نکر	آینرش خوب و کوشش سخت نکر
کویند نمید به کسی تعلیمش	از هر طرفی بشارت بخت نکر



شاهامه و از عالم تقدیر بست	تقدیر خدا مقدمه پر بست
مر کو دم عیسان زند از بی نکه	حق نمک شاه کلک پر بست



اقبال ملازم شست از سبحان	آن شاه که مت بر ملاطین سلطان
ور اقبالی بود میان گفتا	آن نیز بجه متش رسد پسر غلطان



شاه خلق عظیم چو نکه در کار آرد	کلزار ممالک کل خیار آرد
دین عرب از ابر گفش باغی شد	هم نایب مصطفی عین بار آرد



ای رسم گفت چو بحر کو سر بخش	از ابر رو آتشش روانه بخش
مانده آفتاب خمت ترا	هر روز جهان کشایی و ز رخت

اینکه

یا لیت نزار جان بتن و آشتی	نادر قدم شاه زمن و آشتی
بغداد چو دجله آب شد زین حشر	ای کجای چنین خلیفه من و آشتی

اینکه

خواستم ز خدا نیت ای شه بنده نوا	شش چیز پس از او ای این پنج نماز
عیش خوش و حکم نافه و بخت روان	فتح نو و ملک ثابت و عمر دراز

اینکه

ای خلق مبارک تو جان پرور خلق	وز عدل تو جو شش امان پرور خلق
خواهند همه خلق ز حق نابا	تو سایه خلق و سایه بر سپهر خلق

اینکه

ای جمله جهان به نوبت ملک تو شای	نوبت نوبت فلک بی پای تو شای
پانچ نماز را بود نوبت قیامت	اسلام پنج نوبت قیامت قیامت

چون شاد گشته شکر اقدیم کشای	اقبال بود تیاق دارش همه جا
پرسید کسی پاسبان سر کیت	آواز شنیدم که یکی است خدای

اینکه

کاری که دل مبارک سلطان خوا	این خواسته را خدای می رود راست
در ملک موافق ازین کار بجا	کانه نیت تو موافق حکم خداست

اینکه

در سایه مرد دخت کان عالی خا	کرماز و کان روز را برک و نوا
مارا چه غم روز و چه بزم کرم است	امروز که سایه خدا بر پرست

اینکه

از عدل تو ای شه نشه دین پرور	اسوده هیچ میسر پسند اهل سفر
شماره مکه و مدینه بنسکر	کوی که ره مدینه ماست مکر

اینکه

شام کف تو ابر شد و تیغ چو برق	زان پاک شد از قوام طعنه شرق
بر فرق همه راه فروراند عی شرق	بر زانکه کنی میان این طایفه شرق



از غنچه آن دامن دل من بگفت	از زلف تو بر سینه مرصع داشت
طوطی البت را بنیخ نشان داشت	بر زلف تو کس راه نداشت

این بیت

در عهد تو ای دوست وفا نبود	و اندر دل تو سیر جفا نبود
بر چهره کلزنگ چه میریزی اشک	باران بهار را بقا نبود

این بیت

دعوی چو کنی بحسن چندان ای باغ	آن عکس رخ کل مراد آن ای باغ
تو پیش نه از و پس این کلمات را	ای فایه بر خویش مخندان ای باغ

این بیت

دارم دلکی غمین پافرو پیر پس	صد واقع در کین پافرو پیر پس
شرمند شوم اگر به سپهری غلم	ای اگر مگر مین پافرو پیر پس

این بیت

دارم دل و دین و سر چه پیش تو کشم	لایق چه بود مگر چه پیش تو کشم
که جان بدستم ترا چه خدمت باشد	بخشیش تست سر چه پیش تو کشم

جانانه کرم یک نظری به جانم	کز طالع خود چو چرخ سپهر دادم
من هیچ ندانم بجز از غم خوردن	یکبار بگو که غم مخور من دادم

این بیت

ای زوی تو و آنخسار از جلیتیا	کیسوی تو و التیلس از ایغشیا
ای عقل تو مرزب که طوطا ما	کمان قبله ما ست قبله از صلیا

این بیت

چند از غم می پست نشینم بخود	من بی دل و این دل چه نیم بخود
من بی تو فرار یار دیدم خود را	کی باشد و کی ترا پسینم بخود

این بیت

یک حرف تو چل صباح آدم را نود	یک حرف تو شست خدا یار خور
حرف سومین چهل ولی را دستور	زان چار چپ رکن عالم معمور

این بیت

کل آمد و بوی او ندارد چه کنم	چون آب ز جوی او ندارد چه کنم
دی دفتر کل ورق و ورق میدم	یک نسخه ز روی او ندارد چه کنم



کر می بدنی آزان دوز کس مستم ده  
ور مشک و سی زلف چون شستم ده

زلف تو که نامه مراست ماند  
انکار قیامت در دستم ده

بدره زلف تو که نامه مراست ماند  
انکار قیامت در دستم ده

با فاضی عشق داوری پیوسته  
کورا همه حکمهای ناهق بوده است

ز آنگاه که ماجر از ما بشنوده  
غم را و مرا ملازمت فرموده

بدره زلف تو که نامه مراست ماند  
انکار قیامت در دستم ده

از کینه کینه نو به نو غم دیدم  
یاری که غم یار بود کم دیدم

یکچند زویم دست در دامن صبر  
اچو صبر کریز پا ترا غم دیدم

بدره زلف تو که نامه مراست ماند  
انکار قیامت در دستم ده

زلف تو که کار بند کشاید ازو  
چون دین و دل مرا سیل اید ازو

جان میدمت سم پیاپی اول  
بفرودش که بوی مشک می آید ازو

بدره زلف تو که نامه مراست ماند  
انکار قیامت در دستم ده

دوش آمد زلف عین برستم  
در شکنی شکسته را می بست

کفتم ز غم زلف چون شست تو  
خندید که باز ده چه میکوشی

بهره زلف ترش و پیری آموخت  
کحل از رخسار و راق حیرتی آموخت

بادل کشتم که سوگیر از چشمش  
زلفش گرفت و ما گیر آموخت

بدره زلف تو که نامه مراست ماند  
انکار قیامت در دستم ده

کشم بنم زری که در چنگ آید  
از بهر کفن چو پای در پشنگ آید

آن خواجگه که نام و جامه داده  
آن روز بهر یک کفن شک آید

بدره زلف تو که نامه مراست ماند  
انکار قیامت در دستم ده

غافل مروای حسن درین ره زنا  
پن الف میخست و خود بهشت دار

زانگونه که سیج بوده اول بار  
صد بار از آن سیج تری خوا

بدره زلف تو که نامه مراست ماند  
انکار قیامت در دستم ده

کر نام تو نقش ز قرا فاست  
سم از ورق حیات روزی گشت

کر نوح هزار سال در عالم است  
شد چند هزار سال کاغذ خاکست

بدره زلف تو که نامه مراست ماند  
انکار قیامت در دستم ده

شاهی که مرا پستان او می گیرد  
آنها همه سیج آن او می گیرد

هر فایه که در کتاب غنیت  
او میگوید زبان او می گیرد



ابر فکد که کل شدست ز قهر پرازد  
کرد دست صبا ورق شردن کاغذ

جمله ورق سرو چو سپر بالاش  
نخو چو حساب عقل می گیرد باز

اینکه

برابر فرو میرود این غم که مرآت  
در صبح اثر میکند این دم که مرآت

گویند مرا که صبر کن در غم بایه  
اندازه صبریت این غم که مرآت

اینکه

عاشق چو شینه است که راندی شبان  
تا صبح میر غمت ز دیدن می آید

از پرده چشم خویش بر نفرت  
مید وخت بسوزن مره جانم خوا

اینکه

ای یار یار پیوند آشنه  
بایار مرا یار خود بنده آشنه

کرد و لنت آن نیست که پشت میرم  
این محنت بی تو زیستن چند آخر

اینکه

هر صبحه می واقعه مانسکه  
از آتش سحر سوخته جان و سکه

امن صفتم در غم آن آنسکه  
با سوختگی کو قشکیا بر سپر

کما آیت هجران ترا بر خواندیم  
جان و دل خویش بگویت مانیم

ای آنکه دلت بکام خویش اند  
تو کام دل خویشی آن ما مانیم

اینکه

فر عشو یار هیچ تقصیری نیست  
در رفتن عمر هیچ نایضی نیست

هر چند به کرد حمید بر می آیم  
بخز فضل خدای هیچ تدیری نیست

اینکه

مغرور چه روی در سپهری دارد  
چندین دل و جان زیر و زبر می آرد

بر میدارد دل از همه چنان کرد  
کشتی گیر است ننگ بر میدارد

اینکه

ای دن در حق را یله توان کردن  
کشتی رجا را غله توان کردن

صد ساله بغم را چون کشتی یک شکر  
یک روز غمی را کله توان کردن

اینکه

چرخ از دل من تمام بر بود شاط  
عمریت که پیش روی ننو شاط

باغچه سازم چه کنم نپا درم  
یک خادمه که زیر پا بود شاط



دلراغم دوست خار خار و گریه	تقوی و صلاحیت شعار و گریه
مشغول شدن بد و شمار و گریه	پنرون ز نماز و روزه کار و گریه

اینست

علیت بر از نماز پر و نه ترا	خواهم بصد هزار در یوزه ترا
کشی به روزه سنت از اینها کم کی	یک بوسه بد ثواب سی روزه ترا

اینست

تعالیم از همه شوخان شکست	بروی همه خیر مست شکست
می گفت معاندی که شکست	بر عکس بد آن حدیث قلب شکست

اینست

جاناستم تو بر که و به بگشت	دستان و فای تو از بی و به بگشت
گفتی شبیه پایم و آخر شد	از وعده تو چهار شبیه بگشت

اینست

دل شک مدارای حسن از شتی وون	داند منم کم و مهابات فروون
کر لاف ز تنه فاخته غنم فاخته	مرطایفه بباله نسیم فروون

دل بستن و بوسه نفر و خست	سود از دکان خویش راست
داد و ستدست کار باز دکانان	آخ ز پدر هیچ نیاموخته

اینست

روز آمد و کرد خانه ام جولان کرد	نظاره افلاک پس منش چیران کرد
یک طایفه نو یافت یکدانه جو	شرمنده او هم شد ام چوان کرد

اینست

نوز فلک فتوح خواهم شرا	افزونی عقل و روح خواهم شرا
کر نوح هزار سال در عالم زیت	من سر هزار نوح خواهم شرا

اینست

سنگام پری که چو گل شکفتیم	تم آخر کار راه رفیق رفتیم
مرکز نبود میان ما و پری	پری چو سلام کرد خد مت گفتیم

اینست

مدخل مردی در خور طعن و طاعون	بر خاسته سر پس او از مناعون
منهی صفتی ز جمله سماعون	در طایفه و مینون الماعون



واری خط و لقب از کرم زیادانی

چون لعل تر و زمره در نیامدنی

ما زابریکی بوسه چه میرجانی

اینست

ای ترک از مر ایزر تو گشتند

پایت بوسم چو دستیکه تو گشتند

جان زاهد و ناک مر گشتند

اینست

عوضی که تو داو ده بر آن عرصه شد

چیز آن تو بود و حور و جنت مر شد

بر روی تو کر چه چو مکان گوشت

اینست

جانارخ تو که مرد آن چیر است

میزان صفت از دوروی نور افشا

طهره برو چو سنبه می پیغم

اینست

کل آه و فتنه تمامه شد بر دست

در پوست نمی بکند و جای آن است

یک شوره که گشت باد را در بریا

یک خوش خبری که گفت ز ما برت

ای شاه بخانی تو چه ماند کل لعل

از مرور قیام تو خواند کل لعل

چون خند زمان روان کنی شکند

اینست

در خدمت شامت که بستن کل

وز بخش بیکر انت ز بستن کل

بر شادی شاد قبه می بندد

اینست

در شادی شاد و خضر خان بکر

بر قبه چرخ آفتاب اسپر ز

باد احمد زین سراچه اسر شتا

اینست

العیش که عیش بیکر انت امرو

شادی شاد جهانست امرو

ایا سر خلایق مید به شربت خاص

اینست

شاد و سکند چو خضر خان شد

خضر است که از سکند شادانی زاد

تا خلق کند ز خضر و اسپکند یاد

این خضر بآن سکند را از زبانی



شهرزاده مبارک پنه زود است	خانیست که نایب مرصده خانقا است
حدی که دلیل بخت توان داد	در روی مبارک مبارک خاست



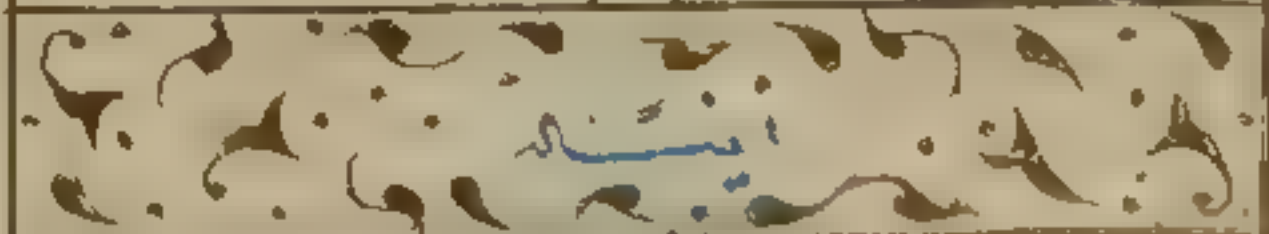
شهرزاده که شادی دل سلطنت	شادی که جهان کننده شادی است
نامست جهان شادی شادی خان	چون شادی خانها شادی خان است



نامست جهان فرید خان خواهد بود	از دولت شاه جهان تان خواهد بود
چون شاه بجهان هم لقب شیخ فرید	الحق که یکانه جهان خواهد بود



شهرزاده علی شیر شاه عالی رای	چون نام علیست نام او روح فرای
نامد همه نسیمها علی شیر خدا است	ناظر باد ابد آن علی شیر خدای

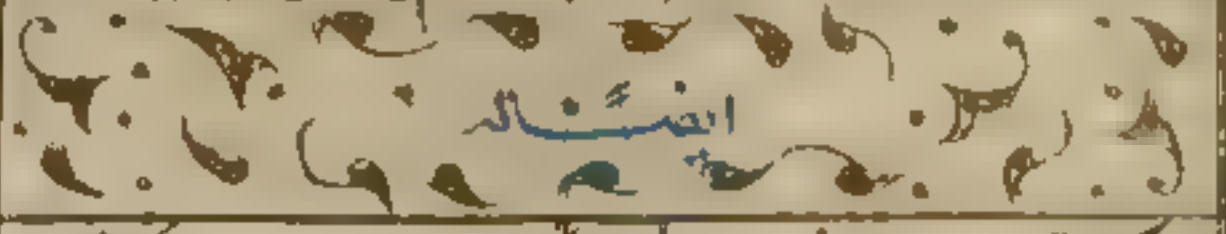


امشب هم از شکل مه نوخیزان	و آن کوکب زخشن بد و کرده و آن
کونی که منور و شاد و روز چوگان	یک پنج زود از نعل سمنندت جولان

شاهی که با تفاق شامش است	رایش زبونیک جهان اکاست
باین حسن گر کنی مهر است	هم خلق کریم او شفاست



شاهی که به اوج فلکش است	با خضره پایه زیستن نعمت است
آمد خضره خانش همایون پری	مر عالم را مین سعادت است



العیش که حق نعمت ایمان بشید	ملک خوب و بزم سلطان بشید
آراسته شه قیصر ملک بشاه	شاه بیت سعادت بنجر خان بشید



خانزاده که تخت مبارک بادا	بر روی همه فضل فی تبارک بادا
چون بیت سعادتش موافق افلا	این منقشش نیز مبارک بادا



شاهی که رخ او ست سوزی و لذت	بر پیل نهاده زین می مایه سپین
پیل از جهت شکوه خود فرخی داد	شاه پین که مزید کرد با او سپین



جز بر در شکست پس این قدر پیل نید

زین گونه که فوج فوج می آید پیل

ایضا

با آنکه نایم ماز و نیل واران

با این همه شکر با بسی می آید کرد

ایضا

شطرنج کز و مهر نزار منسوب گشت

شده را چون ار فیل در دست افتاد

ایضا

ای شاه که تخت فلک میسای

اقبال ترا بقیه ملک آمخت

ایضا

دایم دل خود به مصیبت شاد کنی

دینی ز تو رفته و ترا دعوی کر

پس آن کله کرده میل در میل نید

و الله که کس طبع را با پیل نید

ایضا

خوایم به پیش چشم نعمت نواران

بسیار نکوتریم از پیاران

ایضا

تفایم به یکی و کز بیلیه استباد

این تعبیه اما قیامت شری باقی باد

ایضا

بگرفت ز مهر من ات ز پیک

تا هر طر فی کر رخ نهی بجشای

ایضا

چون غم رسد تزار فریاد کنی

کجنگ پرین را چه آزاد کنی

مایم ز تف غم جگر تا فستکان

جانا بر او خود ممکن چندین جور

ایضا

چون نخت ز راه آسمان مهر بشیم

هم غمجه شد از ز سر روان پرل

ایضا

از سبزه که بسیار شد و گل ابنوه

چون کوه همه لاله بدامن داد

ایضا

ز خواست بی که ساعد من نیست

اینگ رخ چون زرو و شرک چوینم

ایضا

عاقل چو به پناهی دل می بیند

توروشنی صبح نگر بر آید

با سلسله و تود و یافتگان

بر طایفه مراد نایا فستکان

ایضا

شد غنچه ابر با پر اکنده چوینم

هم باغ ز پیری ز کس پریشم

ایضا

هم باغ جمال یافت هم کوه شکن

زین پس من و دست عشرت و درم

ایضا

کویم کجا ز سخن اندر نیست

سیم و زر کی که هست ما را نیست

ایضا

بر عشوه چرخ شاد نمی نشیند

کز چرخ چه گونه مهر و بر می چسبند



دل راز کف حرص و حسد بازمان	بکشیای ذکر نبری و لطف دمان
بامردم و مردمی جهان خوش باشد	بی مردم خود نمی توان دید جهان
اینکه	
شاید شد عشق چونکه در کار آید	آنجا فلک و ملک پرستار آید
ای عقل تو از دود سپیدی مسوز	ای کاشش که از تو این قدر کار آید
اینکه	
گفتی که مرا باغ و زرو کاشانه	آن که تو بخیر تو طلبید دیوانه
دیدار تو خواهم آن در افسانه	بی روی تو ام بهشت کوری خانه
اینکه	
چشم ز غمت دوش همه خون انگشت	باران شرکم آب زوجه بخت
خون که ز باران شرکم بگرخت	پیاره به باودان مرکان آفت
اینکه	
ای دل ز لبش شکر و قندی می ساق	و زلف دراز او کند می ساق
کار تو بدان دمان و زلف افتاد	در میان چه بود به شک و بندی می ساق

آن دور نویس کودک تلپس	هر چند که نقش و نست چون نفیس
نبوشت خطی که دور شد بر رخ او	ست این همه فریاد من از دور نویس
اینکه	
یک ز پت تو یافتم می پویم	حال دل خویش گفتم می گویم
دنبال درک	احوال درک
صد ساله حیات تو تمکشت	از فضل خدای بعد ازین می پویم
در روز ازل	صد سال درک
اینکه	
در یافت نیم جانم از شبیکه	که دست برفتن کلستان تیر
یعنی بویت	یعنی کویت
چون کردم راه بساز که دیوانه	دیوانه خویش را بفرمانم تیر
یعنی رویت	یعنی مویت
اینکه	
در خانه چشم آن بت حور شراد	شب همان بود و من همان همای



صبح آمد و اورفت و مرا بد فریاد  
خانه نبود جز سر که بهمان آگاه

کر آب مرده موج زند دریاوش  
کز آتش سینه سپینام داروخوش

با این همه کج عشقت اندر دل ما  
چندانست که آب بودی آتش

کردون که بخت سینه من خون کش  
یک غم زد و سینه پرون کش

این غصه اگر درون بکشد از دروش  
باریست برین دگر کردون کش

ای کاه تنم سوخته چون سوخته بود  
گاه از نفس سوخته ام سوخته بود

من سوخته ام ز خفت ناساخته کار  
سوخته گمان سوخته می باید بود

شیر تو چه شیر کو بهیت شیرزی

بس شیر دل و شیر دهن شیرزی

یک شیرینه دهشت شیرینه دیدم صفتی  
بیشتر شیرین جهان شیرین است

اشتر ز بدنه شتر نیز زیست

این مپت شترین که شتر زیست

یا چند شتر شتر است یا چو غل  
احسانت یک شتر شتر است

تو پیل وشی پیل صفت پیل توان

بر پیل نشین پیل شاپیل بران

پیل تو چه پیلست ز می پیل نیست

پیکاره عنان ز نام ادی برتاست

چند آنکه نفس زدیم توفیق نیست

آن شوخ چو در راه ریاضت بشتا  
کفیتم کمی بوسه بد رویشان بخش

پیکاره عنان ز نام ادی برتاست



کر ز آتش و آب و باد و خاک است	من ز آتش و آب و باد و خاکم
روح من ز باد و خاک و آب و آتش	بر آتش و آب و باد و خاکم
فرزند غریب است به لیموی جفا	در مهر سنری به بی نظیری برسا
این بخش غیبت ترا از دم پر	هم در نظر پر به پسری بر ساد
افکار مرا که ز قلم از دست بخوان	بجز از بخوان و وصل پوست بخوان
شامین و طم با ز سواخی تو گرفت	عین میانی که خواندنی است بخوان

امروز خلاصه زمن جز من نیست	وز حسن ملاقات حسن جز من نیست
از اینم و اینم منم بخشم مبین	آخر بگر در اینم جز من نیست
<p>ثم اله یوان افصح المستکین امیر حسن آله ملوی علیه الرحمة والغفران</p> <p>فی تاریخ شهر رمضان المبارک سنة ثلث و ثمانین</p> <p>وتسعی الحسریه علی ید اقل العباد مرشد</p> <p>الکاتب المشهور عطاء الله الشیرازی</p> <p>غفر الله ذنوبه و پست</p> <p>عیوب</p>	
غریق رحمت یزدان کسی باد	که کاتب را به احمدی کند یاد